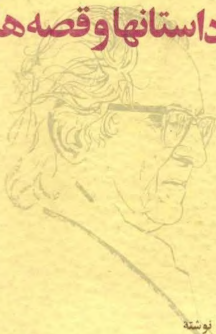


داستانها و قصه‌ها



نوشته
مجتبی مینوی

داستانها و قصه‌ها

مجتبی مینوی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

مجتبی مینوی
داستانها و قصه‌ها
چاپ اول، مردادماه ۱۳۴۹
چاپ دوم، اردیبهشت ماه ۲۵۳۶
چاپ و صحافی، چاپخانهٔ سپهر، تهران ـ تیراژ ۲۲۰۰ جلد

شماره ثبت کتابخانه ملی،

عمر دوباره

جموعهٔ گفتارها و نوشته‌های مجتبی مینوی

جلد اول

فهرست

مقدمه		۵
آقای همه‌دان	از سامرست مؤم	۹
اجرت تألیف فهرست‌کتابخانه درمجلهٔ یغما سال دهم ص ۱۹۲ منتشر شده‌است		۲۲
احقاق حق یك بچه سابقاً درمجلهٔ یغما سال ششم ص ۱۲ تا ۱۷ منتشر شده بود	راتیکان	۲۳
ایرانیان درمجلهٔ یغما سال پنجم در دو شمارهٔ ۶ و۷ منتشر شد	آیسخیلوس	۳۹
بنفشهٔ ملکه پیش ازین درمجلهٔ یغما سال اول ص۳۰۴ ومابعد نشرشد	کوئیلر کوچ	۵۴
ایاز و محمود درمجلهٔ یغما سال هشتم ص۹۴ چاپ شد	نقل از نسخهٔ خطی قدیم	۶۸
پیر گینت قبلا درمجلهٔ سخن دورهٔپنجم ص۶۱۲ تا۶۱۶ نشر شده بود	ایبسن	۶۹
بنای شادیاخ	نقل از نسخهٔ خطی قدیم	۸۸

بنای گواشیر ایضاً نقل از نسخهٔ خطی قدیم ۸۸
این دوفقره دریغمای سال هشتم ص۹۴ چاپ شد

جمشید و خورشید سلمان ساوجی ۸۹
پیش ازین درسخن دورهٔ هشتم ص۱۱ تا ۱۷ منتشر شده است

جبر و قدر ۱۰۱
درمجلهٔ یغما سال دهم ص۱۹۲ منتشرگردید

چگونه بیوه زن پارسا تسلی یافت ؟ ۱۰۲
سابقاً درمجلهٔ یغما سال دوم ص۱۰۰ ومابعد نشرشده بود

حکایت با نتیجه ترجمه از انگلیسی ۱۱۰
درسال هشتم مجلهٔ یغما ص۳۱۱ ومابعد منتشر شد

حدیث و چون وچرا ! ۱۱۵
درسال دهم مجلهٔ یغما ص۱۹۱ منتشرشد

داستان‌سرائی هزاردستان ترجمه از انگلیسی ۱۱۶
چاپ جداگانه درنوروز ۱۳۳۰ نشرشد

اعتصاب غذا ۱۲۷
درسال دهم مجلهٔ یغماص ۱۹۱ منتشرگردید

درشکه‌چی چخوف ۱۲۸
اول بار در مجلهٔ یغما سال دوم ص ۵۲۴ ومابعد منتشر شد

زنی‌که شوهرش‌را ترک‌کرد چخوف ۱۳۳
درمجلهٔ یغما سال پنجم ص ۳۴۶ ومابعد منتشرشد

سلطنت یوسفی ترکش دوز ۱۳۷
قبلا درمجلهٔ یغما سال دوم ص ۳۱۰ ومابعد نشر شده بود

شعر کهنه وشعر نو ۱۴۷
درمجلهٔ یغما سال هشتم ص ۹۴ چاپ شده بود

علی جنگی — مجتبی مینوی ۱۴۸
در مجلهٔ یغما سال سوم ص۱۲۰ ومابعد منتشرگردید

عمر دوباره — کوئیلرکوچ ۱۶۲
پیش ازین در مجلهٔ یغما سال اول ص ۸ ومابعد منتشر شده بود

فاوست — گوته ۱۷۲
درمجلهٔ یغما سال پنجم ص ۵۳۰ ومابعد نشرشد

قلم نامحرم است — شعر فیضی هندی ۱۸۰

کفش بلقاسم طنبوری — ترجمه از عربی ۱۸۱

گل و هرمز — شیخ عطار ۱۹۰
درمجلهٔ سخن دورهٔ هشتم ص۶۴۳ تا ۶۵۴ نشرشده بود

هرکه درافتاد ۲۱۹
درسال دهم مجلهٔ یغما ص ۱۹۱ نشرشد

مار زخم خورده ۲۲۰
اول بار درمجلهٔ یغما سال دوم ص ۴۵۷ ومابعد نشر شد

نصیحت کولی به فرزند — نقل از لطایف عبید زاکانی ۲۲۷
درمجلهٔ یغما سال هشتم ص ۹۳ منتشر ساختم

ماهی چرا خندید ؟ — ترجمه از انگلیسی ۲۲۸

شیشه را دربغل سنگ . . . ۲۳۷
در سال دهم مجلهٔ یغما ص ۱۹۰ نشرشد

محکوم به مرگ گی‌دوموپاسان ۲۳۸
رجوع شود به مجلهٔ یغما سال دوم ص ۵۶۳ ومابعد

مصیبت چخوف ۲۵۰
پیش از این درمجلهٔ یغما سال سوم ص ۴۹ ومابعد نشر شده بود

وای به وقتی‌که بگندد نمک ۲۵۸
درسال دهم مجلهٔ یغما ص ۱۹۰ منتشرشد

هدایای هیمکف کوئیلر کوچ ۲۵۹
در سال دوم مجلهٔ یغما ص ۱۷ ومابعد منتشر شده است

همزاد زنم مجتبی مینوی ۲۶۹
بار اول درمجلهٔ یغما سال دوم ص ۳۶۹ ومابعد نشر شد

مقدمه

عمر دوبارهٔ آدمی نوشته وگفتهٔ اوست که به‌اخلاف می‌رسد ویاد او را در اذهان تازه می‌دارد؛ و غالب این نوشته‌ها که اکنون در این مجلد آمده است خود نیز وارد مرحلهٔ عمردوباره می‌گردد زیرا که پیش ازین درمجلات مختلف منتشر شده بود . بدین دو سبب بود که به پیشنهاد یکی از دوستان ارجمند عنوان یکی ازقصه‌های مندرج در این جلد اول را عنوان کلیهٔ سلسلهٔ گفتارها و نوشته‌ها قرار دادم.

بعضی از اینها نمونه‌هائی است از ادبیات مشرق و مغرب که به طریق ترجمه یا اقتباس یا تلخیص یا تجدیدتحریر، بنده بازگو کرده‌ام و چندتائی هم انشای خود بنده است. اگر در سبک‌تحریر این مجموع دقت شود ملحوظ خواهد شد که تنوع دران همان اندازه است که در سبک نوشته‌های اصلی موجود بوده است ، از انشائی به‌سبک ادبی بلیغ تا تحریر ساده‌ای نزدیک به‌زبان‌تقریر و مکالمهٔ عادی . روی سخن در این نوشته‌ها با خوانندگان عادی از تخصص بوده است و سعی شده است طوری انشا شودکه هرجمله‌ای به‌مجرد خوانده‌شدن مفهوم گردد و عدهٔ هرچه بیشتری بدون زحمت واحتیاج به تدبر بسیار آنها را ادراك کنند . اگر در ضمن بعضی الفاظ ازمصطلحات محاورهٔ عمومی هم در تحریر بکار رفته باشد خویشتن را محتاج عذرخواهی نمی‌دانم چون قصد و عمد درکار بوده است.

بنده در طول زندگانی شصت و هفت سالهٔ خویش از مراحل متعدد گذر کرده است و اکنون دیگر آن جوان بیست و سی‌ساله‌ای نیست‌که هرچند صباحی انشای یکی از قدما را سرمشق خویش قرار می‌داد . صاحبان سبکهای نمونه و منشآت بلند و عالی در نثر فارسی فراوانند ، از بلعمی و بیهقی و خواجه عبدالله انصاری و نظام‌الملك و غزالی گرفته تا قائم‌مقام فراهانی و میرزا حبیب اصفهانی و محمد علی فروغی که هر یك در نوع خود و در عالم خود استاد بوده است . هرکس که می‌خواهد درفن نویسندگی کارکند شصت هفتاد کتاب از این کتبی راکه اسطقس و بنیان نثر فارسی به آنهاست باید بدقت بخواند و در سبك آنها تحقیق و تدقیق کند و بعد از آنکه پخته و آماده شد انشای خود را به سبك خود و برای معاصرین خود بنویسد بی آنکه از کسی تقلید کند . مطالب بسیار در تحریرات امروزی ما پیش می‌آیدکه آنها را به زبان قدما نمی‌توان بیان‌کرد و هریك از ایشان هم با همان بضاعت و استعداد اگر باز می‌گشت و می‌خواست مطالب ما را بیان کند چاره ازین نداشت‌که مجموعهٔ لغات و تعبیرات و اصطلاحات امروزی فارسی را فرا بگیرد و آنها را در انشای خود بکار بندد، و اگرما خویشتن را به تعبیر و سبك انشای قدما پای بند سازیم یا بایستی از گفتن آنچه می‌خواهیم بگوئیم چشم بپوشیم و یا انشای ناهموار ناپخته‌ای مخلوط از تقلید سبك قدیم و عبارات امروزی تحویل خوانندگان دهیم .

این بوده است ملاك بنده در سبك انشای داستانهائی‌که در این‌جلد از لحاظ خوانندگان می‌گذرد. چند کلمه‌ای هم در باب بعضی از مندرجات‌آن: آقای همدان را بعدها دیدم که تحت عنوان «گردن‌بند مروارید» به ترجمهٔ آقای حمید نیرنوری در مجلهٔ دانش سال دوم ص ۳۲۸ و مابعد چاپ شده است. اصل قصهٔ جمشید و خورشید سلمان ساوجی‌باهتمام آقایان آسموسن و وهمن در سلسلهٔ انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ شد. گل و هرمز عطار هم تحت عنوان خسرونامه به اهتمام آقای سهیلی خوانساری در جزء

انتشارات انجمن آثار ملی در ۱۳۳۹ طبع شد . قصهٔ ماهی چرا خندید از قصه‌های‌هندی‌است‌که‌جوزف‌جیکبس‌تحت‌عنوان Indian Fairy Tales انتخاب و ترجمه کرده است و از قصه‌های عامیانهٔ کشمیری بوده است و در داستان مثلی‌وافق‌شن طبقه درمجمع‌الامثال میدانی‌که ازکتاب حمزهٔ اصفهانی نقل‌کرده است نظیری برای این داستان می‌توان یافت ، چنانکه تعبیر «راه را به حدیث کوتاه‌کنیم» درسیاستنامهٔ نظام‌الملك (چاپ دارك ص۹۵) نیزدیده می‌شود . قصه‌ای که تحت عنوان محکوم بمرگ چاپ کرده‌ام در مجموعهٔ حکایات‌گی‌دوموپاسان ج ۲ ص ۱۲۵۷ و مابعد مندرج است .

جناب آقای دکتر جلال متینی رئیس دانشکدهٔ ادبیات مشهد بعضی از این قصص را در مجموعهٔ نثر فصیح فارسی معاصر (که دوبار چاپ شده است) درج کرده‌اندو برخی را نیز بعضی دیگر در مجموعه‌هائی منتشر ساخته‌اند .

عمدهٔ زحمت حاضر ساختن این جلد از برای چاپ و مقابله کردن و تصحیح کردن آن را همسر عزیزم شهربانو برعهده گرفت و بدین چند کلمه از او سپاسگزاری می‌کنم.

مجتبی مینوی
مرداد ماه ۱۳۴۹ تهران

آقای همه‌دان

سامرست مؤم

طبع من آمادهٔ این بود که از ماکس کلادا حتّی پیش از آنکه ببینمش بدم بیاید. جنگ تازه بپایان رسیده بود و آمد و رفت مسافرین در کشتیهای اوقیانوس پیما کم نبود. جا گرفتن از برای مسافرت با کشتی مشکل بود و انسان ناچار بود به هرنوع جایی، که نمایندگیهای وسایط سفر میلشان می‌کشید به انسان بدهند، بسازد. امید اینکه یك غرفهٔ مستقلّ بدست آید مقطوع بود و من ممنون بودم که در غرفه‌ای به من جا داده‌اند که بیش از دو تخت خواب ندارد. امّا همینکه نام هم غرفهٔ مرا گفتند دلم تو ریخت. اسم او نشانهٔ این بود که شبها بایست روزنها بسته باشد و هیچ راهی به هوای خارج داده نشود. همین قدر که انسان بناچار چهارده روز با یك نفر، هر که خواهد گو باش، شریك حجره باشد موجب غصّهٔ کافی هست (سفر من از سانفرانسیسکو به یوکوهاما بود)، امّا دل نگرانی من بسیار کمتر می‌بود اگر اسم رفیق حجرهٔ من اسمیث یا براون[1] می‌بود.

---

۱ . اسمهای براون و اسمیث از نامهای بسیار پیش پا افتادهٔ انگلیسی است ومراد نویسنده این است که صرف خارجی بودن این مرد مایهٔ دل‌نگرانی بود.

وقتی که داخل کشتی شدم دیدم اسباب سفرمستر کلادا را از پیش به اتاق مشترك آورده‌اند . از منظر آنها خوشم نیامد ؛ برروی چمدانها کاغذهای علامات هتلهای مختلفی که در آنجاها مانده بوده است خیلی زیاد چسبانده بودند و چمدان گنجه‌ای شکل او که لباسش در آن بود بسیار بزرگ بود . اسباب ریش تراشی و شست و شوی صبحانه‌اش را از چمدان بیرون آورده و برروی میز دست و روشوئی گسترده بود ؛ و معلومم شد که مستر کلادا از مشتریان کارخانهٔ مبارکهٔ مسیو کوتی است ، زیرا که عطر کوتی و مایع سرشوئی کوتی و بریلیانتین کوتی را در میان ابزار توالت او دیدم . ماهوت پاك کنهای مسیو کلادا که با چوب آبنوس ساخته شده بود و بـه نقش قشنگی از حروف ابتدای اسامی او مزیّن بود اگر کمی شسته و تمیز می‌شد بسیار بهتر می‌شد . از مسیو کلادا بهیچ‌وجه خوشم نیامد . از آنجا به طالار سیگار کشی عمومی رفتم . یك دست ورق خواستم و نشستم و مشغول فال گرفتن شدم . هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که مردی نزدیك من آمده پرسید : آیا درست حدس زده‌ام که اسم شما فلان و بهمان است ؟ و خود را معرّفی کرد که : بنده مستر کلادا ـــ و با تبسّمی که‌یك ردیف دندان برّاق او را نمایان ساخت پهلوی من نشست . من گفتم : ها ، بله ، گویا من وشما شریك یك غرفه هستیم . و او جواب داد : من این را خوشبختی غیر منتظر بـاید محسوب بدارم . انسان نمی‌داند در چنین مسافرتها همحجرهٔ چه‌کسی ممکنست بشود . من بسیار خوشحال شدم وقتی که

شنیدم شما انگلیسی هستید .من جداً معتقدم که ما انگلیسیها در خارج باید همیشه بـا هم باشیم . لابد ملتفت هستید چه می‌خواهم بگویم .

بی‌اختیار چند چشمك زده پرسیدم (و شاید این سؤال من قدری نابجا بود) : مگر شما انگلیسی هستید ؟ جواب داد : بله ، البته ! ان‌شاءالله خیال نکرده‌اید که من شباهتی به آمریکائیها دارم ؟ بریتانیائیم تا آخرین قطرهٔ خونم .

و برای اثبات این مطلب مستر کلادا از جیب خود گذرنامه‌ای بیرون کشید و با تبختر آن را دم بینی من چندبار تکان داد .

شاه ما جرج بسیار اتباع غریب دارد . مستر کلادا کوتاه‌قد بود و قوی بنیه ، با ریش پاك تراشیده و بشرهٔ سبزه ، بـا بینی گوشت‌دار عقابی و چشم بسیار درشت درخشان و اشك‌دار . موی بلند و سیاه او براق و مجعد بود. با چنان روانی و سلاست حرف می‌زد که هیچ به انگلیسی نمی‌ماند ، و بـا حرکات دست و صورت توأم بود . تقریباً شکّی برای من نماند که اگر به آن گذرنامهٔ انگلیسی کسی بدقت بیشتر رسیدگی می‌کرد معلوم می‌شد کـه مستر کلادا در زیر آسمانی بدنیا آمده بـوده است کبودتر از آسمانی کـه عادةً در انگلستان دیده می‌شود .

از من پرسید : چه مشروبی میل دارید ؟

نگاهی بـا تردید به او انداختم . قانون منع مشروبات الکلی به‌نهایت شدت مُجری بود وظاهراً کشتی از این‌حیث دچار خشکسالی

بود . وقتی که من تشنه نباشم نمی‌دانم از کدام یك بیشتر بدم می‌آید ، از فقاع زنجبیل (جینجرایل) یا از شربت آب‌لیمو . امّا مستر کلادا تبسّمی شرقی به‌من تحویل داد و گفت : ویسکی باسودا یامارتینی تلخ ؟ امر امرشماست .

و از هرجیبی از جیبهای کفلش یك بغلی فلزّی بیرون آورد و هردو را روی میز برابر من‌گذاشت . من مارتینی را انتخاب کردم و او پیشخدمت را صدا زده دستور داد یك ظرف یـخ و دو گیلاس بیاورد .

گفتم : کاکتیل بسیار خوبیست .

جواب داد : بله ، بازهم هست و خیلی هم هست ؛ و اگر شما در این کشتی دوستی دارید به او بگوئید داداشی دارید کـه از همهٔ مشروبات هرچه بخواهید دارد .

مستر کلادا حرّاف و اهل‌گپ زدن بود . از نیویرك حرف زد و از سان‌فرانسیسکو گفت . از نمایش بحث کرد و از سینما و سیاست . و وطن‌پرست بود . بیرق انگلستان پارچه‌ای نقش و نگاردار مجلّل است ، اما وقتی آن را مردی به اهتزاز درآورد که از اسکندریّه یـا بیروت باشد من بناچار حسّ می‌کنم که از قدر و شأن آن مبلغی کاسته می‌شود . مستر کلادا زیاده خودمانی بود . من نمی‌خواهم باد در بروت بیندازم ، ولی بالطّبع معتقدم که هرگاه مردی که نسبت به من بالمرّه بیگانه است بخواهد مرا به اسم خطاب کند قاعده [illegible] مستر

قبل از اسم من بگذارد . مستر کلادا ، بی‌شك برای اینکه مـرا دچار تکلّف نکند، چنین تعارفی بکار نمی‌برد .

از مستر کلادا خوشم نیامد . اوراق بازی را همینکه مستر کلادا نشسته بود کنارگذاشته بودم ، امّا حالا ، چون فکر کردم که این اوّلین مذاکرهٔ ما بقدر کافی طولانی شده است ، بازی خود را از سر گرفتم . مستر کلادا گفت : سه روی چهار .

هیچ چیز حوصلهٔ آدم را آن قدر تنگ نمی‌کند که در وقتی که مشغول بازی فال ورق است پیش از آنکه فرصت کرده باشد نگاهی به ورقها بیندازد کسی به او دستور بدهد ورقی را که تـازه برگردانده است کجا بگذارد .

فریاد زد : دارد درمی‌آید ، ده روی سرباز .

بادلی پر از غیظ و نفرت بازی را تمام‌کردم . و او دستهٔ ورق را بـه دست گرفته گفت : دلتان می‌خواهد چند چشمه حقّه بازی نشانتان بـدهم ؟

گفتم : از حقّه‌بازی با ورق متنفّرم .

گفت: خیلی خوب، فقط این‌یکی را نشانتان می‌دهم.

سه‌حقّه‌بازی نشانم داد، بعد من‌گفتم : پائین بروم و جائی برای ناهار درسر میز بگیرم.

گفت: لازم به زحمت شما نیست . جای شمارا معیّن کرده‌ام .

خیال کردم چون هر دو در یك غرفه منزل داریم بهتر اینست که بر

سر یك میزهم بنشینیم.

ازمستر کلادا خوشم نیامد.

با اوهم‌غرفه‌بودن و، روزی سه وعده غذارا درسریك میز با او صرف کردن بس‌نبود، من نمی‌توانستم دورعرصهٔ کشتی‌حتّی گردشی هم‌بکنم مگر اینکه‌او به‌من ملحق شود. نمی‌شد تُك مستر کلادا را چید. اصلا به خاطرش خطور نمی‌کرد که وجودش مطلوب نیست. مطمئن بود شما از دیدن او همان‌قدر خشنود می‌شوید که او از دیدن شما. در خانهٔ خودتان ممکن بود اورا به اردنگ و لگد از پلّکان پرت کنید پائین و در را به رویش بضرب ببندید و اوحتّی گمان این‌راهم نبرد که شما از آمدن او به خانه‌تان خوشحال نیستید. مردی بود خوش‌بجوش. در عرض سه‌روز با همه‌کس در کشتی آشنا ورفیق شد. همه‌چیزترتیب داد. مسابقه‌هارا می‌گرداند، مزایده‌هارا می‌چرخاند، پول ازبرای‌جایزه دادن در انواع ورزشها جمع‌آوری می‌کرد. در بازیهای متداول‌کشتی ازحلقه‌پرتاب‌کردن وگلف مسابقه راه می‌انداخت. کنسرت‌وبال‌ماسکه ترتیب‌می‌داد. همه‌وقت در همه‌جا بود. مسلّماً منفورترین مردانی بود که در آن‌کشتی‌سفرمی‌کردند. اورا «آقای‌همه‌دان» می‌نامیدیم وخطاب می‌کردیم، واو آن را نوعی تمجید وتعریف تلقّی می‌کرد. ولیکن در سرغذا بودکه بیش از هرموقعی تحمّل ناکردنی بود. در آن‌احوال یك‌ساعت‌تمام اختیار ما در دست اوبود. مردی بود اهل‌رفاقت، خوش بگو و بخند، پرحرف و اهل مجادله. در هرچیزی بیش از همه‌کس

اطّلاع داشت، واگر با گفتهٔ او موافقت نمی‌کردید اهانتی به‌خودپسندی خارق‌العادهٔ اووارد آورده‌بودید. در هیچ موضوعی‌هرقدر بی‌اهمیّت‌هم که بود تا شمارا اقناع نمی‌کرد و مطیع رأی خود نمی‌ساخت دست از جدل برنمی‌داشت. تصوّر اینکه در امری اشتباه کرده باشد برای اوغیرممکن بود. یگانه آدمی که‌می‌دانست‌او بود (به‌عقیدهٔ خودش‌البتّه).

ماسر میز دکتر کشتی‌می‌نشستیم‌ومستر کلاداقطعاً بامخالف ومعارضی روبرونمی‌شد، چونکه دکتر تنبل و بیحال بود و من سرد و بی‌اعتنا. الاّ اینکه مردی موسوم به‌رمزی که‌درسرهمان میز می‌نشست نمی‌گذاشت کار کاملابروفق‌مرادمستر کلاداباشد. این‌یکی‌هم‌به‌همان‌اندازهٔ مستر کلادا در عقیدهٔ خود متعصّب بودو ازمتیقّن‌بودن این مشرق‌زمینی به‌گفته‌های خود متأذّی بود. مباحثاتی که اینها باهم داشتند تلخ و پراز نیش‌وتمام‌ناشدنی بود.

رمزی در خدمت کنسولی ایالات متّحده بود و محلّ‌او شهر کوبه Kobe از بلاد ژاپن بود. مردی بود عظیم‌الجثّه و سنگین ازاهل ایالات مغرب وُسطای‌آمریکا، با مبلغی پیه درزیرپوستی فشرده، و از لباسهای دوخته‌خریده‌اش خیلی‌گوشت‌بیرون زده. تازه به‌مقرّ مأموریّتش بازمی‌گشت ودر این سفر به مدّت‌کمی به نیویرك رفته بوده وزنش را که یك‌سالی بوده است دور از شوهر در آن شهر استراحت می‌کرده است همراه‌آورده‌بوده. زن رمزی زن‌کوچك اندام بسیار مقبولی بود مُبادی آداب وصاحب طبیعتی ظریف ونکته‌بین. در خدمت کنسولی

حقوق ومواجب چندان خوب نیست، وخانم رمزی همیشه لباسی ساده می‌پوشید؛ ولی خوب می‌دانست چطور لباس بپوشد. تأثیری ایجاد می‌کرد شایستهٔ تشخّص آرام. من قطعاً توجّه خاصّی به او نمی‌کردم الّا برای یك‌صفت وکیفیّت، که شاید در میان زنان فراوان باشد امّا در این ایّام در رفتار و برخوردشان چندان آشکارا نیست. ممکن نبود به اونگاه کنی وفوراً ملتفت کم‌ادّعائی و شکسته‌نفسی او نشوی. این خصلت اومانند یك‌گل روی یك‌لباس نمایان بود ودرخشان.

یک‌شب‌درسرشام گفتگو از قضابه‌موضوع‌مروارید کشید. درجرایدی که خوانده بودیم شروح مبسوطی در باب طریقهٔ عمل‌آوردن مروارید که‌ژاپنیهای‌زرنگ پیش‌گرفته‌بودند منتشرشده‌بود، ودکتر گفت: نخورد ندارد که این نوع مروارید باعث‌تنزّل‌قیمت مرواریدحقیقی‌طبیعی‌خواهد شد. هنوزاندك زمانی‌نگذشته خوب شده‌است وعن قریب است که کامل خواهدشد. مستر کلادا به‌عادت معهود فوراً به موضوع‌تازه‌پرید ودرباب مروارید آنچه دانستنی است او برای ما گفت. من‌خیال نمی‌کنم رمزی بهیچ‌وجه خبری ازاین‌موضوع داشت، ولی‌محال بود از این‌فرصتی‌که برای سروشاخ‌شدن با مشرق زمینی پیش‌آمده‌بود استفاده نکند، و پنج دقیقه‌نگذشت که ما گرفتار مباحثه‌ای تندوتیز شدیم. پیش‌ازان من مستر کلادا را درسخن‌گفتن مهاجم ودعوائی‌وپرجنب‌وجوش بجاآورده بودم، ولی‌هیچ‌وقت به این‌پرجنب‌وجوشی و این مهاجمی خیر. عاقبت رمزی عبارتی‌گفت که گوئی مثل نیش به رگ‌جانش خورد، چونکه در

جواب او با شست بر میز کوبید و فریاد زد:

«آخر من در این باب که حرف می‌زنم از روی علم و اطّلاع حرف می‌زنم. من الآن به ژاپن از برای همین موضوع مرواریدهای ژاپنی سفر می‌کنم. کار من و تجارت من همین است و در این شغل یک نفر نیست که به شما نگوید که آنچه من دربارهٔ مروارید می‌گویم حجّت است. من همهٔ مرواریدهای اعلای عالم را می‌شناسم و آنچه من در خصوص مروارید ندانم لایق دانستن نیست».

این خبر تازه‌ای بود از برای ما، زیرا که مستر کلادا با تمام پرگوئیش هرگز چیزی از شغلش به کسی نگفته بود. مبهماً همین‌قدر می‌دانستیم به‌ژاپن از برای یک مقصود تجارتی می‌رود. نگاهی مظفّرانه به دورتا دور میز انداخت و گفت:

«هرگز نمی‌توانند و نخواهند توانست مرواریدی بعمل بیاورند که اهل خبره‌ای مثل من با یک چشم نیم‌بسته آن را فی‌الفور نشناسد». اینجا با انگشت اشاره به رشتهٔ مرواریدی کرد که برگردن خانم‌رمزی بود و گفت: «قول بنده را قبول کنید، خانم، که این گردن‌بند که شما به‌گردن دارید هیچوقت حتی به‌قدر یک سنت قیمتش از آنچه امروز هست کمتر نخواهد شد».

خانم‌رمزی در عالم فروتنی و بی‌ادّعائی خود کمی سرخ شد و رشته را راند به‌درون یقهٔ پیراهنش. مستر رمزی کمی به‌جلو خم شد؛ به‌همهٔ ما نگاه انداخت و تبسمی در چشمانش نمایان شد و گفت:

«خوب، این گردن‌بند خوبیست که‌بانو‌رمزی‌به‌گردن دارد، بله؟».
مستر کلادا جواب داد: «بله، من فوراً ملتفت آن شدم و به خودم گفتم: به‌به، اینها مروارید اصل حسابی است».

مستررمزی‌گفت: این را من خودم نخریدم وبدیهی‌است قیمتش را نمی‌دانم. بسیار مایلم بدانم شما قیمت‌آن‌را چه خیال می‌کنید باشد.

کلادا گفت: در دست تاجر در حدود پانزده هزار دلار قیمت دارد ، ولی اگر کسی آن‌را در نیویرك از یك جواهرفروشی در خیابان پنجم ابتیاع کرده باشد تعجّب نمی‌کنم که بشنوم سی‌هزار دلار بالای آن داده باشد.

رمزی خندهٔ تلخی کرده گفت «پس بسیار تعجّب خواهید کرد اگر بشنوید میسیز رمزی یك‌روز قبل از اینکه از نیویرك حرکت کنیم این‌رشته‌مروارید را در یك فروشگاه بزرگ معمولی به مبلغ هجده‌دلار خرید» .

مستر کلادا از غضب سرخ شد وگفت «مهمل‌نگو. نه تنها اصل وحقیقی است بلکه درنوع خود و در اندازهٔ خود ازعالیترین رشته‌های مروارید است که من دیده‌ام».

« بامن شرط‌بندی می‌کنید ؟ من حاضرم صد دلار شرط ببندم که مروارید بدلی است ».

« قبول » .

میسیز رمزی به شوهرش گفت « المر ، درست نیست که انسان

در باب چیزی که به‌آن یقین دارد شرط‌بندی کند » . تبسّم خفیفی برلب او بود ولحن صدای او اندکی شباهت به‌دعای دفع بلا داشت.

شوهرش جواب داد : چرا درست نباشد ؟ اگر پاش بیفتدکه من پول مفتی به‌این‌آسانی به‌جیب بزنم‌نهایت حماقت خواهد بودکه‌آن را ردّ کنم .

و او اصرار کرد کـه : آخر چطور یکی از دوطرف را اثبات می‌توان‌کرد ؟ فقط قول منست درقبال قول مستر کلادا .

اما مستر کلادا جواب داد : به‌من بدهیدش نگاهی به مرواریدها بکنم ، اگر بدلی باشد خودم فوراً به‌شما خواهم‌گفت. من ازاینکه صد دلار ببازم زیاده غصّه نخواهم خورد .

رمزی به زنش گفت : بازکن عزیزم ، بگذار آقا هرقدر دلشان می‌خواهد آن را بدقّت ببینند . بانو رمزی اوّل تأمّلی کرد و سپس دست به‌سمت گیرهٔ‌گردن‌بند برد ، و کمی با آن ور رفت ، بعدگفت : نمی‌توانم بازش‌کنم. مستر کلادا باید به‌همین‌گفتهٔ من قانع باشد.

ناگهان‌به من‌سوءظنّی دست داد و حسّ کردم الآنست که بلائی نازل خواهد شد ، امّا ندانستم چه بگویم‌که مانع نزول بلا بشود .

مستررمزی ازجا جست وگفت : خودم بازش می‌کنم.

رشته را پس‌از بازکردن ازگردن زنش به‌دست مستر کلادا داد.

مشرق زمینی از جیب خود ذرّه‌بینی بیرون آورد و مرواریدها را از زیر آن گذرانید و بدقّت دید . تبسّم پیروزی درسراسر چهرهٔ نرم سبزه

و برّاق او گسترده شد . رشته را مسترد داشت . در شرف سخن گفتن بود که ناگهان چشمش به روی میسیز رمزی افتاد . رنگ از روی خانم چنان پریده بود که‌گوئی هم الآن بیهوش برزمین خواهد افتاد. به‌سمت مستر کلادا با چشمانی گشاده و وحشت‌زده خیره شده بود . التماس و تضرع آمیخته به نومیدی در آنها خوانده می‌شد ؛ این حالت چنان آشکارا بود که من تعجّب کردم چه شد آقای رمزی ملتفت نشد .

دهان کلادا بازماند و رویش کبود شد . کوششی را که در باطن برای استیلای برنفس خود می‌کرد انسان تقریباً می‌توانست ببیند . پس از لحظه‌ای گفت :

« اشتباه کرده بودم . تقلید بسیارخوبیست ، ولی‌به‌مجرّدی که در زیر ذرّه‌بین‌گذاشتمش دیدم که اصل نیست . گمان می‌کنم همان هجده دلار تمام پولیست که بایست بالای این‌گردن‌بند لعنتی داده باشند ».

کیف پولش را از جیب بیرون آورد و یك اسکناس صددلاری از آن بیرون کشید . پول را بی‌لاونعم به مستررمزی داد .

رمزی که پول را می‌گرفت به‌او گفت : رفیق جوانم، این برای شما درس عبرتی باشد کـه بعد ازین دیگر این اندازه به خود مطمئن نباشید .

متوجّه شدم که دست مستر کلادا لرزان بود .

قصّه بزودی چنانکه رسم است در میان اهل کشتی دهن بدهن رفت و مشهور شد ، و مستر کلادا آن شب مجبور شد مبلغی گوشه و

کنایه بشنود و زیر سبیلی درکند . خیلی مضحك بود که پتهٔ آقای همه‌دان روی آب افتاده بود . امّا بانو رمزی دچار دردسرشد و به‌غرفهٔ خودش رفت .

صبح روز بعد مـن بـرخاسته مشغول ریش تراشیدن شدم . مسترکلادا در تختخواب خود دراز کشیده بـود و سیگار می‌کشید . ناگهان صدای خشخشی شنیده شد و من نگاه کرده دیدم پاکتی از زیر در به درون رانده‌اند . در را بازکرده بیرون را نگاه‌کردم . کسی آنجا نبود . پاکت را برداشتم و دیدم عنوانش به‌نام مکس‌کلادا نوشته شده . اسم را باحروف بزرگ نوشته بودند [۱] پاکت را به او دادم .

گفت « از کجا آمده ؟ » و آن را بـاز کرده از روی تعجّب اُهویی‌گفت .

از درون پاکت کاغذی بیرون نیاورد ، یك اسکناس صد دلاری بیرون‌کشید و بس. نگاهی به من انداخت و باردیگرسرخ شد . پاکت را پاره و ریزه ریزه‌کرده به من داد که : لطفاً اینها را از روزن به دریا بیندازید . من چنان‌کردم ، آنگاه تبسّم‌کنان به اونظری انداختم .

او گفت : هیچ‌کس خوشش نمی‌آیدکه در نظرها ابله و نادان کامل عیار جلوه‌کند .

پرسیدم : مرواریدها اصل بود ؟

---

۱ ـ [illegible] نوشتن در خطّ فرنگی کمکی است به اینکه خطّ شناخته [illegible] است .

جواب داد: اگر من زنی ظریف و مقبول داشتم او را نمی‌گذاشتم یك سال تنها در نیویرك بسر ببرد و خودم در کوبه بگذرانم.

در آن لحظه از مستر کلادا چندان بدم نیامد. کیف پولش را از جیبش بیرون آورد و اسکناس صد دلاری را بدقّت در آن جاداد.

اجرت تألیف فهرست کتابخانه

کتابخانهٔ بلدیهٔ استانبول هفتاد و شش هزار کتاب دارد. مدیر کتابخانه فهرست کتابهای چاپی را در سه مجلّد قطور چاپ کرده است و از بابت حق‌التألیف به او فقط یك دوره از همان کتاب خود او داده شده است.

فقط سه عضو زیردست و دو خادم دارد. همهٔ کتب را این سه عضو می‌بینند، فیش برای آنها تهیّه کرده با کتاب پیش او می‌فرستند او تفتیش و تصحیح کرده پس می‌فرستد. هیچ کتابی بیش از یك هفته نمی‌ماند که فهرست می‌شود و فیش آن تهیّه و در محلّ خود گذاشته می‌شود. حقوق و مزایای مدیر ماهی پانصد تومان بیشتر نیست. مرد بسیار فاضل و پرکار و وظیفه شناسی است و می‌گفت من در ساعات خدمت اداری به کاری جز کتابداری که فهرست‌نویسی یکی از لوازم آنست نمی‌پردازم. حقوق می‌گیرم، دیگر [illegible]؟

هرکه نزدیك حاکم جابر کرد حق را برای حق ظاهر
مستعد شد رضای رحمن را مستحق‌شد ریاض رضوان را

جامی[۱]

احقاق حقّ یك بچه

حکایاتی که‌ملل در بارهٔ عدل و انصاف بعضی از پادشاهان خود دارند فراوان است . قصّهٔ انوشروان رابا پیرزنی که کلبهٔ محقّری در جوارقصرشاهی داشت وحاضر به فروش آن نشد شنیده‌اید و می‌دانید که بر طبق این روایت شاه انوشروان مجبور شد امر کند که عمارت را چنان بسازندکه خانهٔ پیرزن را شامل نشود، واورا آزاد بگذارند تا مردم از خسرو ایران عدل و انصاف بیاموزند . قصّهٔ زنجیر عدل آن پادشاه و تظلّم کردن یك‌خربه درگاه او را نیز که در سیاستنامه نقل شده است اگرچه افسانهٔ صرف است و از اشتباه در معنی «زنجیر عدل» ناشی شده است لابد خوانده و شنیده‌اید. ترکان عثمانی از عدالت و قانون‌دانی‌سلطان سلیمان اوّل قصصی دارند واورابه‌همین علّت است که سلیمان قانونی نام نهاده‌اند. آلمانها حکایتی از فردریك اول می‌گویند

۱. با اندکی تصرف.

شبیه‌به‌قصّهٔ پیرزن وانوشروان ، ومی‌گویند صاحب‌ملك به‌شاه‌گفت مادام که قاضیان ما در عدلیّه‌نشسته‌اند نمی‌توانی مرا از خانه و ملکم محروم کنی. درانگلیس نیز دریکصدوشصت سالی قبل‌ازین‌چنین وقعه‌ای پیش آمد: نایب‌السلطنهٔ وقت فرمان داده بوده خیابانی را بازکنندکه امروز هست و Regent Street نامیده می‌شود ، یعنی‌خیابان نایب‌السّلطنه، و در راه این خیابان دکان کوچکی متعلّق به‌یك کاسب بودکه حاضر به‌فروش‌آن نمی‌شد ، ومی‌گفت اگرتاسقف دکانم آن را ازطلا پرکنید نمی‌فروشمش، ونتوانستندآن را باجبار ازوبگیرند.

امّا حکایتی‌که می‌خواهم اکنون برای شما بگویم داستان‌واقعی احقاق حقّ یك پسربچه است که شصت سالی قبل ازین اتّفاق افتاد ، وچند سال‌پیش‌در بارهٔ آن‌فیلمی درست‌کرده‌بودندبه‌نام Winslow Boy یعنی پسرهٔ وینسلو (وینزلو). چنانکه عرض کردم این قصّه مبتنی بر واقع است اگرچه آنچه بنده خواهم نوشت بیشتر با قصّهٔ فیلم موافق است.

پسری دوازده ساله‌به‌نام وینزلو (وینسلو) وارد مدرسه‌ای شد که برای تربیت دریانوردان وصاحبمنصبان دریاداری انگلستان بود، و چندروزی به‌پایان سال‌اوّل دورهٔ تحصیل و تربیتش مانده بود که او را ازمدرسه بیرون‌کردند . پسر به‌خانهٔ پدر ومادری برگشت امّا ازخجلت وسرافکندگی جرأت‌نمی‌کرد پدرش‌را ببیند وکاغذی‌راکه رئیس‌مدرسه در باب اخراج او نوشته بود به‌پدر بدهد. ولی‌پدرش همان‌شب از واقعه

مطلع‌شد واورا به‌حضورخود خواسته بی‌آنکه نسبت به اوخشم و تشدّد بیجا کند با کمال قرصی ومحکمی گفت : دراین کاغذ به‌تو نسبت دزدی داده‌اند، ازمن خجالت و رودربایستی نداشته باش ، راست بگو ببینم ، این پنج شیلینگ را دزدیده‌ای یانه . پسرهم با کمال اطمینان وسادگی جواب داد: نه، پدر، ندزدیده‌ام.

از لحن ادای اوپدرش مطمئن شدکه راست‌می‌گوید. روز بعد پیش وکیلی رفت‌که به‌کارهای‌قانونی این‌خانواده رسیدگی می کرد ، وبا او نزد مدیر مدرسه رفت و آقای وینزلو گفت که برمن مسلّم شده‌است که فرزند من این دزدی را نکرده‌است وشما اورا بیجهت اخراج کرده‌اید، و می‌خواهم که اورا دوباره در مدرسه بپذیرید . مدیر گفت بر ما هم مسلّم شده است که او این دزدی را کرده است ، و حاضر نیستیم در مدرسه بچه‌ای داشته باشیم که دستش کجست . پدرگفت: بر حسب فرمان مشروطیّت هیچیك از تبعهٔ شاه را بدون محاکمه نباید مجازات کرد وحتّی اگر اداره‌ای از ادارات دولتی ویکی ازوزارتخانه‌هاکسی‌را بی‌محاکمه تنبیه‌یا اخراج کرده باشد آن‌شخص می‌تواند از اداره و از وزارتخانه واز پادشاه به‌محکمهٔ عدلیّه شکایت‌کند ، ومن به‌موجب این قانون از وزارت دریاداری وازشاه به‌دادگستری شکایت می کنم.

این وکیلی که وکیل خانوادگی آقای وینزلو بودگفت : باید به‌مقتدرترین وکافی‌ترین وکلای‌عدلیّه رجوع کرد و از اوخواهش کرد که این قضیّه را به‌محکمه بیاورد . اسناد ومدارك قضیّه را تهیّه‌کرد وآن

وکیل درجهٔ اوّل را که وکیل مجلس هم‌بود دیدند و او گفت من ابتدا باید پسر وینزلو را ببینم و با او صحبتی بکنم اگر از بیگناهی اوخاطرم جمع شدقضیّه را قبول می‌کنم. شبی به‌خانهٔ آنها آمد واورا پشت‌میزی واداشت بایستد و از اوسؤالاتی کرد . در محاکم عدلیّهٔ انگلستان وقتی که مدعی‌العموم می‌خواهد کسی راکه ظنّ‌مقصّر بودن‌در بارهٔ او می‌رود امتحان واستنطاق کند بااو به‌نحو بسیار سختی رفتار می‌کند وچناناو را سؤال‌پیچ می‌کند که دست و پای خودرا گم کند و بی‌اختیار حرفهائی بزندکه ازپیش حاضرنکرده است ، واگر تقصیر کرده باشد خود را لو خواهد داد.

این وکیل درجهٔ اوّل با پسر وینزلوهمین معامله راکرد وپی‌درپی از او سؤال‌کرد و به‌اونسبت تقصیرداد وچنان به‌او تشر زد وتندی کرد که بچه بگریه افتاد و از میدان در رفته به‌آغوش مادرش پناه برد . در موقعی‌که پدر و مادر و خواهر بچّه و حتّی وکیل‌خانوادگی‌شان از بیرحمی و سنگدلی این وکیل غرق تعجّب و دلتنگی شده بودند ، و یقین‌کرده بودند که چون بچه را مقصّر می‌داند قضیّه رابه‌عهده‌نخواهد گرفت آقای وکیل عالی مقام به‌وکیل خانوادگی ایشان باکمال ملایمت وخوشی‌گفت «مسلم است که بچّه بی‌گناه است، اسناد ومدارک‌قضیّه را به دفتر من بفرست تاآن را تعقیب‌کنم».

خوب، حالا قضیّه از چه راهی باید تعقیب شود و چه عنوانی به آن باید داد . وکیل عـالی رتبه تشخیص می‌دهد [illegible] مدرسهٔ

دریاداری و وزارت دریا داری حاضر به تغییر تصمیم خود نشوند وبچّه را در مدرسه نپذیرند باید برطبق قانون «حقوق و امتیازات تبعهٔ شاه» ازشخص اعلیحضرت همایونی به‌عدلیّه‌شکایت برد. این نوع شکایتها به‌نظرشاه می‌رسد، واگر اومتقاعدشودکه مطلب محتاج رسیدگیست در زیر شکایت‌نامه این چهارکلمه‌را می‌نویسدکه Let right be done یعنی به‌قانون حق عمل‌شود.

محتاج به‌گفتن نیست که وزارت دریاداری حکم مدرسه را درست می‌داند و حاضر به‌جبران‌کردن‌این مجازات ناحق نمی‌شود ، و آقای وینزلو به‌آن وکیل مجلس که نمایندهٔ ناحیهٔ خود اوست متوسّل می‌شود که‌مطلب را در مجلس عامّه مطرح کند. این وکیل‌مجلس‌سؤالی به‌وزارت دریاداری می‌فرستد ، و یك‌روز وزیر ومعاون او برای جواب حاضر می‌شوند و در جواب وکیل می‌گویند که ما مطمئنیم که‌اخراج این پسر ازمدرسه کاملا بحق بوده است.

همهٔ وکلا مطلب را دنبال می‌کنند تا حکم استیضاح را پیدا می‌کند، و درجلسهٔ علنی‌مجلس چنان مورد بحث می‌شودکه بعد ازاتمام آن باید رأی گرفت ، واگر اکثر وکلا در این قضیّه بر خلاف دولت رأی دهند دولت ناچاربه‌استعفا خواهدشد. در ابتدای بحث عدّهٔ‌زیادی از وکلای مجلس از اینکه چنین قضیّه‌ای مطرح شده است دلخورند و می‌گویند در این موقعی که ممکنست هرساعت جنگ بزرگی بین انگلیس و آلمان و دولتهای دیگر دربگیرد (چون سال ۱۹۱۴ بود که

این قضیّه مطرح شد)، و چنان شور وغوغائی در جزیرهٔ ایرلند بر پا شده است و استقلال خود را می‌خواهند، و زنها در انگلستان سربلند کرده‌اند و با مردم و با دولت مبارزه می‌کنند تابه‌ایشان حقّ رأی داده شود، چه معنی دارد که یكروز تمام از وقت مجلس عامّه در قضیّه‌ای به‌این حقیری تلف شود. آن وکیل عالی رتبه که تعقیب قضیّه را بعهده گرفته است درابتدا چون طباع‌مجلسیان را حاضر به‌شنیدن حرف‌صحیح نمی‌بیند چیزی نمی‌گوید، اما همینکه مباحثه طول می‌کشد در اواخر جلسه ازجا برمی‌خیزد و می‌گوید: این مهم نیست که آیا این پسربچّه این پنج شیلینگ را دزدیده است یا نه، این مهمّ است که حقّ یکنفر انگلیسی نباید ضایع شود. اگرما این امر را سهل بگیریم و بی‌اعتنائی نشان بدهیم فردا حقّ بزرگتری پایمال خواهد شد، وکم‌بکم عادت می‌کنیم که زیر بار زوربرویم. باید در این‌باب اصرار بورزیم تا شاه در زیر این شکایتنامه آن عبارتی را بنویسید که قرنها مورد حرمت بوده است و در هرشهر و ده و محلّه و کوچه‌ای دل هرانگلیسی را از شریفترین‌تاوضیع‌ترین افراد می‌لرزاند و مشقّات زندگی را برآنها سهل وتحمّل پذیرمی‌سازد، آن چهار لفظی را بنویسدکه ضامن حفظ حقوق ماست: Let right be done ـ به‌قانون حق عمل‌شود.

قوّت کلام این وکیل بحدّی بود که غالب مجلسیان به خروش درآمدند و وزیر دریاداری حسّ کرد کـه اگر رأی گرفته شود حتّی طرفداران دولت هم ممکنست در این مورد برضدّ وزارت دریاداری

رأی بدهند ، ازجا برخاست و به مجلس قول داد که دستور دهد مطلب را درمحکمهٔ عدلیّه مورد رسیدگی قرار دهند و ازخود آن پسر و شهود له و علیه او استنطاق کنند تامعلوم شود که آیا بیگناه است یامقصّر.

شکایت از مطرح شدن ایـن قضیّهٔ کوچك منحصر به‌نمایندگان مجلس نبود . روزنامه‌نویسان و تمام مردم مملکت در این باب بحث می‌کردند ، و عقیدهٔ بسیاری‌از ایشان براین بود که نباید وقت مجلس و عدلیّه درسراین کارتلف شود . خواهر این پسرنامزدی داشت ، و پدر این نامزد او تهدیدکرده بودکه اگرقضیّه را به‌عدلیّه بکشید من مانع از عروسی خـواهم شد . خرج وکیل و مخارج محاکمه بسیار سنگین بود ، و برای آنکه آقای وینزلو از عهدهٔ این مصارف برآید ناچار شدکه ازگوشهٔ مخارج زندگی خود مبالغی بزند وحتّی پسر بزرگترش را از دانشگاه اکسفرد بیرون بیاورد و او را بفرستدکه دربانك مستخدم شده نان خود را دربیاورد . دخترش مجبور شدکه کاری قبول کند و عایدی مختصری داشته باشد که درخرج خانه افاقه‌ای بشود . نالهٔ زن او بلند بودکه در راه این‌لجاج وغرور خود ما را به‌روزسیاه می‌نشانی . این شکایتها به‌کنار، ضمناً به‌آن وکیل عالی رتبه پیشنهاد شدکه ریاست دیوان تمیز را به‌توخواهیم داد ، امّا او دیدکه اگر این منصب را قبول کند نخواهد توانست کـه آن قضیّه را دنبال کند . او قبول نکرد و همان طورکه او گذشت کرد خواهر آن پسر هم از نامزدش‌گذشت و همگی به‌هر نوع سختی و ناگواری که در راهشان بود ساختند ، وقضیّه

در دیوان تمیز مطرح شد .

محاکمه سه روز طول کشید . از آن پسر و از کسانی که برضدّ او شهادت داده بودند ، و از کسانی که او را استنطاق و محکوم و اخراج کرده بودند ، استنطاق شد . صاحبمنصبی را که در مدرسهٔ دریاداری آن پسر را محکوم کرده بود ، وکیل آن پسر سؤال پیچ کرد . از او پرسید آیا شما هرگز تحت محاکمهٔ نظامی قرار گرفته‌اید ، و او جواب داد بله . پرسید به‌چه‌تهمتی ، گفت به‌تهمت اینکه کلاه خود یك‌نفر دیگر را دزدیده‌ام . پرسید نتیجه چه شد ، گفت تبرئــه شدم . گفت خوب ، وکیل هم داشتی ، گفت بلی ، یك صاحبمنصب وکیل مدافع من بود . پرسید در آن موقع چندساله بودی ، گفت بیست و یکساله . گفت آیا درموقعی که این بچه را محاکمه کردید و او را محکوم کردید برای او وکیل معیّن کردید ، گفت نه ، ولی کار او فرق داشت ـ وکیل فریاد زد که بلی ، فرق داشت ، فرقش این بود که تو یك جوان بیست و یکساله بودی ، و مع‌هذا وکیل مدافع داشتی و او یك بچهٔ دوازده ساله بود و وکیل مدافع نداشت .

خلاصه ، بعد از سه روز رسیدگی معلوم و محقّق شد کــه بچّه بیگناه بوده است ، مدّعی‌العموم دعوای خود را برضدّ او پس گرفت و اقرار به‌تقصیر وزارت دریاداری کرد . دولت انگلیس جریمهٔ نقدی هنگفتی به ولیّ طفل داد و آن پسرپس از دوسال به‌سربلندی به مدرسه برگشت . همهٔ اهل مملکت خشنود شدند که حقّ یك بچه پایمال نشد .

وکیل عالی‌رتبه‌گفت : خوشحالم_ نه ازاینکه عدالت مجری شد ، زیرا که اجرای عدالت مشکل نیست _ از این خشنودم که بحّق عمل شد ، و این بسیارمشکل است. کسی را که تقصیری‌نکرده‌است نباید مجازات کرد، ومجازات نابحقّ باید جبران شود ، و شکایت اگر ازخود شاه هم باشد باید به‌آن رسیدگی شود ، و هیچ‌کس را بـدون محاکمه نباید محکوم و مجازات کرد ، و هرکس که تحت محاکمه درمی‌آید بـاید وکیلی داشته باشدکـه از او دفاع نماید . حق اینست ، و باید به‌قانون حق‌عمل‌شود.



واقعه‌ای که این نمایش و داستان فیلم از آن‌گرفته شده است در ماه اکتبرسال ۱۹۰۸ میلادی اتّفاق افتاده بود . وکیل دعاوی (که در این نمایش به نام سرابرت مرتن خوانده شده است) در اصل قضیّهٔ دادرسی نامش سرادوارد کارسن بود ،که یك‌نفر وکیل ایرلندی بسیار زبردست بود ، ودرترجمهٔ حال اوکسی‌کتاب خیلی خوبی نوشته است و این وقعه را از شاهکارهای دورهٔ وکالت او معرّفی کرده و به تفصیل تمام آنجا بیان‌کرده است . می‌گوید پسرجوانی به‌نام‌جرج آرچرشی را در مدرسهٔ نیروی دریائی شاهی‌متّهم‌کردند به اینکه پنج شیلینگ حوالهٔ پستی ، متعلّق به‌یك جوان دیگر از شاگردان همان مدرسه را دزدیده و رفته و از پستخانه نقد کرده است . اولیای مدرسه نامه‌ای بـه پدر این جوان شاگرد مدرسه نوشتند به این مضمون کـه «مقتضی است فرزند

خود را ازاین مدرسه بیرون ببرید ». جرج به‌شدّت هرچه‌تمامتر اعلام می‌داشت که بیگناه است و می‌گفت « درستست که من بعدازظهر همان روزی‌که دزدی روی داد به پستخانه رفتم ، ولی برای این رفته بودم تا یك حوالهٔ پستی به مبلغ پانزده شیلینگ و نیم‌بخرم» .

خانمی‌که در پستخانه آن حوالهٔ پستی را نقد کرده و این یکی را فروخته بود می‌گفت‌که من یقین دارم آن هردومعامله رایك‌نفر کرد ، ولی اقرار می‌کنم‌که نمی‌دانم آیا این جرج همان پسری است‌که آن‌دو معامله راکرد یانه. حوالهٔ پنج شیلینگی به‌نام بك Beck بود ونقدکنندهٔ آن امضای صاحب حواله را بر پشت آن نوشته وپول را گرفته بود . به جرج‌گفتند امضای بك را بنویسد ، ونوشتهٔ اورا با ظهرنویس‌حواله مقابله کردند ، و یك‌متخصّص خطّشناسی گفت این هردوخطّ یك‌نفر است، واین شهادت‌آن خانم را تأییدکرد.

جرج را پدرش از مدرسه بیرون آورد ، ولی برادر مسنّ‌تر جرج (سرگرد مارتین‌آرچرشی) یقین داشت این امضای پشت حواله خطّ برادر او نیست ، و به پدرش پیشنهادکرد که بروند وبا سر ادوارد کارسن وکیل دعاوی مشهور مشورت کنند شاید بتوان آن پسر را از آن تهمت مبرّا ساخت . کارسن که آمد بعد از سه ساعت مذاکره و استنطاق کردن و سؤال پیچ کردن جرج اعلام داشت که بچّه راست می‌گوید . نظر او این بود که رأی آن خطّشناس چندان مورد اعتنا نیست وخانم مأمورپست هم کاملا ممکنست اشتباه کرده باشد.

ویقین داشت که اگر درقضیّه تجدیدنظرشود و آنرا به‌محکمهٔدادگستری احاله کنند می‌توان بیگناهی جرج را ثابت کرد . ولیکن اولیای نیروی دریائی حاضر نبودند قضیه‌ای را که در مرکز نیروی دریائی مورد رسیدگی شده بود و رأی اولیای امر در آن باب صادر شده بود از نو به‌محکمهٔ عادی بکشند. بدین‌ترتیب قریب به‌دوسال بیهوده گذشت، ودر این‌مدّت وزارت دریاداری دوبار به‌این قضیّه خودشان رسیدگی کردند، ولی‌هیچ‌بار خود جرج در مجلس بازرسی حضور نداشت وکسی نبود که از جانب او مدافعه وقضیّه‌را دنبال کند و شهودی را که بر علیه او گواهی داده بودند استنطاق نموده خطای ایشان را روی دائره بریزد. بنابراین‌این بازرسیهاهم مؤیّد تصمیم سابق شده‌بود. جرج نمی‌توانست تقاضای محاکمهٔ نظامی بکند چونکه هنوز در خدمت دریائی به درجهٔ صاحبمنصبی نایل نشده بود . پس چگونه باید محاکمه را به جریان انداخت؟ کارسن مصمّم شد به شیوه‌ای عمل کند که به «تقاضای احقاق حق» معروفست. این شیوه عبارت از اینست که: یك‌نفر از تبعه در آن ایّام نمی‌توانست از مقام سلطنت شکایت کند، ولیکن‌اگریکی از تبعه‌با مقام سلطنت قراردادی بسته‌بود مجاز بود هرمنازعه‌ای راکه با یکی از دوائردولتی ووزارتخانه‌هادارد به‌محکمه‌ای ازمحاکم دادگستری بکشد، واین‌امر حقّ مسلّمی بود ازبرای او ، استدلال کارسن این بودکه آقای آرچرشی، پدرجرج، باوزارت دریاداری قراردادی داردکه فرزند اورا در اُسبرن در مدرسهٔ دریانوردی تربیت نمایند تا بعدها بتواند داخل

نیروی دریائی بشود.

امّا وقتی که عاقبت در تاریخ ۱۲ ژوئیهٔ ۱۹۱۰ محاکمه آغازشد مدّعی‌العموم از جانب مقام سلطنت اظهار داشت که به‌کار بردن شیوهٔ «تقاضای احقاق حقّ» در این مورد محل ندارد ، زیرا که مقام سلطنت حقّ دارد هروقت که می‌خواهد هرکسی را که استخدام کرده است از خدمت اخراج کند، قاضی‌هم در این باب با اوموافقت کرد. کارسن از اینکه چنین مانع قانونی در سر راه احقاق حقّ موکّلش تراشیده بودند بی‌نهایت غضبناك‌شد. ازرأی محکمه استیناف داد و در مرحلهٔ استیناف زرنگی کرده قدری از استدلالهای مربوط به اصل دعوی وستمهائی را که نسبت به‌آن بچّهٔ بیچاره کرده بودند به‌عرض قضات رسانید . قضات علاقه‌مند شدند و تصمیم گرفتند موضوع محاکمه معرض رسیدگی ثانوی قرارگیرد ، وعاقبت محاکمهٔ بچّه سرگرفت.

جرج مدّت دو روز در برابر استنطاقهای سخت مدّعی‌العموم پایداری کرد و بخوبی از عهدهٔ او برآمد و مطالبی که او گفت مورد تأیید یك‌رفیق مدرسهٔ اوهم شد . عمدهٔ اتّکای دولت در مقصّر شناختن جرج واخراج او ازمدرسه بر شهادتی بود که خانم پستچی داده بود. این خانم را کارسن چنان استنطاق پیچ‌کرد که ندانست چه بگوید و چه بکند. همین‌قدر آخرکار معلوم شد نمی‌توانسته است این شاگرد را از آن شاگرد تمیز بدهد، واقرار کردکه قبل از آنکه من بتوانم مستقلا ومستقیماً در بارهٔ واقعه اطلاعی بدهم مدیر آن شعبهٔ پستخانه به من القا

کرد که آن برات پستی دزدی‌شده را یکی از بچّه‌های مدرسهٔ دریاداری نقدکرد، و من از همهٔ وقایع آن روز غیرازین هیچ‌چیزی بیاد ندارم. سپس روشن شدکه آنچه‌اوبه‌عنوان مذاکرهٔ خودش با مدیرشعبهٔ‌پستخانه حکایت می‌کند با آنچه مدیر شعبه در این باب نقل می‌کند هم مطابقت ندارد. بدین‌جهت اعتماد از خوبی حافظه و صحّت شهادت این خانم بکلّی سلب شد.

روزچهارم محاکمه آقای مدّعی‌العموم برخاست و رسماً اعلام داشت کـه مقام سلطنت بیگناهی جرج آرچرشی را می‌پذیـرد. ولی وزارت دریاداری هنوزهم بی‌لطفی می‌کردند و حاضر به‌دوباره پذیرفتن پسر جوان در مدرسه نبودند تا عاقبت کار به مجلس شوری کشید و وزیر دریاداری ناچارشد به بیگناهی بچّه اقرارکند وهفت‌هزار ویکصد وبیست‌لیره به والد او تقدیم کند. در جنگی که در ۱۹۱۴ در اروپا درگرفت این‌جرج‌بادرجهٔ‌افسری در یکی ازهنگهای‌نظام به‌خدمت پذیرفته شد و در همان سال اوّل بر اثر جراحتی که در نبرد ایپر Ypres به او رسید درگذشت.

چنانکه دیده می‌شود اصل قصّه خود دارای پست و بلندیهای جذّاب وحادثه‌های نمایش‌وار بوده است. هرقضیّه‌ای که کارسن در آن دخیل‌بود محتمل بود همین‌اندازه جذّاب‌گردد، واین یکی ازبزرگترین پیروزیهای اوبود. نمایش‌نویس Terence Rattigan (ترنس‌راتیگان) درام موحودی را که در زندگی واقعی اتّفاق افتاده بود گرفته است و

آنرا به‌صورت‌نمایش جذّابی، جذّابتر از اصل، در آورده است . بیشتر حوادث و مطالب مندرج در نمایش لفظ بلفظ عین همانهاست که در اصل وقعهٔ تاریخی بوده است . تفاوتهائی که بین قصّهٔ اصلی و قصّهٔ نمایش موجود است از این قبیل است که مثلا بین محاکمهٔ نخستین که کارسن‌در آن دخیل بود (و روز ۱۲ ژویه روی داد) و محاکمهٔ دوّم که بعد از رأی محکمهٔ استیناف پیش آمد فقط دوهفته (بلکه کمتر) فاصله شد. این فاصله را نمایش نویس از دوهفته به پنج ماه رسانیده است . در نمایش ظاهراً آن تقاضای استیناف در محکمه مردود می‌شود و محاکمهٔ آخری در نتیجهٔ اقدامات رفیق‌مرتن در مجلس شوری‌صورت وقوع می‌یابد. این امر راتیگان نمایش‌نویس‌را قادر کرده‌است به‌اینکه مباحثات و مشاجرات پرهیجان پارلمانی را داخل داستان کند و مجال داده است که جریانهای درام خانوادگی را در زندگانی شخصی خانوادهٔ وینزلو به روی صحنه بیاورد . همچنین در نمایش استشارهٔ پدرشاگرد مدرسه از مرتن‌وکیل دعاوی، بعد از آن است که وزارت دریاداری دوبار رسیدگی می‌کنند نه پیش از آن، سبب این‌تغییر ظاهراً این باشد که استنطاق کردن مرتن از آن‌پسر متّهم قدری دیرترك پیش بیاید ودر واقع اوج حوادث پردهٔ اول نمایش باشد.

جزئیّات مجلس استنطاق مرتن ازپسرك (رانی) که در نمایش آمده ـ هرچندکه واقعاً چنین استنطاقی روی داده بود ـ همگی ساختهٔ خیال وتصوّر نویسنده‌است و آن را راتیگان بدون اینکه در برابر خود

گزارشی یا سندی داشته باشد ترتیب داده است ، بدین طریق که فوت و فنّ کارسن را در استنطاق و سؤال‌پیچ کردن شهود مورد تحقیق و تدقیق قرار داده است ، در بعضی جاها آن را کمی ساده‌تر کرده و در برخی جاها مبالغه و اغراق را در آن راه داده است . نتیجه نمونهٔ بسیار جاندار و بارزی شده است ازمهارت کارسن در استنطاق و حرف بیرون کشیدن از شهود در عالم زندگی واقعی . غیر ازین بسیاری از خصوصیّات اخلاقی و ممیّزات کارسن را هم گرفته و در شخصیّت سر رابرت‌مرتن گنجانده است ولی خود نمایش‌نویس گفته و درست هم گفته است که بیشتر خصوصیّات و صفات ممیّزه‌ای که در اشخاص نمایش گنجانده است مبتنی بر خیال‌پردازی خود اوست ولزومی ندارد که حتماً از حقیقت واقع گرفته شده باشد . هرنوع صفتی یا حادثه‌ای را که از برای پروراندن نمایش و شخصیّتهای آن لازم تشخیص داده است اختراع کرده یا تغییر داده است . مثلا برادر بزرگتر آن پسرك در زندگی واقعی ، بکلّی با برادر بزرگتری که در نمایش دیده می‌شود متفاوت بوده است .

اشخاص نمایش صفات بسیار بارز و افکار و خصوصیّات خارق‌العاده ندارند و اشخاص عمیقی نیستند ، مع‌هذا بیننده آنهارا محبوب ومطبوع می‌یابد و می‌پسندد ، بخصوص آرثروینزلو ، که با آن‌همه مشکلات وسختیها از ناخوشی و ضعف و تنگدستی و مخالفت محلی با او دست به‌گریبان است و با وجود این آن قدر پافشاری و

پایداری می‌کند مردی دوست‌داشتنی است. ختم‌نمایش‌به‌واقعه‌ایست‌که آن هم از حقیقت واقع‌گرفته شده است وبا وجود این خاتمه‌ای از آن مهمتر و جذّاب‌تر برای‌این داستان نمی‌توان تصوّرکرد. حادثه اینست: در روز آخرمحاکمه درموقعی‌که قضیّه در محکمه مورد رسیدگی بود پسرهٔ وینزلو در جلسه حضور نداشت وکیفیت ختام محاکمه را ندید، از برای او نقل‌کردند ؛ وکیل مدافع از او پرسید«کجارفته بودی؟» گفت «سینما رفته بودم» . گفت «در سینما که نشسته بودی دلت شور نمی‌زدونگران نبودی‌که محاکمه چه خواهد شد؟» گفت «نه ، از اوّل خاطرم جمع‌بودکه همین‌قدر که‌کار به محاکمه و رسیدگی بکشد حتم است که بیگناهی من روشن خواهد شد » . و شاید این ایمان به پیش رفتن حقّ وحقیقت‌را بتوان موضوع واساس این نمایش دانست.

راتیگان نویسندهٔ این نمایش ازنویسندگان ودرام نویسهای بنام انگلستان بودو بعضی از نمایشهای او خیلی خوب گرفت (دوتای‌آنها بودکه هریك بیش از هزار روز متوالیاً در یك تماشاخانهٔ لندن نمایش داده‌شد). این نمایش «پسرهٔ وینزلو» را در ۱۹۴۶ نوشت و علاوه بر آنکه در تماشاخانه آن‌را نشان دادند فیلم‌هم از آن ساختند و چنانکه عرض‌کردم خلاصه‌ای‌که من از آن تهیّه‌کردم و خواندید از روی همان فیلم بود. ازنمایشنامه‌اش هم صدهاهزار نسخه چاپ ومنتشر شده‌است و من از نسخه‌ای‌که در جزء کتابهای لانگمنز Longmans چاپ شده است و الووی Elloway آنرا نشرکرده وبر آن مقدّمه نوشته است نیز در تهیّهٔ این‌گفتار استفادهٔ بسیار کردم.

ایرانیان

نمایشی از تصنیفات آیسخیلوس

متجاوز از دوهزار و چهارصد سال پیش ازین یك نفر نمایش نگار یونانی تراژدی عالی و بزرگی به نام « پارسیان» یـا « ایرانیان » نوشت که موضوع آن یك وقعهٔ تاریخی بود و به این جهت اوّلین و قدیمترین درام‌تاریخی محسوب می‌شود که به‌دست مارسیده است.

این نمایش‌نگار یونانی آیسخیلوس نام داشت که در زبان فرانسه اشیل می‌گویند و نمایش ایرانیان را درسال ۴۷۲قبل ازمیلاد مسیح باسه نمایش دیگر به‌معرض تماشا گذاشت و موضوع نمایش حمله‌ای‌بود که ایرانیان درتحت‌قیادت خشیارشا شاهنشاه هخامنشی به‌خاك یونان بردند و به انهزام مهاجمین منتهی گردید . این لشکرکشی وشکست ایرانیان هشت سالی قبل از موقع نمایش رخ داده بود ، و آیسخیلوس نه تنها این وقعه را دیده بوده است خود دران شرکت کرده و با ایرانیان نیز جنگیده بوده است.

بدنیست که بدواً زمینهٔ تاریخی این تراژدی‌را به‌اجمال وصف

یونانیان درعهد دارای بزرگ (داریوش اوّل)لشکری به‌اراضی متعلق‌به‌ایران کشیده بودند و یکی از بلاد آن ناحیه را گرفته بودند و معبد آن را سوزانده بودند. دارای بزرگ از برای تلافی این حرکت لشکری به‌یونان فرستاد، این لشکر او در دشت ماراتن با اهل یونان روبرو گشته جنگ کردند و ازقراری که مورّخین یونانی می‌گویند شش هزارنفر از ایشان‌بقتل رسیدند ومجبور به‌عقب‌نشینی‌وبازگشت به‌ممالك خود شدند. دارای بزرگ درنظر داشت که از برای تأدیب و سرکوبی یونانیان لشکر به‌آن سامان بکشد امّا عمرش وفا نکرد. ازآن زمان جماعتی از یونانیان‌که در دربار خشیارشا پسر دارا جمع آمده بودند وداعیهٔ فرمانروائی‌درسرداشتند شاهنشاه‌ایران را مدام تحریك می‌کردند که لشکربه‌یونان کشیده آن سرزمین را مسخر کند و به یونانیانی که هواخواه ایران ومطیع شاهنشاه‌آن بودند بسپارد یعنی‌زمام‌امورحکومت را در دست همین تحریك‌کنندگان بگذارد. خشیارشا عاقبت مصمّم به مبادرت‌کردن به‌این جنگ گردید. مجلس مشورتی مرکّب ازسران قبایل و بزرگان درباری ترتیب داده ایشان را ازنیّت خود آگاه کرد و رأی ایشان را خواست. مردونیه‌که در عهد دارای اوّل سپهسالار ایران بوده وچند سال قبل ازاین تاریخ لشکر به‌خاك یونان‌کشیده و در ماراتن دچار هزیمت شده و بدان سبب از منصب سپهسالاری معزول گردیده بود با گفتهٔ شاهنشاه موافقت کرد و اصرار ورزید که شخص شهنشاه لشکر به‌آن سرزمین ببرد و مردم یونان‌به‌سزای اهانتی که به‌ایران کرده

بودند برسند.

سایر حاضرین جرأت این را نداشتند که برخلاف رأی شاه و سپهسالار سابق سخنی بگویند و بدین‌جهت همه ساکت بودندتا اردوان پسر گشتاسپ که عموی شهنشاه بود بسخن درآمد. اوگفت من به‌برادرم دارا گفتم به مملکت اسکوچه‌ها لشکر مکش که قومی بیابان گردند، اوسخن مرا نپذیرفت و جماعتی از سپاهیان رشید خود را فدا کرد. اکنون شهنشاه قصد حمله برمردمی را دارد که از اسکوچه‌ها برترند و در دریا وخشکی دلیرترین مردم‌بشمار می‌روند،چون این اقدام خطرناك است برمن واجبست که حقیقت را بگویم. نیّت تو اینست که بسر هلّسپونت پلی بسته از راه اروپا به‌یونان بروی، ولی‌از آن بیندیش که یا در خشکی و یا دریا یا در هردوجا از اهل یونان شکست بیابی. تصوّر کن که‌در خشکی برتو فایق نیایند ولی در دریا برتری یابند، در این صورت می‌توانند به‌سمت‌هلّسپونت رفته پل را خراب‌کنند. پس حیات وممات شاه و شوکت و شکست ایران منوط به‌یك پل‌خواهد بود. در هیچ‌کاری شتاب جایز نیست بالخصوص در امر جنگ. مجلس را مرخّص‌کن و در این‌کار درست بیندیش و سپس رأی خود را بفرما. خدا خوش ندارد که کسی جز او دعوی بزرگی کند. و امّا مردونیه که از یونانیان به تحقیر سخن می‌راند، مفتری است و مفتری مقصّر است. اگر با اهل یونان جنگ بایدکرد خواهیم‌کرد امّا شهنشاه نباید به سر کردگی سپاه برود، بلکه‌همین‌جا درمملکت بماند. مردونیه خود

با هرچه سپاه و سرکرده که می‌خواهد به‌جنگ یونان برود، او و من هردو اولاد خود را بگرو به شاه بسپاریم ، اگرمردونیه در جنگ فایق شد شهنشاه اولاد مرا بکشد، و اگر شکست خورد اولاد او کشته شوند و خود او نیز اگر بسلامت از میدان جنگ برگشت مقتول شود .

خشیارشا ازاین گفتار عموی خود درحشم شد، ولی او را به‌واسطهٔ قرابتی که داشت مجازات نکرد، و دوباره تصریح کرد که مصمّم به تنبیه وگوشمالی یونانیان هستم ،چه بعد از آنکه شهر ما را آتش زدند اگر اقدامی نکنیم جری خواهند شد و باز چنین حمله‌ها خواهند برد ، پس مصلحت وعدالت اقتضا می کند که رفتار ایشان را تلافی کنیم .

هرودوتس مورّخ یونانی از قول ایرانیان افسانـه‌ای حکایت می کند به‌این مضمون که بعد از ختم آن مجلس شهنشاه در آنچه عمّاو گفته بود اندیشه کرد و معتقد شد که به‌یونان نباید لشکر کشی کرد ولی شب بخواب دید که مردی شکیل و قوی هیکل بر او ظاهر شد و او را براین تغییرنیّت ملامت نمود . صبح روز بعد خشیارشا خواب خود را فراموش کرده بود وبزرگان دولت و سران قوم را طلبیده به‌ایشان گفت من جوان و بی‌تجربه‌ام و هنوز پخته و کامل نشده‌ام واشخاصی که مرا به‌جنگ تحریك می کنند راحتم نمی‌گذارند . دیروز با عمّ خود تندی کردم امّا پس از تأمّل دانستم که رأی اردوان صحیح بـود و بنابرین تصمیم خود را تغییرداده‌ام و بااهل یونان جنگ نخواهیم کرد .

بزرگان و سرکردگان مشعوف گردیده تعظیم نمودند و رفتند،

ولیکن شب بعد باز همان شخص در خواب بر او ظاهر شد و او را ملامت کرد و گفت اگر فوراً به جنگ با یونان مبادرت نکنی خوار و پست خواهی شد. خشیارشا سراسیمه از خواب جست و کس فرستاده عمّ‌خود اردوان را به‌حضور خود خواست و با او گفت عقیدهٔ تو درست بود و من بی‌جهت به‌تو سخت گفتم ولیکن شخصی به‌خواب‌من می‌آید و مرا توبیخ و سرزنش می‌کند. اگر این روحی است که مشیّت الهی را به‌من الهام می‌کند باید که بر تو نیز ظاهرشود. پس‌بیا جامهٔ مرا بپوش و بر تخت من بنشین و در بسترمن بخسب تا ببینیم چه می‌شود. اردوان البتّه راضی‌نمی‌شدکه‌بر تخت شهنشاهی بنشیند امّا پس‌از اصرارشاهنشاه به این کار تن در داد مع‌هذا به برادرزادهٔ خود نصیحت کردکه رأی عاقلانه را بپذیرد و به‌آنچه درخواب براو ظاهر شده است اعتنانکند. پس جامهٔ خشیارشا را پوشیده در بستر او خفت در خواب شنید که شخصی به‌او می‌گوید تورأی‌خشیارشا رامی‌زنی تابه‌یونان‌نرود. بدان‌که جزای این عمل را خواهی دید و شهنشاه نیز اگر رأی ترا بپذیرد بی مجازات نخواهد ماند.

اردوان تسلیم شد و به‌شاهنشاه گفت که معلوم می‌شود ارادهٔ خدا براین قرارگرفته است. خلاصهٔ این قضّیه اینکه رأی شاه و درباریان او که ابتدا با هم تناقضی داشت عاقبت براین قرار گرفت کـه شاهنشاه به‌یونان لشکر بکشد. چنین کردند، و برای آن جنگ مشغول تدارك وسایل شدند چهارسال این تدارکات و تجهیزات طول‌کشیدوسال پنجم

که سال ۴۸۰ قبل از میلاد بود لشکری به‌جانب‌یونان براه افتاد که‌چشم روزگار تا آن روز چنان لشکر ندیده بود . از چهل و نه قوم و ملّت عالم در این لشکرسپاهی جمع آمده بود. در دریای داردانل که همان هلّسپونت قدیمهاست ازچوب‌و طناب‌پلی بستندکه از آن گذشته به‌خاك اروپا وارد شوند و خشیارشا سپاه خود را سان دید و اردوان عموی خود را از آنجا به‌شوش برگردانید وسرپرستی خانه ومملکت خود را به‌او واگذاشت . سپس از پلی که ساخته بودند عبور نمودند . شمارهٔ سپاهیان برّی را یك میلیون‌وهفتصدهزار نفر نوشته‌اند.بعضی از اقوامی که دراین لشکر داخل بودندازاین‌قرارند : اهل پارس ، اهل ماد، اهل گرگان، اهل‌آشور،اهل‌کلده، اهل بلخ، اهل هند،اهل هریوه، پهلویها و خوارزمیان وسغدیان وخزرها وسیستانیهاوعربها و حبش واهالی ولایات یونانی آسیای صغیر . نیمی از اینها سواره نظام بودند و باقی پیاده .

در دریا به‌قول‌آیسخیلوس و نویسندگان بعد از او شاهنشاه ایران هزار و دویست کشتی بزرگ داشت که در آنها سه صف پاروزن می‌نشستند، و بعضی از ملل مجاور ایران در تهیّهٔ این کشتیها با شهنشاه کمك کرده بودند .

سپاهیان برّی در سواحل بحرالجزایر طیّ طریق‌کرده از خاك مقدونیّه‌گذشتند و ولایات شمالی یونان را مسخّر کردند . بعضی از بلاد یونان به‌نشان تسلیم واطاعت آب وخاك خدمت شاهنشاه ایران فرستاده بودند ومی‌دانستندکه مورد تعرّض سپاه اونخواهند شد . اما سایر بن‌در

وحشت و هراس می‌زیستند .

در هیچ ناحیه‌ای عامهٔ مردم و سواد اعظم راضی به‌جنگ کردن با ایران نبودند و فقط اولیای امور و ارباب ثروت و قدرت بودند که جنگ را اختیار می‌کردند . ولی اهل شهر آتن بجدّ و پایداری هرچه تمامترطرفدار جنگ بودند ومرگ‌بانبوه را برتسلیم دشمن شدن‌ترجیح می‌دادند. هرودوتس می‌گوید اگر آتنیها از ترس پارسیان مملکت خویش‌را ترك می‌کردند و یا درمحلّ خود مانده مطیع ومنقاد می‌شدند احدی دریونان جرأت نمی‌کرد که در دریا با شاه بجنگد وهرگاه جنگ دریائی نمی‌شد تمامی جمهوریهای یونان یك بیك بتدریج مقهور و منکوب می‌شدند. پس می‌توان گفت که اهل آتنه‌یونان رانجات دادند .

اتّفاقاً سخنانی هم که ممکن بود مایهٔ دلسردی آتنیها شود گفته می‌شد ولیکن چون ایشان مصمّم‌به‌دفع شاهنشاه ایران بودنداعتنابه‌آنها نمی‌کردند ویاآنها رابه‌میل خودتعبیر وتأویل می‌نمودند. مثلا رسولانی به‌معبد دلفی فرستادندکه از غیبگو سؤال کند تاتکلیف خود را بدانند. غیبگوی نخستین‌گفت ای بدبختان چرا نشسته‌اید ؟ خانه‌های خود را ترك کنید و به‌اطراف عالم پناهنده شوید. آتنه زیر و زبر وطعمهٔ حریق گردد و برجهای قلاع شما با خاك یکسان شود.

رسولان نزد غیبگوی دیگر رفته تضرّع نمودندکه چیزی بگوید که اندکی تسلّی ببخشد ، او گفت « چارهٔ شما قلعه‌ای چوبین است که مهاجم نخواهد شد و اطفال شما در ان مصون خواهند ماند، منتظر آمدن

سواره و پیادهٔ لشکرمشوید، پشت به‌دشمن کنید ولیکن روزی بیاید که شما در برابر او پا فشارید . ای سلامیس ربّانی تو فرزندان زنان را هلاك خواهی کرد و این در زمان تخم افشانی یا درو خواهد بود».

فرستادگان ازاین جواب‌قدری تسلّی یافته آن‌را نوشتند و به‌شهر آتنه برگشتند . اهل شهر در تعبیر وتأویل این‌گفتهٔ غیبگو آرای مختلف اظهار کردند تا شخصی موسوم به‌تمیستو کلس که بعدها ازرجال مشهور یونان شد آن راچنین تعبیر کرد که باید به‌کشتی پناه بریم و در دریای سلامیس باکشتیهای شاه ایران نبرد کنیم و آنجاست که پیروزی با ما خواهد بود و فرزندان پارس تلف خواهند شد .

سپاه برّی ایران در همه‌جا فاتح بود و پیشرفت می‌کرد، درتنگهٔ ترموپیل جدال شدیدی‌باجماعتی‌ازیونانیان‌کردند و آن‌ناحیه را گرفتند، و بلاد دیگری را نیزمسخّر کردند تابه‌شهر آتنه رسیدندآن‌را نیز گرفتند وشهرراسوزاندند، یا ازقضاآتش‌گرفت. ولیکن بحریّهٔ ایران در دریای باریك سلامیس دچارشکست‌گردید و آن باعث پیروزی یونانیان شد.

در بارهٔ این وقعه بود که آیسخیلوس تراژدی خود را نوشت و یونانیان آن نمایش را درحکم یادآوری یکی از مفاخر خود و نشانهٔ فتحی که نصیب ایشان شده بود تلقّی نمودند.

تراژدی که یونانیان تراغوذیا [1] می‌گفتند در حقیقت تعزیه ــ خوانی است یعنی حادثـهٔ غم‌انگیزو حزن‌آوری را به‌صورت نمایش

---

۱ . این لفظ به‌همین‌صورت در کتب‌فلاسفهٔ قدیم ما من‌جمله ابن سینا آمده‌است.

در آوردن و توسّط چند تن آکتر و یك دسته خواننده آن را در برابر تماشاچیان عرضه کردن، بطوری که بینندگان را از رؤوس وقایع آن حادثه آگاه سازد و ایشان را متأثّر کند. امّا وقعهٔ شکست ایرانیان، برای یونانیان غم انگیز و حزن‌آور که نبود، سهل‌است، موجب سرافرازی و شادی نیز بود. پس آیا مناسب وممکن بود که این پیروزی خویش را به‌صورت تعزیه‌ای در آورند ودر هنگام اقامهٔ جشن آن را نمایش دهند؟ بلی ذهن وقّاد و قریحهٔ خارق العادهٔ آیسخیلوس چارهٔ این‌کار را کرد بهاینکه میدان نمایش را از خاك یونان به‌خاك ایران منتقل‌کرد واشخاص نمایش را از مردم ایران اختیار کرد. برای ایرانیان وقعهٔ نبرد سلامیس حادثهٔ حزن آوری بود وتعزیه را ممکن بود از لحاظ ایشان‌ترتیب داد. این تعبیهٔ آیسخیلوس‌یك فایدهٔ دیگر نیز داشت و آن اینکه تراژدی‌ساختن دربارهٔ یك وقعهٔ معاصر را ممکن ساخت. چه، مطابق قوانین مسلّم و متّبع‌ادبی، یونانیان‌نمی‌توانستند حوادث عصر خود رابه‌صورت‌تراژدی جلوه‌گر سازند. چرا؟ برای اینکه انسان نمی‌تواند معاصرین خود و مردمان نزدیك به‌عصر خود را ببیند که مطالب عادی مربوط به‌زندگانی روزانه را که مانندزندگانی روزانه خوداوست‌به‌شعر بیان‌کنند وبه‌آواز ادا نمایند. شما تعزیه‌خوانی در بارهٔ شمرو امام حسین‌یا راجع به‌سلیمان و بلقیس یا حتّی در باب تیمور لنگ را می‌توانید تحمّل کنید؛ولی اگر از قصّهٔ قتل میرزا تقی‌خان امیر کبیر تعزیه‌ای بسازند و امیر کبیر و زن او و ناصر الدّین‌شاه و قاتل امیر کبیر یعنی حاج‌علی خان مراغه‌ای

ملقّب به‌اعتمادالسّلطنه از ایل مقدّم (که اصل آنهابه‌قوم مغول می‌رسید) همگی سخنان خودرا به‌شعر بگویند و آوازشان‌را روی صحنه سربدهند تماشاچی به‌جای آنکه متأثّر شود خنده سر می‌دهد که این چه جنغولك بازی‌است . ما می‌توانیم مردمی راکه از عصر ما به‌فاصلهٔ معقولی دور باشند ببینیم که کاری برخلاف معمول عصر ما می‌کنند ، و حتّی بعید نمی‌دانیم که‌چون رستم در پانصد سالگی کشته شد مادرش رودابه ندبه و زاری کرده باشد که فرزند دردانه‌ام جوان‌مرگ شد! ولی این‌قبیل‌امور را در بارهٔ مردم زمان خود نمی‌توانیم قبول کنیم.

آیسخیلوس چنین دریافته بود که انسان همان طورکه در بـارهٔ زمان دور از خود بعضی جوازها قائل می‌شود نسبت به‌مردمی هم‌که از حیث مکان و قومیّت از او دور و نامتجانس بـاشند چنین جوازی می‌دهد . ما از هموطنان خود ومردمان اقوامی کـه آنها را دیده‌ایم و می‌شناسیم و به‌عادات ورسوم ایشان واقفیم‌توقّع نداریم‌که به‌جای تکلّم ساده و معمولی زبان شعری و آوازه خوانی را بکار ببرند ولی دربارهٔ قوم غریب و دوری مثل سرخ پوستان امریکا یا اهالی مرکز افریقا یا بربرهای افریقای شمالی یا اهالی تبّت و مغولستان و سیبری که کمتر به‌احوال ایشان آشنائیم و شاید هیچ وقت حتّی یکی از ایشان را هـم ندیده‌ایم مانعی نمی‌بینیم که شخصی تعزیه‌ای بسازد و ایشان را در روی صحنه‌به‌آوازخوانی درآرد . این نکته را راسین نمایش‌نگار عالی رتبهٔ فرانسه‌در مقدّمهٔ نمایشی که خود او به‌اسم بایزید (سلطان عثمانی درهمان

عصر خود او) نوشته بود بیان کرده و عذر آیسخیلوس را (بلکه هنر کردن او را) در این امر برخوانندگان روشن ساخته و ضمناً خود را هم از طعنهٔ نقّادان مصون کرده است .

باری ،میدان وقایع در نمایش ایرانیان شهرشوش‌است، وازبلاد عمدهٔ ایران، درآن زمان، این شهربه‌یونان نزدیکترین‌شهر بود ولشکرها از آنجا براه افتاده بودند و به‌آنجا بایست مراجعت کنند و در انتهای نمایش‌خود خشیارشا که تازه‌از جنگ برگشته است به‌آن شهرمی‌رسد، و این برحسب قرائن بدو ورود او به‌خاك ایران است.

این تفصیل رابه‌این جهت دادم که آیسخیلوس اشتباهی کرده و دخمهٔ دارای بزرگ را کـه در نقش رستم در نزدیکی تخت جمشید واقع است در شهر شوش قرار داده است . وقتی کـه آن را نمایش داده‌اند در صحنهٔ وسط طالار نمایش یك چهار طاقی‌گنبددار بپا کرده بوده‌اندکه‌گاهی به‌جای آتشگاه‌ومعبد وگاهی به‌منزلهٔ دخمهٔ دارا محسوب می‌شده و درعقب آن فضای وسیعی بوده است‌که‌گاهی‌گوشه‌ای از قصر ملکه و زمانی طالار مشورت بزرگان و سالخوردگان مملکت بشمار می‌رفته . از اشخاص نمایش فقط دونفر به‌نام یـاد می‌شوند یکی دارای بزرگ است که روح او ظاهر می‌شود و دیگری خـود خشیارشاست . ملکهٔ مادر خشیارشا کـه اسم اوبه‌فرس قـدیم خوتس بوده و در یونانی آتسّا نامیده می‌شود درنمایش اسم ندارد و فقط بانوی مملکت یا ملکه خوانده شده است . غیر از اینها یك فرستاده یا قاصد است‌که از یونان

می‌آید و خبر جنگ و فتوحات ارضی و شکست آخری را می‌آورد و جماعتی از بزرگان و سران قوم و سالخوردگان مملکت که شاهنشاه ایران ادارهٔ امور را تحت ریاست مادر خود به‌مصلحت بینی وشور و مشورت ایشان موکول‌کرده است . این جماعت را آیسخیلوس به‌این جهت تعبیه کرده است که در هر تراغوذیا بایست یك جماعت بـرای آوازه خوانی دسته جمعی باشد .

در تمام نمایش بهیچ وجه اسم یونـانی مندرج نشده است ولـی اسامی عدّهٔ زیادی از سرکردگان لشکرهای مختلف و اقوام گوناگونی کـه در سپاه ایـران بودند بـرده شده است . چندتائی از آن اسمها به صورتیست که نمی‌توان یقین داشت اصل و منشأی‌دارد یانه،زیرا که‌نه یونانیست نه پارسی ،ولی لااقلّ‌چهل و دو اسم از آن اسمها به‌فرس‌قدیم است که آیسخیلوس به‌اقتضای زبان یونانی آنها را اندکی تغییر داده است،ارتفرنس،ارتمبارس،هیستائیخماس،وغیره که حتّی درزبان یونانی هم غریب و عجیب بوده، و ایـن امر به غیرعادی بودن نمایش کمك می‌کرده و آن را از عرصهٔ زمان و مکانی که تماشا کننده به‌آن مأنوس بوده است دورترمی‌برده است . و حتّی بعضی ازکلمات یونانی را نیز آیسخیلوس عمداً چنان ترتیب داده بوده است که در گوش هموطنانش لفظ خارجی جلوه کند .

امری که به‌ارتقای‌این نمایش‌به‌علوّ درجهٔ تراژدی مددکرده است اینست که یك جمله وکلام ناشایست دران نیست و گفتارها همه حاکی

از عظمت و جلال و شجاعت هردوطرفست . منتقدین اروپائی (که طبعاً هواخواه یونان‌اند و در هرامری که پای ایران و یونان در بین باشد طرف اهل یونان را می‌گیرند) از این خاصیت این نمایش خواسته‌اند مدیحه‌ای برای یونان بیرون بیاورند و بازهم برتری و بزرگی ایشان را بنمایند،و پروفسور گیلبرت مری مترجم انگلیسی این نمایش گفته است ببینید یك دشنام به‌دشمن نداده‌اند و یك طعن و طنز به‌ایرانیان نزده‌اند و از راه پست جلوه دادن ایشان خود را بزرگ نکرده‌اند . درستست که نمایش این طور است که او گفته ولی واضح است که غیر ازین کاری نمی‌توانسته است بکند چه اشخاص نمایش چنانکه گفتم ایرانی‌اند و طبعاً ایشان حاضر نیستند که دربارهٔ خود کلمات موهن و تحقیرآمیزی بکار ببرند و آیسخیلوس نمی‌تواند در دهان ایشان اقراری به‌پستی خودشان بگذارد . ولی نمایش را برای یونانیان نوشته است و برای تعظیم و تجلیل قوم خود ساخته است و در یونان عرضه کرده‌است،بازهم طبیعی است که از قول ایرانیان به‌ملّت خود دشنام نخواهد داد، سهل است،هرچه تمجید و تحسین قوم یونانی درضمن گفته‌های ایشان‌بیشتر بگنجاند بهتر است، و درحکم شهادتیست که دشمنان به‌فضل و بزرگواری قوم خود او داده باشند . به‌هرجهت، حوتس و دارای کبیر را مردم شریف و کریم بجا آورده ، و امرا و شهربانان ایرانی را که در نبردها کشته شدند بنیکی و بزرگی یادکرده است . اثری از بزدلی و جبن و بی‌رحمی در صفات احدی دیده

نمی‌شود . حتّی خشیارشا ــ باآنکه برعاقبت وخیم جنگ ندبه و شیون می‌کند ــ تقصیر را به‌گردن دیگران نمی‌گذارد و شخص خود رامقصّر و مورد ملامت می‌داند .

البتّه‌که شاهنشاه ایران را معذور نمی‌دارد . برخاك یونان حمله برده است و شهر آتنه را سوزانده است، و درنظر آیسخیلوس جنایتی ازین بالاترنیست . امّاجنایت او را ناشی از جنون عظمت و«ماخولیای سروری» کــه برسرش زده است جلوه می‌دهد . گناهش اینست کــه خویشتن را برتر و بالاتر از عالمیان می‌داند و چنین ادّعائی در اعتقاد اهل یونان سترگ‌ترین‌گناه است ونتیجه‌ای ندارد جزتباه‌گشتن مدّعی . عبارتی که هرودوتس‌به‌زبان اردوان برادردارا گذاشته استو من سابقاً نقل‌کردم در حقیقت نتیجه‌ایست کــه از ایــن نمایش‌گرفته می‌شود : خداوند نمی‌پسندد که جز او کسی دعوی بزرگی کند . شاه هم بشر و مثل سایر افراد بشر است و برسر او حکم خدا جاریست .

خلاصه اینکه از این لشکرکشی بــزرگ شاهنشاه ایران ،اهل یونان به‌جلال و سربلندی نایل شدند، وایرانیان تمامی‌کشتیهای خود را از دست دادندو غالب سرکردگان و بــزرگانشان کشته شدند، وعلاوه برننگ هزیمت کــه گریبانگیرشان شد نــام بدی نیز در تــاریخ عالم گذاشتند که شهر آتنه را سوزاندند، ویکصد و پنجاه سال بعد از آن وقعه‌چون اسکندر مقدونی به‌ایران لشکرکشید وفاتح‌گردید به‌انتقام آن آتش افروزی قصرهای عظیم شاهان ایــران را در پارسه کــه امروزه

تخت‌جمشید می‌نامیم آتش زد و ویران کرد .

این را هم بگوئیم کـه درباب تاریخ ایـن وقعه و سایر وقایع شاهنشاهی هخامنشیان یگانه مدرك و سندی که به‌دست ما رسیده است همان اسناد یونانیست و از قلم هموطنان قدیم خود حکایت این جنگ و جنگهای دیگر با یونان را نداریم تا بدانیم که آنها آن را چگونه نقل می‌کردند . اهل یونان بدیهی است که هرحادثه‌ای را بنحوی که‌باحس ملّت پرستی و تجلیل نفسشان موافق آید نقل می‌کردند ،وما همیشه این بهانه را داریم که قلم درکف دشمن است .

لکن به‌این‌بهانه که اینها اقوال دشمنان است نباید آنها را ندیده بگیریم وبه سوی آنها نرویم ،خیر،درست یاغلط،بیشتر تاریخ ایراندر کتب اقوام خارجی مضبوط است و باید تمامی آنها رابه‌فارسی ترجمه کنیم و بخوانیم . تواریخ که جای خود دارد، حتّی اینگونه نمایشها،یا سفرنامه‌های سیّاحان خارجی ، یاتحقیقات و مطالعات مستشرقین اروپا ولو اینکه مغرض باشند ،نیز باید به‌فارسی ترجمه شود و از روی آنها تاریخ جامع و نزدیك به‌حدّ کمالی برای ایران نوشته شود .

بنفشهٔ ملکه

کوئیلر کوچ

درایّام قدیم امپراطور آلمان یك روز مصلحت دیدکه بـا قیصر روس صلح کند . در همان موقـع هم صلح و صفا در بین آنها برقرار بود ،منتهی امپراطور آلمان می‌خواست که بنیان‌صلح را محکم‌تر کند، و معاهده‌ای با قیصر ببندد ،و سرپیری‌و آخرعمری خیالش از جنگ و نزاع آسوده باشد،تا بتواند به کار این دنیاش سروصورتی بدهد ،وبعد هم که می‌میرد مردم بگویند «چه مـرد عاقلی بود کـه فهمید جنگ و نزاع غیر از حماقت و جنون چیزی نیست ».

بدبختیش این بود که ازبس پیر و ضعیف بود می‌ترسید اگر به سن‌پطرزبورغ سفر بکند دچار زحمت بشود، این بود کـه صدر اعظم خودش را بایك مراسلهٔ عذرخواهی به‌دربارقیصر روس فرستاد، و این صدراعظمش همان پرنس بیزمارك بودکه همه اسمش را شنیده‌اند.

وقتی‌که بیزمارك وارد پطرزبورغ شد شب بود و دیر وقت بود، وزیردربار اورا برد و شام به‌اوداد، و بعدهم امرکرد دریك‌طالار بزرگ آتش روشن کردنـد ، و یك تخت‌خواب مجللّ زدند، وبیزمارك آنجا خوابید . صبح روز بعد همینکه از خواب برخاست دید آفتاب تـازه

طلوع کرده . این را هم بگوئیم که صدراعظم آلمان نصیحت قدما را شنیده بود که‌گفته‌اند « سحرخیز باش تا کامروا باشی » و همیشه هم به‌این نصیحت عمل می‌کرد ،و یك علّت پیشرفت کارش را هم همین سحرخیزی می‌دانست . باری ، همینکه بیدار شد فوراً لباس پوشید و بیرون رفت‌که در باغ سلطنتی گردشی بکند.

هرجا که رفت دید قراولهای قیصر همه بیدارند و در هرگوشهٔ قصر و در هرخیابان باغ که گردش کرد دید یك سرباز بلندقد بکشیك ایستاده است . همهٔ قراولها هم قاعده‌دان و مُبادی آداب بودند و به مجرّدی‌که چشمشان به‌او می‌افتاد به حالت حاضرباش می‌ایستادند و به ادب هرچه تمام‌ترسلام می‌دادند . خُلق بیزمارك از این قضیّه تنگ‌شد، برای اینکه می‌دانست قیصر بعد از خوردن صبحانه حتماً عقب او خواهد فرستاد، و باهم درباب نکات بسیاردقیقی باید گفتگو بکنند،و می‌خواست گوشهٔ خلوتی پیدا کند و یك دو ساعتی تنها باشد و فکر و حواسش را جمع‌کند و جوابهائی برای سؤالات قیصرحاضرکند.

امّا این قراولها با آن حرکات منظّمشان حواسش را مشوّش می‌کردند وانگهی آن لباسهای پرزرق و برق و رنگارنگشان با رنگ گلها و برگها هیچ وفق نمی‌داد . بعد از اینکه مدّت مدیدی راه رفت عاقبت درخیابان باریکی افتاد و مثل این بود که اینجا دیگر از دست قراولها درامانست . در پای یك درخت صنوبر نگاه کرد و دید یك قطعه چمن هست که درصافی و خرّمی در دنیا نظیر ندارد، و برای

کسی که می‌خواهد تنها و آسوده باشد بسیار مناسبست به آن‌سمت حرکت کرد غفلةً چشمش به یك سرباز بلندقد افتاد که دروسط این چمن ایستاده است ، ولی نه درست در وسط چمن بلکــه دوسه قدمی آنطرف تر . باکمال کج خلقی راهش را تغییر داد و بسرعت از آنجا دور شد. امّا ناگهان بذهنش خطور کرد کــه چرا باید این سرباز را در ایــن نقطهٔ بخصوص گــذاشته بــاشند . خیلی دلش می‌خواست کــه تنها باشد و افکارش را مرتّب کند، تاوقتی کــه قیصر را ملاقات می‌کند مبادایك کلمهٔ نسنجیده از دهــانش خــارج شود . امّا در تمام عمرش هرگــز نتوانسته بود چیزی را که نمی‌فهمد ندیده بگیرد .و همین‌هم یك علّت دیگر پیشرفت کارهایش بود که اگر چیزی را می‌دید و نمی‌فهمید آن را آن‌قدردنبال‌می کرد تاسرّش‌را معلوم کند. به‌هرجهت،برگشت به‌طرف سرباز رفت و بعد از اینکه این قراول هم مطابق قاعده و آداب صحیح سلامش‌را داد بیزمارك ازاو پرسید که « اگرزحمت نباشد به من بگوئید ببینم در اینجا به حراست چه چیزی مشغولید » .

ازقضا این سرباز از اهل فنلاند بود وهنوز زبان مؤدّب درباریها را یاد نگرفته بود بطور بسیار خشنی جواب داد « من چه می‌دانم » .

بیزمارك نگــاهی به اطراف انداخت و گفت « آخر ایــن معنی ندارد ،اگر مثلا در گوشهٔ آن خیابان ایستاده بودی، یااینکه اقلادرست در وسط ایــن چمن ایستاده بودی ...ــ اگــرچه این هم چندان تفاوتی نمی‌کند ومعقول بنظر نمی‌رسد ... » .

سرباز از اینکه یك‌نفر غریبه، آن هم درلباس غیر نظامی، به‌او ایراد می‌گرفت قدری تند شد وجواب‌داد « من هرجاکه بگویندبایست همانجا می‌ایستم » .

ـ « آخر که گفته کـه اینجا بایستی ؟».

ـ « وکیل باشی گفته ، اینکه دیگر سؤال ندارد » .

پرنس بیزمارك گردشش را کرد وبه قصر برگشت امّا نتوانست فکر این قراول راکه باکمال صبر وحوصله کشیك می‌داد وهیچ‌چیزی را محافظت نمی‌کـرد از سرش بیرون کند .

بعد از صرف ناشتائی به‌حضور قیصر بردندش . و بعد از آنکه مدّتی با هم گفتگو کرده بودند قیصر متحیّر شده بود که چطور است مردی به این پریشان خیالی و حواس پرتی در تمام اروپا چنین شهرتی بهم‌زده است و اوّلین سیاستمدار عالم شناخته می‌شود . عـاقبت گفت « مثل اینست کـه شما هنوز ملتفت مطلب نمی‌شوید ومن مجبورم کـه مقصودم را واضح‌تر بیان کنم. می‌خواهید بدانید که من سربازان خود را در لهستان در چه نقاطی قرار خواهم داد ... ؟ » .

بیزمارك کلام او را قطع کرده گفت « در وسط چمنها » .

قیصر حیران شد وخیره خیره به او نگاه کرد .

بیزمارك فوراً بخود آمد، دست و پایش را جمع کرد و راست نشست وگفت « امیدوارم اعلیحضرت امپراطوری بنده رامعفوّ بدارند، حقیقت مطلب اینست که من امروز صبح چیزی دیدم که‌برای‌من‌معمّائی

شده است وخاطرم را بکلّی‌مشغول کرده است» .

قیصر گفت « واقعاً؟ آیا ممکنست بپرسم‌چه بود که خاطرشما را این طور مشغول کرده است؟ برای اینکه ما مایلیم ازهمه حیث‌به‌مهمان ما خوش بگذرد وگرد ملالی به‌خاطرش نــرسد ».

بیزمارك قضیّه رانقل کرد و قیصر ابروها را درهم کشید وقدری فکر کرد بعد گفت : گفتید آن چمنی کــه در انتهای خیابان سروستان است؟ بنظرم چمنی است‌که قدیم‌الایّام برای مشق تیراندازی‌اختصاص داده بودند .

بله خودش است حالا که فکر می‌کنم یادم می‌آید که خودم هم اقلاً پانصد مرتبه این سرباز را درآن چمن‌دیده‌ام‌امّا هیچ وقت به‌صرافت این نیفتاده‌ام‌که تحقیق‌کنم این سرباز را برای چه مأمورآنجاکرده‌اند. بیائید همین حالا باهم برویم و از خودش بپرسیم. عهدنامه را می‌شود گذاشت برای بعدازظهر .

باهم برخاستند و به زمین تیراندازی رفتند . آن قــراول صبحی رفته بود امّا به جایش یك سرباز دیگر آمده بود ودرست درهمان نقطه ایستاده‌بود واین‌هم مثل قراولهای دیگر درست با همان آداب ورسوم سلام داد . قیصر از او پرسید « برای چه اینجا ایستاده‌ای » و سرباز با ترس و لرز تمام جواب داد « قربان، نمی‌دانم » .امرشد که وکیل باشی را بیاورند امّا اوهم نمی‌دانست . یاور کشیکچیها هم کــه آمد بعرض رسانید که درهرنقطه‌ای که قراول می‌ایستد برحسب امر و دستور ملك

است. بنابراین قیصر امر کرد سرهنگ پاسداران خاصّهٔ امپراطوری را به‌حضور آوردند. سرهنگ توضیح داد که «جاومحلّ یکایک این قراولها را سرهنگی که قبل از بنده متصدّی این شغل بود معیّن کرده بود ونقشه‌ای ترتیب داده بود که وزارت جنگ بعد از مشورت کردن باوزارت داخله آن را تصویب کرده، واگرچه خود آن سرهنگ عمرش را به‌اعلیحضرت‌داده است لابدسوابق‌امردر وزارت‌جنگ موجوداست»

قیصر پرسید «پس شماها در این مدّت جا ومحلّ‌این قراولها را هیچ تغییر نداده‌اید».

صاحبمنصب از روی مباهات گفت «خاطر مبارك جمع باشد که در عرض این دوازده سال چاکـر هیچ تغییری در محلّ کشیك قراولها نداده‌است» ـ وچون در آن سال‌به‌اوترفیع رتبه‌ای نداده بودند. مناسب دانست که خدمات چندین‌سالهٔ خود را به خاطرقیصر بیاورد واستحقاق خود را ثابت کند. بعد دوباره عرض کرد که «قربان، جای احدی‌از قراولها حتّی به‌اندازهٔ یك قدم هم تغییر نکرده است».

قیصربرای اینکه مبادا بیزمارك‌در کفایت ولیاقت صاحبمنصبانش شك کند دنبال سخن را کوتاه آورد و همین قدر گفت «بسیارخوب، ما بعد از ناهار به‌این مطلب رسیدگی خواهیم کرد. علی‌العجاله برو و یك پیغام فوری به‌وزیر جنگ بفرست که می‌خواهیم بدانیم چرا این مرد در این چمن در این نقطهٔ بخصوص باید بایستد».

وقتی که این پیغام به‌وزارت جنگ رسید چنان محشری بپا شد

که بیا و ببین.وزیرجنگ هرچند نفری ازفیلد مارشالهای سالخورده را که در آن فرجهٔ کم می‌شد حاضر کرد خواست و دوساعت تمام شخصاً با آنها مشورت می کرد . مستخدمین وزارتخانه هم از مفتّش و ضبّاط گرفته تا منشی وثبّات‌همگی به‌دوندگی و جستجو مشغول بودند وهرچه گنجه و قفسه وکارتن و دوسیه وکشو میز و سبد کاغذهای باطله در وزارتخانه بود همه را تفتیش کردند . گرد وخاکی فضا را گرفته بود که نفسها تنگـی مـی کرد ، و تمام مستخدمین متّصل عطسه و سرفه می کردند .

مسن‌ترین فیلد مارشالهای مملکت‌گذشته از اینکه کر بود مدّتی هم‌بودکه بستری شده بود . وزیر جنگ مجبور شد سوار کالسکه بشود و شخصاً به‌خانهٔ او برود . پیرمرد حـرفهای وزیـر جنگ را عوضی می‌شنید وچیز دیگری می‌فهمید. خیال کردکه دولت امپراطوری‌عاقبت به‌فکر قدردانی از خدمات سابقهٔ او افتاده است وگفت « بله بله خوب می‌فهمم.امپراطورمی‌خواهد بداندکه پنجاه و پنج‌سال‌من، به‌چه تدبیری قشون عثمانی را شکست دادم . بسیار هم بجا و بموقع است به‌جهت اینکه شرح آن قضیّه را در هیچ‌یك از تواریخ ضبط نکـرده‌اند و تـا مـن نمرده‌ام خـوبست تـفصیل را بپرسند و بـرای اخلاف به‌یادگار بگذارند » .

حالا حقیقت قضیّه را بخواهید اصلا معلوم نیست‌که این‌مارشال قشون عثمانی را شکست داده بوده‌باشد . بلکه اگر به‌تواریخ عثمانیها

رجوع کنید می‌بینید آنها می‌گویند که بعکس این فیلدمارشال در آن وقعه شکست خورد .

ولی به‌هرحال فیلدمارشال روی لحاف خود با دست موضع و محلّ هرقشونی را معیّن کرد و بناکـرد از ابتدای قضیّه تمام را شرح دادن .

وزیر جنگ بیچاره شروع کرد به‌فـریادکشیدن و دستش را در هوا حرکت‌دادن و مثل لالها وگنگها به‌ایما و اشاره حرف زدن تاعاقبت به‌فیلدمارشال فهمانید که امپراطـور قصّهٔ جنگ روس و عثمانـی را نمی‌خواهد .همین‌قدر می‌خواهد بداند جهتش چیست که برحسب‌نقشهٔ مضبوط در وزارت جنگ« بایددر وسط‌چمن‌باغ شاهی درست به‌فاصلهٔ سی‌وهفت قدمی نشانه‌گاه تیراندازها درسمت جنوب جنوب غربی‌آن همیشه یك نفر سرباز کشیك بدهد».

فیلدمارشال مسن همین‌که ملتفت مطلب شد مثل این بود که آب سرد روی سرش ریخته باشند، و بدون اینکه‌کج خلقی خود را مستور کندگفت « جناب‌عالی می‌دانید که حافظهٔ مـن این روزهـا خیلی خوب نیست . امّا آنچه به‌نظرم می‌رسد اینست‌که شاید ابتدای قضیّه این‌بوده است‌که این سرباز را به‌عنوان مجازات و تنبیه در آن نقطه گذاشتند ».

وزیر جنگ با زبان ایما و اشاره به او فهمانید که ایـن سرباز سالهای سال است که در این نقطه به‌قراولی ایستاده است .

پیره‌مرد گفت « هیچ تعجّبی ندارد. آخر در زمان ماانضباط واقعاً

انضباط بود» .

وزیر گفت «علاوه براین این سرباز دیگر آن سرباز قدیم نیست عوض شده است، هرچهارساعت به‌چهارساعت یك سرباز دیگر کشیك را تحویل می‌گیرد» .

فیلد مارشال گفت «چه ازین بهتر ؟ در این صورت قضیه جنبهٔ تازه‌ای پیدا می‌کند، حساب کنید و ببینید ــ هرچهار ساعتی یك‌بار ، در بیست‌وچهار ساعت می‌شود هشت‌بار ــ نه، هر بیست‌وچهارساعتی شش بار ــ شش را ضرب کنید در سیصد وشصت وپنج روز ــ این هم در صورتیست که‌سالهای کبیسه را که سیصدو شصت و شش روز است به حساب نیاورید ...»

وزیر جنگ دیگر تاب نیاورد که باقی حرفهای فیلدمارشال‌مسن را گوش بدهد برخاست‌وخداحافظی‌مختصری گفت وبه‌حالت‌افسردگی و یأس سوار کالسکه‌اش شد و برگشت به‌وزارت جنگ .

در وزارت جنگ هم هرچه تفحّص کرده بودند علّت اصلی مکشوف نشده بود و نزدیك به‌غروب،وزیر جنگ‌از راه اضطرار رفت به حضور قیصر و به‌حالت زار اقرار کرد که «قربان ، هرچه تحقیق کردیم مطلبی بدست نیامد و در تمام وزارتخانه نه کسی‌هست که‌بداند و نه سند و دفتری هست که در آن نوشته باشند که چرا باید این سرباز در وسط این چمن بایستد» .

ضمناً هم آن روز بعد از ظهر عدّه‌ای از مهندسین دولتی در آن

چمن مشغول به‌تحقیقات محلّی بودند و زمین را وجب به‌وجب امتحان کردند ، امّا بهیچ وجه برگه و نشانه‌ای بدست نیاوردند . کم‌کم این موضوع بقدری خاطر قیصر را مشغول کرده بود که قضیّهٔ عهدنامه بستن با امپراطور آلمان بکلّی از یادش رفته بود و راستش را بخواهید حتّی پرنس بیزمارك هم‌عهدنامه را فراموش کرده بود .

روز بعد هم به‌همین قرار گذشت . وزیر دربار کلیّهٔ خدم و حشم قصر را احضار کردو یکایك آنها را استنطاق کردولی نتیجه‌ای نگرفت. کار به جائی کشیده‌بود که‌مستخدمین درباری درحین عبور و مرور به مجرّدی که بهم می‌رسیدند از یکدیگر می‌پرسیدند :

«خوب، آخر چطور شدکه اصلا قرار شد این سرباز را در این چمن به‌کشیك کشیدن بگذارند ؟ »

روز سوم قیصر امر دادکه منادی و جارچی به‌اطراف بفرستند و فرمان همایونی را به‌اطّلاع عموم برسانند که هرکس از اصل و منشأ این‌قضیّه خبرداشته باشد و آن را به‌عرض اعلیحضرت برساند هزارمنات مشتلق بـه او داده خواهد شد و هرگناهی هم کـه کـرده باشد بخشیده خواهد شد .

در قصر سلطنتی در آن بالاخانهٔ زیر شیروانی پیرزنی نشسته‌بود ونخ می‌رشت و از بس درکنار چرخ ریسه‌اش خم شده بود پشتش دوتا شده بود . این پیرزن در ایّام جوانی خود جدّهٔ ایـن قیصر فعلی را شیر داده بودوزن سرشناسی بود امّا این آخر عمری کارش این شده بودکه

نخ بریسد و به‌کارخانهٔ شاهی بفرستد تا برای قیصر سفرهٔ کتان ببافند. و همه‌کس او را فراموش کرده بود جز یك دخترك خدمتگار که‌ازمطبخ شاهی برایش خوراك می‌آورد.

این دایهٔ‌پیر به دخترك گفت «عجب معرکه‌ایست، نمی‌دانم چه خبر است که جارچیها و چاووشهای سلطنتی متّصل شیپور می‌کشند و بوق می‌زنند. معلوم‌می‌شود که قبلهٔ عالم فرمانی داده‌است که باید به‌تمام اهل شهر اطّلاع بدهند ـ مبادا باز به‌یکی از سلاطین اعلان جنگ داده باشد!»

دختر جواب داد «مگر نشنیده‌ای؟ تمام این سروصداها به‌خاطر یك سرباز است».

ـ «کدام سرباز؟»

ـ «آن سربازی که در وسط چمن ایستاده».

ـ «کدام چمن؟»

ـ «همان چمنی که قدیمها تیراندازها با تیر وکمانشان آنجا مشق تیراندازی می‌کردند. یك سرباز را در وسط این چمن به قراولی گذاشته‌اند و همهٔ عالم می‌خواهند بدانند قراول به‌حراست چه چیزی مشغولست».

پیرزن فریادکشید که «همهٔ عالم باید بدانند که این سرباز را برای چه آنجاگذاشتند. خدا به‌ما رحم کند! عجب مردمان فراموشکاری شده‌ایم»!

و دخترك خدمتگار داد زدکه « هیچ کس نمی‌داند ـ وقیصر امر داده است ندا بکنند کـه هر کس علّت قضیّه را خبربدهد به‌او هزار منات مشتلق داده خواهد شد ».

پیرزن تبسّمی کرد و گفت« هزارمنات خوب پولیست، اگر نصف این پول را تو داشتی جهازیهٔ خوبی برای خودت تهیّه می کردی و بـا آن جوانك باغبان که رفیقت است عروسی می کردی . چون تو دختر خیلی خوبی هستی و بـه من محبّت کرده‌ای دلم می‌خواهد به‌تو یك جهازیّه بدهم بیا دست مرا بگیر ومرا پیش قبلهٔ عالم ببر » .

دخترك دست او را گرفت و از پلّه‌ها پائین برد و همینکه بـه حضور قیصر رسیدند دایهٔ پیر تعظیمی کرد و گفت « اگر اعلیحضرت قبلهٔ عالم اذن بدهند این کنیز حکایت آن سربازی را که در وسط چمن به قراولی گذاشته‌اند می‌توانم عرض کنم . هفتاد هشتاد سال قبل،در آن موقعی که ملکهٔ مرحوم جدّهٔ اعلیحضرت تازه عروسی کرده بود یك روز ترتیب یك مسابقهٔ تیراندازی داده بود،به جهت‌اینکه در آن ایّام بانوهای درباری همه در تیراندازی استاد بودند و خود ملکه ـ یادش بخیر ـ از همه استادتر بود . ساق و بازوی بسیار قشنگی هم داشت و (خدا بیامرزدش) می‌دانست که برای نشان دادن ساق و بازو هیچ‌چیزی بهتر از تیراندازی نیست .

« بهرجهت، خانمهای دربار یك‌روز بعدازظهر دراین چمن‌جمع شدند ـ بهار بـود و هوا بسیار خوب بود . همینکه تمام خانمها تیر

اوّلشان را پرتاب کردند دسته‌جمعی تاخت آوردند که بروند و ببینند تیرشان چطور به نشان خورده است. امّا ملکه بغتةً ایستاد و به دیگران هم امر کرد که بایستند بعد به زانو افتاد و همهٔ خواتین دور او حلقه زدند. در آن نقطه تقریباً در وسط چمن یك گل بنفشه روئیده بود، و این اوّلین بنفشه‌ای بود که در آن بهار به چشم ملکه خورده بود.

« در آن ساعتی که تمام خاتونهای درباری به زانو افتاده بودند و دور ملکه را گرفته بودند و محو قشنگی آن بنفشه شده بودند قیصر که جدّ اعلیحضرت همایونی باشد به آنجا رسید. شنید که زنها به ملکه می‌گویند « دیدن این بنفشه نشان خوشبختی است » و ... « انشاءالله پسر است » و ... از این حرفها ـ اعلیحضرت پدر بزرگ شماهم، هم زنش را خیلی دوست می‌داشت و هم از خدا می‌خواست که یك پسر پیدا کند (که خدا هم دعاش را مستجاب کرد و به‌او پسری داد که همان پدر اعلیحضرت شما باشد) ـ به‌خاکپای مبارك عرض کنم که جدّ شما همینکه این حرفهای زنها راشنید فوراً امر کرد یك سرباز بفرستند که پهلوی این بنفشه بایستد و مواظبت کند تا خانمها در حین عبور و مرور آن را لگد نکنند ـ محلّی که این سرباز بیچاره راقرار داده بودند برای او خیلی خطرناك بود به جهت اینکه خانمها دائم تیر می‌انداختند و این مرد در سر راه تیرها واقع بود. و همینکه ملکه دید یکی دوبار تیر از بغل گوش او ردّ شد امر کرد مسابقه را ختم کنند. امّا قراول همانجا ماند تا مردم را از پایمال کردن آن بنفشه مانع شود. و شکّی

نیست که از آن وقت به بعد همیشه یك قراول مأمور این نقطه کرده‌اند. تفصیل قضیّه این بود که به حضور مبارك عرض شد » .

قیصر بعداز آنکه حکایت راشنید پرسید« پس آن بنفشه چه شد». فی‌الفور جمعی دویدند و در چمن تفحّص کردند ولی اثری از آن ندیدند . سالهای سال بود که آن گل ناپدید شده بود .

امّا خیر، الی‌الابد ناپدید نماند. امر شد که قراول را از آن نقطه بردارند و بمرور زمان قصّهٔ این قراول و این محلّی که سرباز در آن می‌ایستاد هم بکلّی ازخاطرها رفت. آن باغبان جوان هم با آن دخترك خدمتگار عروسی کرده بود و سال به سال ترقّی کرده بود تا از درجهٔ چهل و ششم بدرجهٔ بیست و دوّم رسیده بود و خداهم به اینها دختری داده بود . این دختر که پنج ساله شد یك روز در چمنی که قدیمها برای مشق تیراندازی اختصاص داده بودند بازی می‌کرد چشمش به یك گل بنفشه افتاد که نزدیك به وسط آن چمن روئیده بود . گل را چید و دوان دوان پیش‌مادرش رفت که « مادر، مادر، ببین، اوّلین بنفشهٔ این سال » .

پس معلوم می‌شود همین‌قدر که چکمهٔ سنگین قراول از آن نقطه دور شده بود گیاه بنفشه هم از نو زنده شده بود . ولی آخر قصّه دیگر بگوش ساکنین قصرقیصر نرسید. اصلا از تمام این حکایت‌تنها یك چیز به خاطر آنها مانده است و آن اینست که هنوز هم هر وقت می‌خواهند از کاغذ بازی دیوانیها و متّه به خشخاش گذاری آنها و

جریانات اداری لاطائل صحبت کنند می‌گویند « آخر به چه طریقی می‌شود سرباز را از میان چمن برداشت؟ » و غالب مردم هم نمی‌دانند اصل و منشأ این عبارت چه بوده است[1] .



ایاز و محمود

آورده‌اند که روزی ابونصر مشکان پای سلطان محمود می‌مالید و خلوت بود ، سلطان پرسید که آیا مردمان عالم به‌جهت ایاز چه می‌گویند در حقّ من . بونصر گفت جمله عالمیان منّت می‌دارند : امّا پادشاهان به‌جهت آنکه گویند سلطان به‌او مشغول است ما را از خاطر فروگذارد ، و امّا خدمتگاران به‌جهت آنکه گویند اگر ما رامهمّی باشد به ایاز گوئیم تا او بگزارد . سلطان را عظیم خوش‌آمد .

---

۱ . بعد از آنکه من این‌قصّه را ترجمه‌کرده و توسط رادیو نشر کرده بودم ترجمهٔ دیگری از آن به قلم آقای حسنعلی [illegible] سال دوم ص ۷۴۶ و [illegible] منتشر [illegible] .

پیر گینت[1] Peer Gynt

نمایشی در پنج پرده (انشاء در سال ۱۸۶۷)

تألیف ایبسن H. IBSEN **نروژی**

برای این نمایش آهنگ‌ساز نروژی ادوارد گریگ E. Grieg سه دستگاه مرکّب از چند قطعه موسیقی تصنیف کرد تا به همراهی نمایش در تئاترها زده و خوانده شود. درجابجای این تلخیص هرجا که محل یکی از آن قطعات است اشاره می‌شود.

(قطعهٔ صبح تصنیف ادوارد گریگ)

پیر گینت جوانیست جعّال و بی‌صفت و اسیر خیالات واهی، که مدام مایهٔ آزار مادرخود، آزه Ase می‌شود، و بیگانگان نیز از او آزار و اذیّت می‌بینند و بدین جهت از او نفرت دارند و وی را تحقیر و استهزا می‌کنند.

شبی در ده آنها بناست یك عروسی واقع شود. عروس دختری است به نام انگرید Ingrid که مادر پیر گینت آرزو داشته است او را

---

۱. y در نروژی [illegible] واو و یاء دارد، و اگر در فارسی گونت [illegible]

برای پسر خود بگیرد ، امّا پیرگینت قابلیّتی نشان نداده ، و دختر از چنگ او بدررفته و یا عن‌قریب خواهد رفت . پیرگینت به میدانچه‌ای می‌رود که اهل ده آنجا برای جشن عروسی جمع شده‌اند . همه او را مسخره می‌کنند و هیچ دختری حاضر به‌رقصیدن با او نمی‌شود. دختری سلویگ نام (Solvejg) با مادرش وارد می‌شود ، و پیرگینت از او خواهش می‌کند که باهم برقصند . سلویگ ابتدا از او وحشت می‌کند و می‌گوید « مادرم به من اذن نمی‌دهد که باتوحرف بزنم ».

از آن طرف انگرید که عروس باشد به این وصلتی که مادر و پدرش برای او فراهم آورده‌اند راضی نیست . در اتاقش مانده و در را به‌روی خود قفل کرده است . داماد به پیرگینت متوسّل می‌شود که به او یاری کرده عروس را بیرون بیاورد . پیرگینت که مست شراب است از دیوار بالا رفته اینگرید را از پنجره پائین می‌آورد ، و برداشته به میان تپه‌ها می‌برد . پدر انگرید و تمام اهل ده مصمّم می‌شوند کـه هرگاه این جوان به‌چنگشان بیفتد او را بدار بزنند.

آزه (تلفّظ می‌شود Oze)مادر پیرگینت در شب تاریك وطوفانی برای جستن او به جانب تپه‌ها می‌رود ، و سلویگ (سلوی) با مادر و پدرش با او همراه می‌شوند ، و از گفتگوی میان سلوی و آزه روشن می‌شود که سلوی عاشق پیرگینت شده است.

پیرگونت پس از رسوا کردن اینگرید وی را رها کرده از ترس اهل ده متواری می‌شود و به ناله و زاری او اعتنائی نمی‌کند .

(قطعهٔ زاری اینگرید تصنیف گریگ)

در این شب در وسط تپه‌ها و کوهها پیرگینت در حالی که بــه خیالات سودائی خاطرش مشغول است به‌این سمت و آن سمت می‌رود. ناگهان سرش به سنگی خورده بیهوش برزمین می‌افتد. در بیهوشی به عالم ترالها (یعنی جنها) می‌رود، دختر پادشاه کوهستان را می‌بیند، که از ترالهاست، با اوگفتگو کرده مدّعی می‌شود که یکی از شاهزادگان است. دختر پادشاه جنها حاضر می‌شود که با او ازدواج کند، او را با خود به تالار زیر زمینی پدرش می‌برد، ترالها همه آنجا جمعند و مشغول به‌رقص می‌شوند.

(قطعهٔ رقص ترالها در تالار پادشاه کوهستان)

شاه جنها حاضر است که دختر خود را به پرنس پیرگینت بدهد به شرط اینکه او درهمه چیز، جسماً و روحاً، مثل ترالها بشود. اوّل برای او دُمی درست می‌کنند و بعد از او قول می‌گیرند کــه تفاوت عمده‌ای را که بین جنّ و بشر موجود است رعایت کند : بشر همیشه باید کاملا خودش باشد و کاملا نسبت به نفس خود صادق باشد (بــا خویشتن درست باش) ، وحال آنکه جنّ همین‌قدر به حدّ کافی نسبت به نفس خود صادق است (باخویشتن کافی باش).

سپس می‌خواهند چشمان او را شکاف داده معیوب‌نمایند تاهمه چیزرا از دریچهٔ چشم ترالها ببیند وکار ایشان درنظر انسانی اوعجیب ناید. پیرگینت به تمام آن مراحل تن داده است، ولی بــه این یکی

راضی نمی‌شود که چشمهایش مادام‌العمر مانند چشم ترالها بماند و ببیند ، و برای اینکه از چنگ آنان خلاص شود اقـرار می‌کند کـه شاهزاده نبوده است و دروغ گفته . جنها از روی خشم او را به زمین می‌زنند ، به سنگ می‌خورد ، و با درد وعذاب زیادی بهوش می‌آید . شب بسیار ناراحت و پراضطرابی در میان‌کوهها به‌سرگردانی و پرسه زدن و پرت و پلاگفتن می‌گذراند تا عاقبت از ماندگی درکنار جنگل خوابش می‌برد . صبح می‌دمد و هوا کم‌کم روشن می‌شود و مرغان برسردرختان به خوانندگی مشغول می‌شوند...

سلویگ (سلوی) آمده است و او را پیدا کرده ، ولی نزدیك نشده ، فقط خواهر خود را فرستاده است که او را بیدار کند . خواهر سلوی سبدی پرازمیوه وخوراك به‌پیرگینت می‌دهد وهمینکه می‌خواهد به سمت سلویگ برود دختر می‌رمد و فرار می‌کند پیرگینت به توسّط خواهر او پیغامی بـرایش می‌فرستد ، و خود داخل در جنگل کـاج می‌شود . کلبۀ‌کوچکی در آنجا برای خود می‌سازد و به شکار آهو و گوزن و به میوه‌ها و ریشه های جنگلی که می‌کند وقت می‌گذراند و زندگی می‌کند .

سلوی که پیغام او را می‌شنود پدرومادرخویش را رها کرده به جنگل می‌آید و زن او می‌شود و با او در آن کلبۀ نیمه کـاره اقامت می‌کند ، امّا پیرگینت هنوز اسیر همان خیالات شوم وسوداهای عجیب است و یاد ایّام‌گذشته اورا آرام نمی‌گذارد . من‌جمله اینکه هنوز نالۀ

اینگرید به‌گوش او می‌آید ، ونیز دختر پادشاه ترالها براوظاهر می‌شود و خوگی به او داده می‌گوید این بچهٔ تست ــ ایــن عذابهای روحی باعث می‌شود که سلوی و کلبهٔ خویش را هم ترك کرده بازبگریزد . نهانی به ده می‌رود ...

(قطعهٔ مرگ آزه تصنیف گریگ)

می‌بیند مادرش مدتیست دچار تنگی و سختی شده است و همهٔ اسباب و وسیلهٔ زندگیش را از او گرفته‌اند و مریض بستری شده و درحال نزع است . او را تسلیت می‌دهد و در رختخواب می‌گذارد ، ودر کنار او نشسته از همان قصه‌ها که مادرش برای او در بچگی گفته بود او برای مادر می‌گوید و او را خواب می‌کند ــ خواب ابدی .

همینکه باردیگر با پیرگونت مصادف می‌شویم دورهٔ جوانی او سپری شده استو به‌اصطلاح عاقل مردی است بسیار ثروتمند وخوش هیکل ، که در ساحل مراکش باچهار نفر اروپائی دیگر (انگلیسی و فرانسوی وآلمانی و سوئدی) نشسته است و آن دروغهائی هم که در جوانی می‌گفت هنوز جسته جسته ازدهانش می‌پرد . از مذاکرات این پنج نفر برمی‌آید که پیرگینت مدت مدیدی به تجارت شراب و تریاك ومخدرات دیگر مشغول بوده ، وحتی بت فروشی هم کرده ومثل آن مردی که دزدی می‌کرد و صدقه می‌داد او هم‌به قصد تلافی این‌گناهها جمعی از مبلّغین عیسوی را می‌فرستاده که بروند ودین مسیح را رواج بدهند .

در مدت این چند سال برای خود یك نوع فلسفه درست کرده است که‌پایهٔ آن برخودشناسی واستیلای برنفس وخود خواهی است ـ گوئی‌در دنیا هیچ‌کس غیر ازخود او وجود ندارد ، اگربرخود پادشاه شود پادشاه تمام دنیا خواهد بود . خبرجنگ میان ترك و یونان مطرح می‌شود ، پیرگینت می‌گوید من همهٔ ثروت خود را به ترکها که طرف قوی‌تر هستند قرض می‌دهم تایونانیان عیسوی را مغلوب کنند و پول مرا چندبرابرپس‌بدهند . آن‌چهار نفر ازاو متنفر می‌شوند وبرای اینکه پیرگینت نتواند چنین اقدامی برضد عیسویها بکند موقعی کـه او در خواب است برخاسته به کشتی متعلق به پیرگینت می‌روندو بادبانها را بر افراشته براه می‌افتند ـ پیرگینت بیدار می‌شود و می‌بیند که کشتی در حال دورشدن است ، مطلب رامی‌فهمد و بنای استغاثه را می‌گذارد، کشتی در برابر چشم او ، مثل اینکه گرفتار صاعقهٔ آسمانی شده باشد ، آتش گرفته فوراً غرق می‌شود ، وآن چهارنفررا با تمام ثروت پیرگینت به قعر دریا می‌برد .

شب بعد ، دو نفر دزدعرب که یك اسپ و مقداری البسه و جواهر دزدیده‌اندآن مالهای‌دزدی را می‌آورند ودرنزدیکی‌آن موضع پنهان می‌کنند و می‌روند . پیرگینت آنهـا را برداشته لباسها را به تن می‌کند و داخل محوّطهٔ یك قبیلهٔ صحرا نشین مـی‌شود . عربها خیال می‌کنند که‌اوپیغمبری است که ظاهرشده است، به تعظیم‌واحترام‌اورا در میان خودمی‌پذیرندوزندگانی خوش وراحتی برایش فراهم‌می‌آورند.

عیش وعشرت است و دختران رقّاصهٔ عرب . . .

(قطعهٔ رقص عربی تصنیف گریگ)

درمیان این دختران عرب‌یکی هست آنیترا نام (Anitra) که پیرگینت او را بیش از همه‌دوست دارد ، ولی‌آنیترا چندان اعتقادی به این پیغمبر ندارد وجز پول و جواهر چیزی نمی‌خواهد . هر وقت که پیرگینت ازاو تقاضای رقصی می‌کند او یکی دوتا ازقطعات جواهر وی را می‌گیرد . عربها کم‌کم می‌فهمند که این مرد پیغمبر نیست ، و او از ترس رسوائی آنیترا را برداشته باهم سوار اسبی می‌شوند و سر به صحـرا می‌گذارند . در وسط راه قدری استراحت می‌کنند و آنیترا یك بار دیگر برای او می‌رقصد .

(قطعهٔ رقص آنیترا تصنیف گریگ)

آنیترا بعد از آنکه تمام جواهرات پیرگینت را می‌گیرد بتنهائی سوار اسب گشته می‌تازد و او را در بیابان یکّه و تنها می‌گذارد . پیرگینت به‌هزار رنج وزحمت خودرابه‌ساحلی‌رسانیده باز لباس‌اروپائی می‌پوشد و به سیاحت و جهانگردی مشغول می‌شود . یك وقت سر از مصر در می‌آورد و در حالی که‌به دیدن اهرام و اسفنکس مشغول‌است دکتر سرپرست یك دارالمجانین که اکنون خود اودیوانه‌شده است او را می‌بیند سه ، چهار جمله‌ای بین ایشان ردّ و بدل می‌شود ، و رئیس دارالمجانین پیرگینت راهمراه‌خود برده‌به دیوانگان به‌عنوان‌امپراطور عالم معرفی می‌کند . پیرگینت خود را به زحمت فراوان از چنگ

و در تودهٔ زباله و خاشاك نینداززند ، براین امرهم شاهدی‌نمی‌یابد. در سرهر چهارراهی که می‌رسد بادگمه ریز مصادف می‌شود واز اومهلت می‌گیرد تا سر چهار راه دیگر .اما روزنهٔ امیدی ظاهر نمی‌شود .

باید یا بشر کامل‌العیار و مرد نیکوکار صادق به نفس بود یا گنه‌کار کامل‌العیار دیو طینتی که مستحقّ عذاب باشد ، و او هیچ‌یك نیست !

در آن دم که دگمه ریز می‌خواهد او را گرفته ذوب کند یك چیز نجاتش می‌دهد :

سلوی ! سلوی که عاشق او بوده ، و زن اوست ، سلوی که از بس در فراق او آواز خوانده وگریه کرده است کور وپیر و ضعیف شده است ، سلوی از کلبه بیرون می‌آید که‌به کلیسا برود ــ پیرگینت به پای او می‌افتد و التماس می‌کند که اقرار کن که من گناهکارم ، اقرار کن که ترا عذاب داده‌ام ، اقرار کن که من هیچ وقت نسبت به نفس خود صادق نبوده‌ام ــ امّا سلوی از بازگشتن او بقدری خوشحال است که چنین اقراری نمی‌کند ــ بعکس اظهار می‌دارد که « تو زندگانی‌مرا بدل به‌آوازخوش و زیبائی‌کرده‌ای ، تودر قلب من و در ایمان من همواره کاملاً خودت بوده‌ای ». دگمه‌ریز که این اقرار را می‌شنود وسراو را در دامان سلوی می‌بیند دست‌ازاو برداشته می‌رود– عشق یك زن او را از ننگ ذوب شدن رهائی می‌دهد .

(آواز لالائی سلویگ تصنیف گریگ)



دربارهٔ نمایش پیر گونت (پیر گینت) مقاله‌ای به‌قلم ادیب‌معروف انگلیسی کوئیلر کوچ خواندم که از ان بسیار فایده بردم، برای آنکه دیگران را در این استفاده شریك خود سازم خلاصه‌ای از آن مقاله را نیز در ذیل خلاصهٔ داستان نمایش می‌آورم .

پیر گینت نمایشی است به‌شعر و درست بخواهید درذروهٔ اعلای کتابهای ادبی جای می‌گیرد بدین سبب که بسیار عمیق‌تر و معنی‌دارتر از آن است که شاعر قصد آن راداشته است . آیا یکی از خصوصیات شاهکار این نیست که هر کسی می‌تواند آن را برطبق مقصود خود تعبیر نماید و سرّخویش را دران بخواند ؟ اگر این درست است پس این نمایش شعری است‌بزرگ . در این امربه هرحال اختلافی نیست.

داستان پیر گینت از جملهٔ قصه‌های قدیمی است‌که در میان مردم نروژ رایج بوده وAsbjornsen و Moe جمع‌کرده بودند و Dasnet به‌انگلیسی ترجمه کرده‌است، منتهی اینکه ایبسن‌به‌آن صورت تازه‌ای داده است و دران کهنه و نورا بنحوی آمیخته است که گزنده هست ولیکن بهیچ وجه نامقبول و عجیب نیست ، چه مبتنی بر احساسات و مسائلی است که کهنه و نو شدن در آنها مورد بحث نیست ، مسائلی است که‌آدمیزاد تا بوده است وخواهد بود باآنها دست به گریبان شده است وخواهدشد . شك نیست که پیرگینت از یك لحاظ به منزلهٔ ... از برای ترویج یك فکر است ، به عبارت دیگر برای‌این نوشته

ایشان خلاص می‌سازد .

پس از چند سال سیر و سفر عاقبت با کشتی به جانب نروژ رهسپار می‌شود . دوباره ثروت کمی بهم زده است ، ولی بکلّی پیر وضعیف گشته . کشتی در دریای شمال سیر می‌کند و نزدیك به ساحل است امّا هوا بسیار طوفانی است . . .

(قطعهٔ بازگشت پیرگینت تصنیف گریگ)

باد شدیدی می‌وزد و امواج غرّان و خروشان به دامنهٔ کشتی می‌خورد ومانع ازداخل شدن کشتی به‌لنگرگاه‌می‌شود . عاقبت کشتی در هم شکسته غرق می‌شود ، وپس ازفرونشستن طوفان معلوم می‌شود فقط دو نفر از مسافرین کشتی از غرق نجات یافته‌اند ، یکی پیرگینت است و دیگری آشپز کشتی که او هم پیرمردی است ضعیف . دست این دونفر به دوسمت یك تخته پاره بندشده است که‌طاقت بردن هردو را ندارد و ناچار باید یکی از آن دو از میان برود . پیرگینت که پر زورتر است آشپز را غرق می‌کند و خود را به‌خشکی می‌رساند.

اول به‌سروقت خانهٔ‌قدیم پدری‌می‌رود ، می‌بیند که‌مشغول‌حراج کردن اسباب خانهٔ او هستند و کسی او را نمی شناسد و شهرت دارد که پیرگینت سابق براینها خود را به دارزده است . از آنجا دور شده به‌سمت‌جنگل کاج می‌رود ، زمینها را می‌کند وپیازوحشی و ریشه‌های علف را در آورده می‌خورد ، و باآنکه پیر وضعیف وفقیر است هنوز همان سوداهای خام و خیالات مالیخولیائی دوران جوانی را دارد و

بدروغ از برای خودعوالم بلندی تصور می‌کند. در ضمن جنگل گردی به همان کلبهٔ قدیم خودنزدیك می‌شود . آوازی می‌شنود ــ آواز سلوی زن با وفای اوست که هنوز در انتظار بازگشت اوست . . .

(قطعهٔ آواز سلویگ تصنیف گریگ)

پیر گینت ملتفت می‌شود که یك نفر بوده است که اورا همواره دوست می‌داشته ؛ اما خجالت می‌کشد که به سمت او برود ، از کلبه دور می‌شود و به درون جنگل می‌گریزد . یکایك کسانی که‌او به‌ایشان بدکرده بودبراو ظاهر می‌شوند و از او مؤاخذه می‌کنند ــ از آنجمله اینگرید ، آن دختردهاتی که پیر گینت او را درشب عروسیش ربوده و بدنام کرده بود ــ نالهٔ او نیز به گوشش می‌رسد .

یك نفر دگمه ریز ، یك قالب دگمه ریزی در دست ، اورا دیده می‌گوید «من‌مأمورم‌تراگرفته‌ذوب‌کنم‌ودرقالب ریخته‌بدل‌به‌دگمهٔ‌تازه‌ای کنم . تودر تمام عمرنه خوب بوده‌ای که پاداش خیر بگیری ونه‌مجرم کامل عیاری بوده‌ای تا عذابت کنند ، مثل دگمه‌ای بوده‌ای ناقص وبی خاصیت وبرای آنکه مادهٔ این دگمه تلف‌نشود بایدآن را از نو آب کرد و دگمهٔ خوب و براقی از آن ساخت که جامهٔ جهان را زینتی باشد .»

پیر گینت به‌جستجو مشغول می‌شود تاشاهدی بیاورد و ثابت کند که‌همواره نسبت به‌نفس خود صادق بوده و کاملا خودش بوده است، از پیدا کردن چنین شاهدی عاجز می‌آید . می‌خواهد که لااقل ثابت کند که گناهکار بزرگی بوده است تا اورا درست وحسابی عذاب کنند

شده‌است که عقیده‌ای را.درباب وظیفهٔ آدمی تبلیغ کند . آن عقیده یا مسأله‌این است که «خویشتن چیست و آدمی چگونه می‌تواند خویشتن خویش باشد .» و جواب شاعر به این سؤال این است که « خویشتن را از راه گم کردن آن می‌توان یافت ، و ازراه تسلیم کردن آن می‌توان بکف آورد »؛ و این‌جوابی است که لااقل از زمان انجیلهای چهارگانه موجود بوده است .

پهلوانی که‌داستان به نام او موسوم است مردیست طبعاً بزدل، که ترس اینکه اگر به کاری یابه طریقه‌ای تن‌در دهد مجبور خواهد شدکه خود را تسلیم کند، سراپای وجود او را گرفته است . شخصی است که می‌گوید :

آری ، در آن باب فکری کن ــ آرزو کن که بشود ــ اراده کن که . . . ، اما انجام بده ــ نه ، عقل من به درك این قادر نیست !

شخصی است که دست به‌کاری نمی‌زند مگراینکه به او سیخی بزنند و درد اورا به‌کار وادارد یا«غریزهٔ حفظ نفس»دراوبجنبش آید، واین غریزه چنانکه ایبسن نشان می‌دهد درست همانست که بهیچ وجه حافظ ذات نیست . زنی سلویگ نام عاشق او می‌شود که طبعاً پردل است وترسی ازین نداردکه به کار یا طریقه‌ای تن در دهد ، و عملا خویشتن راتسلیم می کند . به عبارت دیگر درست ازهمه حیث نقیض پیرگینت است .

وقتی که پیر را از شهرطرد ونفی می کنند سلویگ خانهٔ پدری‌را

ترك کرده به جنگل و به کلبهٔ او روی می‌آورد . صحنهٔ ملاقات این دو با هم در آن کلبه که سلویگ ادّعای حقّ همخانه و شریك زندگی شدن با او را می‌کند خود یکی از بهترین قطعه‌های شاعرانه است . پیر او را رها کرده می‌رود ، و او تنها در آن کلبه زندگی می‌کند و پیر می‌شود ، در حالی که معشوق او به اطراف جهان سفر می‌کند و در همه جا در طیّ ماجراهای عجیب و غریب به فکر راضی کردن خویشتن است و در همه حال از دستور سرکردهٔ جنها یا غولهای بیابانی پیروی می‌کند که «باخویشتن کافی باش» ، و همواره می‌بیند که‌به‌واسطهٔ دخالت سرنوشت رکیك و ریشخند کننده‌ای کبرای قضیهٔ او درست ضدّ مقصود و انتظار او نتیجه می‌دهد .

در مدّت این جهانگردیهای او یك لحظه سلویگ برما ظاهر می‌شود و می‌بینیم در آفتاب بیرون در کلبه پشت‌چرخهٔ ریسه بافی‌نشسته است و این آواز را می‌خواند :

بساکه‌فصل زمستان و روزگار بهار هردو بیایند و بگذرند ،
باشد که تابستان آینده و شاید تمامی سال هم بگذرد ،
اما تو روزی و روزگاری آخر خواهی آمد ....

. . . .

باری‌تعالی هرکجا باشی و به هرجا بگذری ترا نیرو دهاد!
باری‌تعالی هرگاه پیش کرسی اوایستاده باشی تراشادکناد!
اینجا من انتظار ترا می‌برم تا روزی که باز بیایی ،
و اگر تو آنجا منتظر باشی ای محبوب من، آنجا یکدیگر
را خواهیم دید .

عاقبت پیر در سرپیری به وطن باز می‌گردد . در علفزار و بیشهٔ اطراف کلبه‌اش افکاری که تا آن زمان به مغزش خطور نکرده بود ، شعاری که برزبان نیاورده بود، اشکهائی که هرگز نریخته بود، کارهائی که نکرده بود ، اینها همه به سروقت او می‌آیند . افکار به صورت گلوله‌های نخ ، شعارها به‌شکل برگهای پژمرده ،اشکها برهیأت شبنم، وقس‌علی‌هذا . همچنین مصادف می‌شود با دگمه ریزی که ملاقهٔ دگمه ریزی‌بدست‌دارد . همان بحث‌باز پیش می‌آید که انسان‌باید باخویشتن تمام و کمال درست باشد ، ولی پیر با خویشتن بقدر کفاف درست بوده است . دگمه ریز به او می‌گوید « تو نه مردی خوب خوب بوده‌ای نه‌مردی گناهکار و بدبد . مردی نیمانیم بی‌یك‌خویشتن‌حقیقی. چنین مردمی فلزّ وازده‌ای بیش‌نیستند ، دگمه‌ای هستند که حلقه‌ندارند، به‌فرمان استاد باید دوباره به بوتهٔ دگمه ریزی افگنده شوند ». می‌پرسد که آیا چاره‌ای نیست . جواب می‌شنود که نه ، مگر آنکه آن حلقهٔ دگمه رابیابی ؛ آن خویشتن حقیقی را ،آن پیرگینت راکه خداآفریده بود بتوانی یافت .

اینجاست که سلویگ به‌فریاد اومی‌رسد . در کنار او می‌نشیند و می‌گوید :

تو تمام زندگانی مرا به یك آواز خوش بدل کردی .
باری‌تعالی ترا برکت دهاد که آخر باز گشتی !
خجسته باد و همایون باد این ملاقات بامداد بهاری‌ما !

پیر می‌گوید اگر نتوانی جواب معمّا ولغز بدهی من از دست رفته‌ام . می‌گوید بپرس . سؤال می‌کند که‌پیر گینت از آن زمان که ما از هم‌جدا شده‌ایم تا کنون، می‌توانی بگوئی کجابوده‌است ؟ سلویگ می‌پرسد :« بوده‌است» یعنی چه ؟ پیرمی‌گوید : یعنی که باسرنوشتش که بر پیشانی او مهر زده شده است بدنیا آمد و همچنان بود ؛ یعنی چنانکه ابتدا از اندیشهٔ پروردگارش سربرزده بود در دنیا زندگی کرد ؟ آیا این را می‌توانی بگوئی ؟ اگر نمی‌توانی من باید خود را به خانه‌ای برسانم ــ به ناحیه‌هائی که در کفن میغ و مه پوشیده شده است فرو روم .

سلویگ تبسّم کنان جواب می‌دهد : ها ، این‌لغز آسان است .

پیرگینت می‌گوید : پس بگو هر چه می‌دانی !

کجا بوده‌ام من ، من‌من ، خودمن ، آن مرد تمام ، آن مرد واقعی ؟

کجا بوده‌ام من ، با مهر خدای برپیشانی من ؟

سلویگ‌جواب می‌دهد : در ایمان من ،در امیدمن ، درعشق‌من .

بازگشت پیرگینت به نزد سلویگ حلّ این مسألهٔ اخلاقی است که در این درام شعری مطرح شده است که «خویشتن چیست؟» و « مرد چگونه خویشتن خویش خواهد بود ؟ » مستر ویکستید Wicksteed در «چهار گفتار راجع به هنریك ایبسن» چنین بیان کرده است :

«خویشتن بودن چیست ؟ خدا هریك از ما را که آفرید مراد و

مقصودی داشت . خویشتن بودن هر مردی در این است که آن مراد و معنی را که خدا داشته است در گفتار و کردار خود مجسّم کند و بدین طریق تادرجه‌ای «یك کلمهٔ خدا که‌تجسّم حاصل کرده وگوشت وپوست و استخوان شده است» بشود . ولی چنین خویشتن شدنی مستلزم این است که خویشتن رابکشد ، یعنی باید آن آرزو واشتیاقی را که دارد به اینکه خویشتن را مرکزی و قطبی بسازد که دیگران همه گردا گرد آن‌باید بچرخند نابود کند ، و بکوشد تا خطّ مدار خود را بیابد ودر آن‌خط بجنبد وبه حال اعتدال وآمادگی پیرامون نورمرکزی بچرخد. خواهید گفت « چه باید کرد اگر بیچاره‌ای نتواند این معمی را حل کند که خدا از آفریدن اوچه مقصودی داشت ؟» جواب اینکه درآن صورت باید این‌مقصود را حسّ کند . و اما در صورتی که حسّ‌نتواند مثلا آتش‌را ادراك کند دیگر چاره‌ای نیست . ابلیس‌همراه وهمکاری پای برجاتر از «عدم ادراك» ندارد .»

این گفتار ویکستید بیان درست و حسابی مسأله‌ای است که ایبسن‌طرح وحل کرده‌است. دراین شعر آن‌مسأله را به‌یاری‌دوشخص، یا بهتر بگوئیم دو رسم ، حل می‌کند. صورت یارسم نخستین‌پیرگینت است : مردی که همواره می‌کوشد خویشتن را مرکزی بسازد که گرداگرد آن دیگران بچرخند . هرگز خویشتن را جوانمردانه برای خیر رساندن به دیگران فدا نمی‌کند، هرگز خویشتن را تسلیم طریقی برای‌کار وعملی معیّن و معلوم نمی‌کند . صورت یا رسم دوم‌سلویگ

است ، زنی که هرگز ازاین ابا نداشته است که خویشتن رامتعهّد کار و طریقی کند ، وخویشتن راعملاً تسلیم می کند؛ خلاصه اینکه درست نقطهٔ مقابل پیرگینت است . آن وقت که این مرد رانده و مطرود بود سلویگ از همه چیز و همه کس به خاطر اوگذشت و دنبال او به کلبهٔ جنگلی وی رفت . پیرگینت او را رهاکرد و گرد دنیا گشت و بر اثر حوادثی که یکی پس از دیگری از برای او پیش آمد فهمید که تصوّراو درباب خویشتن پی در پی دچار بطلان می‌گردد و عاقبت در تیمارستانی در قاهره‌به‌منتهی درجهٔ نامعقولی منجر می‌شود . بااین حال هنوز جواب صحیح به مسأله رابدست نیاورده است . در روبرو شدن با زنش است که جواب را بدست می‌آورد که در این مدّت « درایمان من ، درامید من ، درعشق من بوده‌ای » . این است حل مسألهٔ اخلاقی که در این نمایش شاعرانه مطرح شده است . شعر و نمایش در آن لحظه به ذروهٔ اعلای خود می رسد که پیرگینت حقیقت را ادراك می‌کند . اینکه از دست دگمه ریز نجات می‌یابد یانه مهم نیست . مهم این است که ایبسن به مسأله‌ای که طرح کرده بود جواب داده وآنچه را می‌خواسته است‌اثبات‌کند، ثابت‌کرده است، وآن‌اینکه‌آیا سلویگ می‌تواند به وسیلهٔ عشق خویش کفّارهٔ گناه پیرگینت را بدهد؟ آیا زن می‌تواند روح و روان مردی را نجات دهد ؟ آیا می تواند صید آن دگمه ریز را از چنگ او درآورد یانه ؟ شاعر بدین وسیله که آخرین کلام را بەدهان سلویگ گذاشته است جواب داده که «آری‌می‌تواند».

از ین بگذریم، در دوسه مورد دیگر باز ایبسن همین موضوع را طرح کرده است و همین نتیجه را ازان گرفته . این نمایش در۱۸۶۷ نوشته شده‌بود ، در۱۸۷۹ نمایش دیگر اوبه‌نام یك خانهٔ‌عروسك‌در آمد، آنجا هم میسیز لیندن متعهّد می‌شود که خانه و زندگی وبچه‌ها و جان مردی رانجات دهد. در ۱۸۸۵ ایبسن سفری به‌نروژ کرد ونطقی‌خطاب به کارگران درونت هایم ایراد کرد که دران گفت : دموکراسی بتنهائی وبه خودی خود کافی‌برای حلّ مسائل اجتماعی مانیست . یك عنصر اشرافی‌باید دران داخل کنیم، نه اشرافیت خانوادگی واشرافیت ثروتی‌و اشرافیت عقلانی، بلکه یك نوع اشرافیت اخلاقی و اشرافیت ارادی واشرافیت فکری لازم است ، واین اشرافیتی که من درنظردارم ازدوگروه مردم حاصل خواهدشد: یکی‌از زنان ما ودیگر ازکارگران ما . انقلاب اجتماعی که اکنون مقدّمات آن در اروپا حاضر می‌شود به احوال و اوضاع این دسته از مردم اروپا مربوط است ، زنان و کارگران . تمام امید و انتظار و توقّع خود را من به این امر متّکی می‌سازم . . .

امثلهٔ‌این اتّکای‌ایبسن‌رابه‌اینکه روح‌وروان نوع‌بشررا زنان‌بطور عموم نجات‌بخشندبازهم درگفته‌ها ونوشته‌های اومی‌توان یافت. به‌مرد جماعت چندان‌اعتقادی ندارد وعموماً آنهاراازنوع پیرگینت‌می‌شمارد. چون عموماً گرفتار تبانیها و قرار دادهای اجتماعی مانع از اقدامات شدید هستند و خودخواهی و خودبینی پسندی چشمشان را بسته است

نمی‌توانند چیزی ادراك کنند یاحتی دست برده آن نقابی راکه به روی
چشمشان بسته شده است‌پاره کنند. قدرت‌وعرضهٔ این‌را ندارند که‌چشم
از مزایای آنی خود بپوشند و فداکاری بزرگی بکنند . آن تُروالْد
هلْمر در خانهٔ عروسك می‌گوید « هیچ مردی شرف و آبروی خود را
حاضر نیست قربانی کند حتی از برای کسی که معشوق اوست » .
ولی نُرا به این حرف جواب محکمی می دهد که فراموش کردنی
نیست ، می‌گوید « میلیونها از زنان چنین فداکاری کرده‌اند» . تمام
نمایش پیر گینت را این جمله به‌هم محکم می‌بندد . میلیونها زن هستند
مانند سلویگ که قادر و حاضربه این‌هستند که برای عشق ،خودشان را
بکلّی تسلیم کنند ، و به عقیدهٔ من (این کوئیلر کوچ است که سخن
می‌گوید) از مجموع گفته‌های ایبسن می توان چنین حس کرد که تمام
امید خود را به نجات یافتن نوع بشر فقط براین قوّهٔ ترك خویشتن و
فداکاری زنان بناکرده است . زنانی مثل سلویگ ومیسیز لیندن که در
دنیا راه خود را یافته‌اند وفکر مستقل‌دارند وآزاد از قیودکار می‌کنند
و گرفتار تبانیهائی که مرد می‌خواهد ایشان را به آنها ببندد نیستند ،
نه زنی مانند نرا که شوهر و بچه‌های خود را وا می‌گذاردو می‌رود و
می‌گوید تنها و ظیفه‌ای که من دارم حفظ خودم است ،زنی‌که درست
نقطهٔ مقابل سلویگ و میسیزلیندن است . ایبسن او را در قبال آن دو
شخص دیگرساخته است برای اینکه اخلاق و تربیت ورفتارو طبیعت
او را بیننده و خواننده بتوانند باطبیعت و رفتار سلویگ و میسیزلیندن

قیاس نمایند .

بنای شادیاخ

وقتی عبدالله طاهر در نیشابور قدیم می‌گذشت دختری را دیدحنابسته و آثار ازعروسی‌بروی ظاهر واسپی را آب می‌داد . پرسید که چگونه است که تو آب می‌دهی . گفت جهت آنکه‌لشکری درخانهٔ ما فرود آمده‌است. شوهرم را گفت که‌اسپ مراآب ده. شوهرم اعتماد نکرد که مرا تنهابگذاردپیش‌بیگانه، مراگفت‌تواسپ رابرآب بر.عبدالله طاهر را رقّتی در خاطر آمد ودر حال ازنیشابور بیرون آمد وشادیاخ را بنیاد نهاد ومنادی کرد که بعد ازین هیچ لشکری درشهر نرود.

بنای گواشیر

دیگر مناسب این آورده‌اند که در روزگار توران شاه، که از پسران قاورد بود که پسرچغری بیگ بود و سلطان کرمان بود ، روزی پیش درودگری رفت که در خانهٔ او کار می‌کرد و پسر کی ترك چهره دید، گفت این پسر کیست ؟ درودگر گفت پسرمن است. گفت چگونه است که توتازیکی وپسرت ترك ؟ درودگرگفت این سؤال خدای ازتو خواهدکرد . سلطان گفت چگونه ؟ گفت‌جهت آنکه تولشکری را در خانه‌های ما فرومی‌آوری و ماهمه روز بیرون می‌باشیم و نمی‌دانیم که باآنها (؟ز نهای‌ما) چه می‌رود . سلطان [را] ازین خشم‌گرفت و بیرون آمد و بفرمود تاگواشیر جهت لشکریان بسازند .

(این دوفقره از جنگی خطی نقل شد)

جمشید و خورشید

داستان زیر داستان جمشید و خورشید سلمان ساوجی است که آقای مجتبی مینوی از روی نسخه‌ای مورّخ ۸۳۶ هجری متعلّق به «رایف بیك» کتاب‌فروش دراسلامبول تلخیص کرده‌اند. تاریخ تصنیف این داستان ۷۶۳ هجری به نام سلطان اویس است. نکتهٔ قابل توجّهی که آقای مینوی به آن برخورده‌اند وجود غزل معروف حافظ است دراین نسخه بامطلع زیر:

«برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست

مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست»

چون این نسخه قدیمترین نسخهٔ «جمشید و خورشید» است یعنی در حدود ۶۰ سال پس ازمرگ شاعر نوشته شده است به احتمال قریب به‌یقین این غزل از سلمان ساوجی است نه حافظ. (مجلّهٔسخن)



پادشاهی بود درچین، پسری‌یگانه داشت به نام جمشید، شبی‌در باغی مجلس بزمی گسترد و تانزدیك صبح خوردند و نوشیدند و ساز

و آواز شنیدند. چون بخواب رفتند جمشید نکوروئی در خواب دید که از او دل ربود. همینکه بیدار گشت غزل گفتن آغاز کرد. چون سبب و کیفیت حالش را پرسیدند سکوت کرد و به غم خوردن اکتفا کرد و گاه بـی‌اختیار اشك می‌ریخت تا آنکه کارش به گوشه‌گیری و انزوا کشید. فغفورچین از حال پسر خبردار شد و مطلب را باهمایون مادر جمشید درمیان گذاشت. هردو به دیدن جمشید رفتندو مادرگریه و زاری آغاز کرد و چون دانست ملکزاده عاشق دختری ناشناس است فرمود تا دختران شهر را خبر کردند و بزم شاهانه‌ای ترتیب داد و دختران را از نظر پسر گذراند، اماهیچیك از آنها دختری نبود که مورد مهر پسرقرار گرفته بود. ازقضا بازرگانی به نام مهراب در چین وجود داشت که نقاش بود، نقش همهٔ بت رویان عالم راساخته بود. جمشید او را پیش‌خواند و پرسید زیباترین دختری که در عالم دیده‌ای کیست. مهراب نقاش گفت: زیباتر از دختر قیصر روم دختری ندیده‌ام. تمام رومیان عاشق او هستند و نامش خـورشید است و من صورت او را دارم. چـون صورت را به جمشید نشان داد معلوم شد که همان بتی است که جمشید در خواب دیده و عاشقش گشته است، صورتگر را عزّت و حرمت بسیار کرد و خلعت و نعمت فراوان به او بخشید و صورت را گرفت و نگـه داشت و داستان خواب را بامهراب در میان نهـاد. باهم قرار گذاشتند که به رسم تاجران بضاعت بسیار فراهم آورده راه روم را در پیش گیرند. هزاراستربا باردیبای چین، هزار شتر با بار سلاح و گنج

و دینار ، سیصد غلام و صدها کنیز وعدهٔ بسیاری از مقرّبان دوراندیش و جماعتی از جنگ آوران به همراه بردند . آنقدر راه پیمودند تا به دوراهی رسیدند کـه یکی از راه راست می‌رفت و بـه روم می‌رسید و آباد وایمن بود ، و دیگری از راه چپ که اگر چه به روم می‌رسید غیرمسکون و پراز کوه و دریا و اژدها و عنقا بود . شاهزاده راه دوم را برگزید تا به‌جنگلی رسید که مقام پادشاه پریان بـود ، آنجا بساط بزم گستردند و جنّیان و پریان همه در بزم حاضر شدند ، ملکهٔ پریان هم که حورزاد نام داشت برتختی نشست وبه‌تماشا پرداخت ، همینکه‌چشمش برجمشید افتاد عاشقش گشت و شب ندیم خود را فرستاد تاجمشید را به‌کاخ او آورد ، چون آمد برتخت کنار خود نشاندش و دو درج یاقوت و سه تار از موی خویش بیادگار به او داد و گفت ، هرگاه به تشویشی درافتادی یکی از این تارها را بر آتش بیفگن ، فوری بـه یاریت می‌شتابم .

جمشید باهمراهان براه افتاد ، در راه به اژدها و دیو و حیوانات وحشی برخورد که باشجاعت و دلاوری همهٔ آنها را از پای در آورد ولی لشکریانش همگی از بیم درندگان و دیوگریختند. بعد از هفته‌ای به ساحل دریائی رسیدند که سمت دیگرش سرزمین روم بود ، کشتی آماده کردند و بادبانها برافراشتند و چهل روز در دریا راندند ، شبی کشتی دچار باد و طوفان گشت و خرد شد جمشید در آب افتاد ودست و پا می‌زد تابه تخته‌ای آویخت .بران نشست وسه روز بر آب می‌رانـد

تابه خشکی رسید، به‌بیشه‌ای فرود آمدپر از درختان میوه‌دار، راه به‌جائی نمی‌برد ، ناچار موئی از مویهای حور زاد را آتش‌زد وناز پرورد ندیم او حاضر گشت وسلام بانورا رسانید وبراقی بادپا احضار کرد وجمشید را بران نشانید و در ساعتی به آن سوی دریا و سرزمین روم رسانید و رهایش کرد. جمشید رفت تابه شهری رسید ، غلام خاص خود را دید و اورا شناخت ولی‌غلام که او رانشناخته بوداز شباهتی که بین‌او وملك جمشیددیددر عجب‌ماند. می‌گریست‌وقصهٔ غرق‌شدن‌جمشید رامی‌گفت. همچنان رفتند تا به‌کاروان رسیدند، در روشنائی چراغ همگی او را شناختند و شادی و عشرت کردند و پس از دوهفته براه افتادنـد تابه دارالملك قیصر رسیدند. همگی به نظارهٔ این‌کاروان که از دوفرسنگ خروش و نالهٔ زنگ آن به گوش می‌آمد جمع آمدند . خبر به قیصر رسید، میرکاروان را طلب‌کرد وازاو متاع خواست . جمشید از جواهر و غلام هدیه‌ای گرانبها تقدیم کرد و از جوابهای صواب و گفتارهای نغز، او را شیفتهٔ خویش کرد وقیصر به او اذن نشستن داد . دانست‌که از تاجران نیست اما نمی‌دانست‌کیست وفرمود تانزدیك درگاه خویش وثاقی(= اتاقی) شایسته برایش ساختند .

شبی جمشید بامهراب از عشق نالید ، مهراب برخاست هدیه‌ای گرانبها از متاع چین و گوهر برداشت و به در سرای شاه رفت و پیغام فرستاد . قیصر او را به حضورخواند ، شاه دربستانسرا برتخت نشسته بود و پرده‌ها آویخته ، مهراب به حضور خورشا[illegible] پرده رفت

و متاعی که داشت تقدیم کرد خورشید انواع کالای چین خواست و مهراب گفت امیر این کاروان دیگری است و پیش جمشید رفت و حکایت را گفت ، روز بعد جمشید درجی یاقوت به او داد و پیش خورشید فرستاد . خورشید بهاحضار میرکاروان فرمان داد، جمشید دو عقد دُرّ بهرسم هدیه همراه برد، همینکه چشم او به خرگاه خورشید افتاد بیهوش شد و برزمین افتاد ، خبربه خورشید رسید بیرون دوید و چون چشمش به روی شهزادهٔ چین افتاد دل از دست داد و به صد دل عاشق گشت و اشك از دیدگانش سرازیر گردید و بـه روی جمشید افتاد . جمشید بهوش آمد و خورشید را نزدیك خود دید. خورشید بازگشت، جمشید هـم برخاست و رفت و دو درج لعل برای ملـکزاده فرستاد ، خورشید آن را گشود و دُرّی سفتهدید که بهای همهٔ گوهرها میشکست، ندیمی داشت گلبرگ طری نام ، او را پیش جمشید فرستاد که بهای دُر چیست ، مهراب جواب داد که اینها گوهرهای نثاری است وامیدواریم که مورد قبول افتد ، خورشید از همّت میرکاروان درعجب ماند، دایهٔ خود کتایون را به عذر خواهی نزد جمشید فرستاد و از او نافهٔ چین و حریر و دیبا طلب کرد ، جمشید انواع کالا نزد او برد ولی از دیدار خورشید چنان در تاب افتاد که چون به کمك مهراب برخاست برود بیهوش برزمین نقش بست ، بهوشش آوردند وبهخانه رفت و تنها به کنجی نشست . روز دیگر خورشید در باغ بار داده و اسباب عشرت مهیا کرده بود ، جمشید را خواست، جمشید بادرجی پراز دُر ودو کنیز

محرم نزد خورشید شتافت . خورشید او را برتخت نشاند ، مطربان و نوازندگان از زبان مخدومان خویش غزلها می‌خواندند و شوری در سرها برمی‌انگیختند چنانکه خورشید جامه‌چاك زد وپریشان وار رقص می‌کرد و دست می‌افشاند . جمشید نیز ازمی و ذوق وحال مجلس از هوش رفت ، او را بردوش از مجلس بیرون بردند، همچنین تاچندروز مجلس بزم می‌آراستند و شکر از زبان جمشید و نشاط انگیز مطرب خورشید از زبان بانوی خود غزلسرائی می‌کردند و عشق را به عشق پاسخ می‌دادند . خورشید کتایون دایهٔ خود را پیش خواند و عشق خود را به جمشید بر او آشکارکرد و هر روز او را نزد خود می‌خواند و آشکارا عشق خویش را بر یکدیگر بیان می‌کردند . و در آخر مجلس همینکه جمشید در مستی ازخودبیخبر می‌شد ودست در زلف خورشید می‌کرد یا براو تکیه مـی‌کرد شکر او را از مجلس بیرون می‌برد و می‌خـوابانید ، شبی خورشید پس از آنکـه با یاران مجلس خوشی راترتیب داد، در مستی افتان وخیزان به گلستان رفت. جمشیدنیزپس اززمانی برخاست وبه‌گردش‌پرداخت ، ناگهان‌به‌یکدیگر رسیدند . جمشید دست در دامن او زد

که ای وصل تو آب زندگانی　　ببخشا بـرغریبی و جوانی
رسانیدی‌به‌لب‌جان همچوجانم　　زلب یکدم رسان‌جانی به‌جانم
نهاده شهدلب برشکرش گوش　　همه‌تن‌راضی‌ولب‌گشته‌خاموش
چودید آن‌شمع‌رایکبارگی نرم　　زجام‌شوق خو[illegible]ش کرم

دلش کرد آرزوی تنگ شکر گرفت آن تنگ برراتنگ دربر

روز دیگر باز به عشرت مشغول گشتند . غمّازان از این ماجرا به نزدیکان قیصر خبربردند ، افسر زن قیصر و مادر خورشید که این حکایت را شنید برخود لرزید و روانهٔ قصرخورشیدگردید . دوعاشق در کنج خلوتـی باهم عیش می کردنـد ، همینکه خبر شدند ، جمشید گریخت و بربالای درخت سروی رفت و پنهان شد . افسررسید ودختر خود را به بهانهٔ شرابخوری ملامت کرد و باخود برد و در حصاری واقع در کوهستان حبس کرد و حتی فرمود دایه‌اش رانزدش راه‌ندهند. جمشیدگاهی در اطراف برجی که خورشید دران محبوس بودمی گشت و زمانی به باغ و بستانی می‌رفت که شبها و روزهای خوشی رادر آنجا با یارخود به‌عشرت گذرانده بود، باز به کوه می‌رفت و باحیوانات غم خود می‌گفت و از ایشان غمگساری و دلنوازی می‌دید . در این مدت مهراب و غلامان تمام شهر و اطراف آن را جستجو می کردند تاپس از یك ماه او را در آن کوه یافتند اشك ریزان و خمیده ، مهراب بـه حال اوغمخواری می کرد وتسلّیش می‌داد و جمشید با این‌غزل‌جوابش می گفت :

بروبه کارخودای‌واعظ‌این‌چه‌فریادست

مرا فتاد دل از ره تـرا چـه افتادست

به کام تا نرساند مرا به کام چونی

نصیحت همه عالم به‌گوش من بادست

دلا منال ز بیداد جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده و همین دادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم بسیار
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست
میان او که خدا آفریده است به هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از پادشاه مستغنی است
اسیر بند تو از هردو عالم آزادست

مهراب به او نصیحت می‌کرد که این گریه‌ها و در کوه‌گشتنها، هیچ سودی به حال او و خورشید ندارد، راه این است که به خدمت قیصر داخل شود و ملازم درگاهش گردد تاخوب بشناسدش و دختر خود را به‌او بدهد، عاقبت رامش کرد و به شهر برد و جمشید سروتن را شست و خود را آراست و با سپاه و کسان خود قصد درگاه کرد. حاجب او رابه حضور قیصربرد. قیصرچون دانست که عزم ملازمت درگاه دارد به‌او اجازه داد. از آن پس ملازم حضرت شد، صبح پیش از آمدن شاه حاضر بود و شب تازمانی که چراغها روشن بود در خدمت می‌ماند. قیصر دمی بی او نمی‌آسود، محرم گلستان و همدم شبستانش گشت. کارش ازندیمی‌به وزارت کشید و بدین‌ترتیب با افسر مادر خورشید آشناگشت.

مهراب تدبیری اندیشید. شهناز و شکر را با عود و چنگ و

بربط به قلعه فرستاد . برج نشینان که صدای ساز آنها را شنیدند به درونشان بردند و به این ترتیب به وسیلهٔ آن دو رامشگر نامه‌ای برای خورشید فرستاد. خورشید پیغام داد که هندوئی براین قصر دربان است و شب از زیربه بالا به دولاب آب‌می‌کشد . امشب بیاتابگویم ترا بالا کشد . جمشید چنان کرد و بدان تدبیر بالا رفت و به دیدار یکدیگر نائل گشتند ، دست در گردن هم در آوردند و مدّتی زارگریستند و از درد فراق شکایت کردند . آن شب همه شب جام وصل نوشیدند و سحرگاه‌جمشید یار دلبند را بدرود گفت ودردلو نشسته سرازیرگردید. به شهرکه رسید انواع اجناس وامتعه ازگوهر ولعل و دیبا فراهم‌آورد وبه وسیلهٔ مهراب برای افسرمادر خورشید فرستاد . مهراب با تقدیم هر هدیه‌ای چیزی از وصف جمشید مـی‌گفت و گوش افسر را از خصال حمیدهٔ او پرمی‌کرد و ازان پس هر روز نقد و جنسی دیگر می‌آورد و کنیزان او را ازانعام خودبهره‌مند می‌ساخت تاعاقبت شبی ازاوپرسید: ازخورشید چه دیدی که او را از خود دور کردی . افسر اشك ازدیدگان روان‌کرد وگفت : خورشید برمن بسیارگرامی است و مرا ازدوری او جان پراز آتش است. اما دختری سرکش است و در رویش‌حیا نیست و از میخوارگی کارش به خفّت و بی‌آبروئی می‌کشد . و حال آنکه دختر باید چون گل در غنچه باشد ورنه کارش به‌رسوائی می‌انجامد. مهراب جواب داد که دختری‌چون خورشیدرا تنهانباید گذاشت و فکر جفت‌و همسری‌برای اوبایدکرد که فراخور قدرش باشد ، افسر جواب

دادکه درد من‌از همینجاست .

خورشید را در کودکی نامزد شادیشاه پسرخسروشام کردند و بناست که داماد فردا از راه برسد ولی نه‌من این وصلت را می‌خواهم و نه دختر. مهراب گفت شما را بامردم شام همواره پیکار و دشمنی است ، پیوند شما بامردم چین باید. افسر دانست که مقصود او جمشید است و حال او را از مهراب پرسید ، مهراب چون و چند حال جمشید را بیان کرد و افسر از شنیدن آن حکایت چنان شرمنده و حیران شد که مدتی خاموش ماند . روز بعد ملك جمشید نگران و مضطرب به خدمت افسر رفت . افسر او را بسیارگرم نزد خود خواند و احـوال پرسید و جام می خواست و باجمشید می‌گساری کرد. مطربان به‌مجلس آمدند وترانه و غزل خواندند ، افسر به جمشید گفت از من هرچه می‌خواهی بخواه که همه چیزخود را فدای تومی‌کنم . جمشید گفت توقّع دارم اسیری راکه جان منست آزاد سازی. افسرانگشت برچشم نهاد واورا درکنار آورده برچشم وسرش بوسه‌ها زد و صبح روزبعدبراسپ نشست‌وسوی دژ رفت و دختر خویش را درکنار گرفت و گریهٔ بسیار کرد و پوزش خراست و از غمخانــه بیرونش آورده در عماری نشاند و بــه شبستان بازش رساند. کنیزان جملگی با هدیه وساز بار دیگربه خدمتش آمدند و آئین طرب را تازه‌کردند . روز بعــد شادیشاه از راه رسید . جمشید از دیدن آن‌همه لشکر وتجمّل دچار حیرت و زرد روئی گشت و باآنکه در باطن خون می‌خورد بظاهرخوشخوئی وخوشروئی می‌کرد و سخن

گویان تا قصرشاهی همراه او رفت . قیصر مهمان‌را بربالای تخت خود خواند و رویش را بوسید واز رنج راه پرسید، مجلس بزمی‌ساختند و به نای ونوش پرداختند . ملك جمشید برپای ایستاده داد ندیمی‌می‌داد، گاهی باشامیان وگاهی بامطربان دمساز بود . چون پاسی ازشب‌گذشت قیصرقدحی از شراب لبالب خواست و آن را به شادیشاه داد اما وی‌از مستی نتوانست خورد.جمشید گرفت و به شادی قیصر آن را نوشید ، قیصر گفت شادیشاه سست وکارش به جامی بسته است.افسر و گنج و گوهر باجامهٔ زرین کمر از خزینه آوردند و قیصر آن را بـه جمشید بخشید و شادیشاه را بردوش از مجلس بدر بردند . مهراب و جمشید این را نشانهٔ آن گرفتند که شهزادهٔ چین داماد خواهد بود نـه شهزادهٔ شام .

شب بعد باز در مجلس می‌گساری حال شادیشاه بدشد و تمامی می راکه نوشیده بود یکسر برگردانید و او را از مجلس قیصر بیرون بردند. ملك جمشید کار را به‌کام خود دید . روزدیگر به چوگان‌باختن به صحرا رفتند . خورشید و افسر در قصری که مشرف برمیدان بازی بود بتماشا نشستند . خروش نای از هرسوبرخاست .شادیشاه از سمتی و جمشید از جانب دیگرگوی می‌زدند ، اما شادیشاه سیه روی گردید. جمشید در نیزه بازی و حلقه ربائی نیز هنرنمائی کرد و مورد تحسین قرارگرفت .

روز دیگر با بازویوزوشاهین به‌صحرا ازپی نخجیر رفتند، قیصر

در جانبی ایستاده بود وتماشا می کرد ، شیری خون آشام ازدشت رسید وبه سوی قیصرحمله برد. اسپش رابا یك زخم ازپای درآورد وآهنگ دریدن قیصر کرد. ملك جمشید تیری‌به جانب شیر روان ساخت‌که در دلش جای گرفت و برجای سردش کرد. قیصر او را چون جان دربر گرفت و فرزند خود خواند و افسر و خورشید را خواند وگفت داماد ما باید مردی‌مردانه چون جمشید باشد واز پیمانی‌که با شادیشاه داریم غمینم.همه‌شب دراین‌باب‌با افسرشور می کرد. روزبعدپیغامی‌ازشادیشاه به‌تقاضای دامادی نزد قیصرآوردند. قیصرسه شرط با او کرد . یکی اینکه نیمه‌ای ازملك شام را بسه‌کابین بدهد . دیگر آنکه از آن بوم به این ملك باج آورد . سوم آنکه اینجا بماند و هرگز به‌کشور خود بازنگردد. شایشاه دانست که قیصر بهانه می‌آورد . پیغام دادکه اینها دشوار نیست ، ولی من بی‌اجازت پدرم بدین‌کار رضا نمی‌دهم اکنون می‌روم و یك سال دیگر به امرپدر باز می‌آیم . افسر از رفتن شادیشاه و خشم پدرش نزد جمشید اظهار نگرانی کرد . جمشید سوگند خـورد که روزشامیان راتیره خواهدکرد، قیصرلشکری‌گران به‌او داد و به‌فتح شام فرستاد در شب خورشید با اسپ به لشکرگاه جمشید آمد ؛ دویار یکدیگررا در آغوش‌گرفتندوباهم به‌عشرت نشستند وازداغ وداع اشك برچهره راندند روز بعد جمشید به سمت شام حرکت کرد . لشکریان شام از سوی دیگر پیش آمدند تا به صحرای حلب دوگروه به یکدیگر رسیدند و برهم زدند و گرد جنگ به گردون رسید.به زخم‌نیزه و گرز

و شمشیر و خنجر دمار از جان یکدیگر برآوردند . عاقبت مهراجشاه روی ازجنگ برگردانید و تاج وتخت رابه جمشید واگذاشت. جمشید پیروز به روم برگشت وقیصر به استقبالش آمد و درکنارش کشید و از وقایع جنگ پرسید . بهقصر رسیدند ومجلسی آراستند ودوهفته شادیها کردند، هفتهٔ سوم بساط عروسی گستردند و دست آن دو را درشبستان در دست هم نهادند . جمشید

کشید آن خرمن گل را در آغوش
برون کرد از برش دیبای گل پوش
یکی سیراب شد از عین خورشید
یکی سرمست شد از جام جمشید

پایان

جبر و قدر

شیخ یگانه اوحدالدین (کرمانی) نیکو جمع کرده است میان هردو (جبر واختیار) دراین دوبیت :

بی‌نیش مگس به نوش شهدی نرسی
بی‌جان‌کنشی به نیك عهدی نرسی
ننهاده به جهد هیچ‌کس را ندهند
لکن به‌نهاده جز بــه جهدی نرسی

(از مناهج سیفی)

چگونه بیوه‌زن پارسا تسلّی یافت؟

مبادلهٔ معارف و اطّلاعات و قصص و اختراعات و سایر مظاهر تمدّن و انسانیّت در میان اقوام مختلف بشر از امور متداوله است و از اقدم ازمنه تاکنون هرچه هرقومی داشته است به دیگران داده است و هرچه نداشته است از دیگران گرفته بطوری که تمدّن و فرهنگ هیچ قومی نتیجهٔ صرف اکتشافات و مجاهدات خصوصی او نیست، وبدون اینکه اخذ و اقتباس و مبادله صورت بگیرد محال بود که نوع بشر به این درجهٔ معرفت و مدنیّت برسد. اهل چین و هند و ایران و مصر و یونان و روم و آلمان و انگلیس وینگی دنیا همگی ازاین حیث مدیون یکدیگرند، و اگر سایرین از ما چیزی گرفته‌اند ما از هر یك از اقوام چیزهائی اخذ و اقتباس کرده‌ایم. داستان گروگذاشتن یك رطل از گوشت بدن خود در قبال یکصد دینار زرکه در بعضی از کتب شرقی منقولست و در نمایش تاجر ونیزی (از نمایشهای شکسپیر انگلیسی) گنجانده شده است اساساً از حکایتهای رومیها بوده اس... بر خلاف

آنچه بعضی گفته‌اند ازشرق به اروپا نرفته بلکه ما آن را از اهل اروپا گرفته‌ایم . ایـن قضیهٔ‌بیوه زن پارساهم‌ازاخوات و نظایر آن حکایت است .

در جامع‌التمثیل فارسی امثال برحسب حروف‌تهجّی مرتّب شده است و برای بعضی از مثلها حکایاتی نیز آورده شده است . درحرف زی در این مثل کـه «زن پارسا در جهان نادر است» حکایت آن دزدی نقل شده است‌که در نیشابـور دستگیر شد و او را بیرون شهر بـدار کشیدند و عسسی را مأمور کردند که تاسه روز موظّف و مراقب جسد او باشد مبادا کسان دزد آن را بدزدند والاّ خـود او را بـه جای دزد بـدار خواهند کشید ، و از قضا جسد دزدیـده هم شد ، ولی خدا با عسس یار بود و او را بنحوی نجات داد، اما به‌چه نحو ، عن‌قریب خواهیم دید .

ایـن قصه فعـلا از قصص بین‌المللی است و عـلاوه بر آنکـه در فارسی هست درچینی و هندی و عبری و یونانی و لاتینی و ایتالیائی و فرانسه و انگلیسی و ولش وسایر السنه هم با اختلافات جزئی موجود است . ولی اینکه آیا کدام‌یك از این روایات از همه قدیمتر است و اصل‌آن ازکدام مملکت به‌سایر ممالك منتقل شده است مورد اختلاف است .

برخی از علما و اهل خبره معتقدند که قصهٔ چینی اصل است ، و بعضی دیگر می‌گویند‌اساساً از‌قصصی‌بوده است‌که در شهر«میلتوس»

در آسیای صغیر یا در ناحیهٔ «سیباریس» درایتالیا در میان یونانیها سایر و متداول بوده و از آنها به رومیها رسیده است. رومیها این قصص را (و مخصوصاً آنهائی راکه قدری وقیح و منافی ادب بود) در دورهٔ امپراطورهای رم که عهد انحطاط بود بسیار دوست می‌داشتند و نقل می‌کردند ودر کتب تدوین می‌کردند. ازقراری‌که فلوطرخس، نویسنده و فیلسوف یونانی، در ضمن شرح احوال کراسوس نقل می‌کند، چون در سال ۵۳ قبل از میلاداین‌سردار رومی مغلوب سپاهیان ایرانی شد در خیمه‌های لشکریان رومی نسخی از این کتابهای قصّه یافتند، وآنها را پیش سپهسالار ایران‌که سرکردهٔ خاندان «سورن» بود بردند، و سورن‌اظهارتعجّب ونفرت شدیدی‌نسبت به‌دشمنان خودکردکه حتی درزمان جنگ هم‌از خواندن چنین قصص شنیع‌و دور ازعفّتی‌خودداری نمی‌کنند.

یکی از این مجموعه‌های قصص رومی‌کتابیست لاتینی موسوم به «ساتیریکن»، یعنی هجائیات وهزلیات که نسبت‌آن‌را به‌پطرونیوس نویسندهٔ رومی می‌دهند که همعصر نرون امپراطور بود و درشصت وپنج میلادی خود راکشت. فعلاقدم روایات این قصهٔ بیوه زن‌عفیف همانست که درکتاب ساتیریکن‌آمده، ومحلّ وقوع واقعه شهرافسوس در آسیای صغیرمعرّفی شده است که از مراکز مهاجرین یونانی بود، و چنانکه شنیده‌اید قصهٔ اصحاب کهف نیز از قرار مذکـور مربوط به همان‌شهر است. مؤلف آن‌کتاب می‌گوید: [illegible] «یوملپوس»

شرح مبسوطی در بیوفائی نسوان ایراد کرد و مجمل آن این بود که چون پای عاشق‌گرفتن پیش آید حتی فرزندان خود را نیز فراموش می‌کنند ، و من باب مثال قصه‌ای را نقل‌کرد که بـه گفتهٔ خود او در دورهٔ حیات خودش روی داده بود ... و اینك آن داستان :

در شهر افسوس بانوئی بود که صیت عفاف او به اطراف عالم رسیده بود چنانکه از نواحی مجاور شهر زنان مخصوصاً به آنجا بـه دیدن او می‌آمدند . چون شوهر این زن درگذشت بیوهٔ غمدیده به اعمالی که در موقع عزاداری معتاد کلیهٔ زنان است مثل سربرهنه‌کردن و جامه دریدن ودر پی‌تابوت‌شوهر پیاده تاقبرستان‌رفتن وسینهٔ‌عریان‌خود راکوفتن اکتفانکرده مصمم شدکه‌در درون‌دخمه‌ای که به‌رسم یونانیان تابوت‌شوهرش را دران‌نهاده بودند معتکف‌گردد و ازخوردن ونوشیدن امتناع ورزد و روز و شب درکنار نعش او اشك بریزد تا مرگ او نیز در رسد . غم و غصهٔ اوچندان بود که خویشان ویاران اوازعهدهٔ تسلیت خاطرش برنیامدندو اورا از عزم خود بازگرداندن نتوانستند . دل اهل شهراز این مایه وفاداری و اندوه برقت آمد و جملگی برای این زن‌که در مصیبت شوهر مرگ مسلّم را بر زندگی اختیار کرده بود عزادار گشتند . کنیزکی از کنیزان بانو همراه او بدخمه رفته بود ، و مونس تنهائی و شریك نوحه و اندوه او بود ، و خدمتش منحصر به مراقبت چراغی بودکه روز و شب در دخمه می‌سوخت . در شهر ذکر این‌زن نقل مجالس بود ، و اقدام او راکه نشانهٔ نهایت محبّت زن و شوهر به

یکدیگر بود ، همه‌کس می‌ستود .

از قضا آن روزها فرمانروای آن ولایت امر کرد که چندتن از دزدان و راهزنان را بیرون دروازهٔ شهر و در نزدیکی گورستان بدار بیاویزند ، و یك نفر سپاهی را مأمور حفظ جسد آنان کرد تامباداکسان راهزنان نعش آنها را از داربدزدند ، و در خاك دفن کنند . هنگام‌شب این سپاهی نور چراغی درآن دخمه دید وبانگ نالهٔ زن را شنید.برای آنکه بداند حکایت از چه قرار است داخل دخمه شد زنی دید در غایت حسن و جمال که بربالین تابوتی نشسته بود ، اما از مشاهدهٔ احوال دانست که این از آن زنان است که در عالم بندرت دیده می‌شوند : زنی که ازغصهٔ مرگ همسر خود ترك دنیاکرده و برتربت او معتکف گردیده ؛ دیگر نمی‌دانست که پنج شبانه‌روز است یك‌لقمه نان و یك جرعه آب هم از گلوی او نگذشته است . چنان متأثر شدکه اشك از چشمان او روان گردید و چون همواره آرزومند آن بود که یاری پایدار بیابد و اورا شریك حیات خود سازدبا خضوع وهمدردی ومهربانی نزدیك رفت و زبان به دلداری و اندرز گشود که «ای بانوی بزرگوار، دست از آزردن جسم وجان خود بدار ، اشك مریز و زاری مکن ، مرگ را دست بیرحمی دراز است و هیچ زنده‌ای را از آن گریز نیست» . تا زمانی‌که مرد سپاهی از این سخنان می‌گفت که ما همگی همواره گفته‌ایم و شنیده‌ایم محنت و اندوه و ندبه و نوحهٔ زن تخفیف نمی‌یافت و سیل اشکش از جریان باز نمی‌ماند ؛ همچنان

چهرهٔ خود را می‌خراشید و سینهٔ خود را می‌کوفت. دل مرد لشکری به‌حالش کباب می‌شد، اما کاری نمی‌توانست کرد جزالحاح والتماس عاقبت خوراك و شرابی را که داشت پیش آورد و به سد جوع مشغول شد و بانوی عزادار و کنیزاورا دعوت کرد که همسفرهٔ اوشوند وچیزی بخورند و بیاشامند. کنیزك را بوی شراب از حال برد و طاقت مقاومت نماند، و چون بَدَل مایتحلّل در معدهٔ او جای گرفت و قوّت از دست رفته‌اش بجا آمد باعسس همنفس شد و همت گماشت که بانوی خود را به‌فسخ عزیمت‌برانگیزد. اصرار و التماس این دوتن آخرالامرمؤثر شد و آن شاه‌زنان و بانوی‌بانوان روزهٔ چند روزه را شکست‌وبقدری که اشتها داشت خورد و نوشید. مردلشکری که یك بار غالب شده بود طمع کرد که این‌بار از در دیگر درآید واگرمیسرشودکام دل حاصل کند. مردی‌بدین جوانی و رعنائی ومهربانی‌وچرب زبانی‌چنان‌نبود که مطبوع طبع بانونباشد، و اگربهانه‌ای‌لازم بودافسردگی‌و مشقت‌آن‌چند روز و احتیاج به یك غمگسار وهمدم و اصرار و تحریض کنیزك عذر لازم را بدست داد. بالجمله قوّت بازوی تقوی را محل نماند، و سرباز دلیر در ایـن‌مبارزه نیز غالب و پیروز گردید، و دخمهٔ میّت بدل به حجلهٔ داماد شد.

که گفت بیوه زن از میوه می کند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به ثمار

از ان پس نگهبانی آن دوخلوت نشین نیز بـر تکالیف عسس افزوده شد بلکه جای آن را گرفت . برای حفظ ظاهر گاه‌گاهی به‌دارها و مردارها نگاهی می‌افگند ، ولی عمدهٔ کارش این بود کـه از بازار شهرغذا و شرابی که سه تن راکفایت دهد گرفته بیاورد، آنگاه‌در غار براغیار ببندند، وباهم‌بنشینند و بگویندو بخندند. چون چندشبانه‌روزی بدین منوال گذشت روزی وقت سحرمرد سپاهی نظر کـرد و دید که بر داری از دارها جسدی نیست . کسان آن دزد غفلت و غیبت پاسبان را غنیمت دانسته بودند ، وشب هنگام نعش او را دزدیده و دفن‌کرده بودند . دانست که چون فرمانده آگاه شود به جبران این اهمال او را بر دار خواهد آویخت . نزد معشوقه برگشت و مطلب را با او در میان نهاد و با او وداع کرد . اما آن شاه زنان عالم همچنانکه در وفاداری و تقوی یگانهٔ روزگار بود ، در مهربانی و همدردی و چاره اندیشی نیز سرآمد اقران بود . دست در دامن محبوب خود زد که «کجامی‌روی؟ چرا باید به یك بدآمد کار از حیات شیرین دست بشوئی؟ من به‌دنیا دومرد را دوست داشته‌ام و بس ، یکی مرده است و در تابوت خفته ، این دیگری راچرا باید به دست مرگ بسپارم ؟ دوست به دنیا و آخرت نتوان داد . اگر مرده را فدای زنـده نسازم پیش ارباب مروّت معذور نباشم». سپس دست برد و تابوت شوهر ارجمند خود را گشوده گفت «ببین ، هنوز اعضای او درست و جسم او تازه است و او را می‌توان به‌جای جسد راهزن بدار آویخت . بی‌هیچ شکّی مردان را بدار کردن

سزاوارتر که زنده‌ای را به دست مرگ سپردن» .

عسس چنان کرد که او گفته بود و چون روز شد بستگان آن راهزن که نعش او را دزدیده بودند غرق حیرت شدند که میّت چگونه به پای خود به سر دار برگشته است .

قصه‌ای که پطرونیوس گفته است به‌اینجا ختم می‌شود وما عاقبت داستان را درست نمی‌دانیم . مردانی که می‌خواهند از برای جنس‌خود عقل وفضیلت اثبات‌کنند می‌گویند که سرباز مردی عاقل و عبرت بین بود و مانند شاپور ذوالاکتاف گفت «توبا مردی که با توچنان عزیز و مهربان بود چه کردی که بامن کنی ؟ » واورا ترك کرد . آنان که‌طبیعت بشر را بهتر می‌شناسند و چنانکه هست معرفی می‌کنند می‌گویند که سرباز و شاه زنان باهم زناشوئی کردند ، و از مال و نعمتی که از آن مرحوم بجا مانده بود برخوردار گشتند تا هادم اللّذات عیش ایشان را بهم‌زد . هریك از ماختام داستان را بنحوی که می‌پسندد می‌تواند تصوّر کند :که هرچه نقل‌کنند از بشر در امکان است .

حکایت بانتیجه

در ایّام قدیم که در انگلستان راه‌آهن و اتومبیلی در کار نبود مردم مملکت هروقت از نقطه‌ای به‌نقطه‌ای سفر می‌کردند با اسب می‌رفتند، گاریها و چارچرخه‌هائی هم برای مسافرت داشتند ، امـا مسافرت بـا گاری و دلیجان ناراحت‌تر از مسافرت با اسب بود : اولا کـه راهها مثل این ایام نبود که صاف و هموار باشد ، و اگر بنا می‌شد چندساعت آزگار آدم در یکی از این‌گاریها بنشیند، مثل سنگهای توی جغجغه‌ای که متّصل تکانش بدهند در حین حرکت‌گاری آنقدر به چپ و راست و پیش و پس و بالا و پائین انداخته می‌شد کـه وقتی به منزل می‌رسید دیگر رمق‌نداشت که ازجا حرکت بکند. ثانیاً اگر آدم چندان‌استطاعتی نداشت بایدبالای‌دلیجان که هیچ در وپوششی نداشت بنشیند ومتصل دستخوش باد و باران و برف باشد . ثالثاً ، بعضی اوقات می‌شد کـه گاری دروسط گل یا برف گیر می‌کرد ، آن وقت همهٔ مسافرین بـاید پیاده بشونـد و هـن و هون بکنند و زور بزنند تـاگاری را دوبـاره راه بیندازند وخودشان هم‌ازنفس‌بیفتند . اما شما اگر با اسب سفر می‌کردید

دیگر این‌جور گرفتاریها را نداشتید. ازیك حیث هم، آن مسافرینی که درقدیم با اسب‌ویابو سفرمی‌کردند، برمامردم این عصرکه بااتومبیل و راه‌آهن سفرمی‌کنیم رجحان و امتیاز داشتند، و آن این بودکه وقتی به‌منزل ومقصدمی‌رسیدندشایدخیلی حکایتهای‌گفتنی‌ازحوادث و وقایعی که در راه برایشان پیش آمده بود داشتندکه برای‌کسانشان نقل کنند. ها، اما همهٔ حوادثی هم‌که در راه برای آن مسافرین پیش می‌آمد از آن نوعی نبودکه مایهٔ لذت و تفریح خاطر باشد. مثلا اگر شما درراه بایك دزد سرگردنه یا راهزن آدم‌کش مصادف می‌شدید بـه شما خیلی خوش نمی‌گذشت، و شاید هم (دورازجان، دور ازجان) اصلا به‌مقصد نمی‌رسیدید تاحکایتی برای‌کسی نقل‌کنید.

باری، درملك انگلیس درقدیم الایام ازاین قبیل‌دزدهاو راهزنها فراوان پیدا می‌شد. این راهزنها را می‌شود به چند نوع مختلف تقسیم کرد: یك نوع، آنهائی بودند کـه همت بلند داشتند و مقصد شریفی آنها را وادار به پیش‌گرفتن ایـن شغل‌کرده بود ـ منظورشان این بـود که به فقرا و ضعفا مساعدت کنند، به این جهت مسافریـن ثروتمند را لخت می‌کردند و مال آنها را در راه دستگیری از بیچارگان خرج می‌کردند. می‌گویند حاتم‌طائی معروف‌که این همه شهرت سخاوتش دردنیا پیچیده یکی‌از این قبیل راهزنها بود،و درانگلیس شخصی‌به‌اسم رابین هود معروف است‌که می‌گویند قریب به‌هفتصد وپنجاه سال پیش کارش این بوده. درباب این‌قبیل راهزنها شعرها و داستانهاساخته‌اند،

و اسمشان را با سلام وصلوات می‌برند، واز اخلاق و رفتار آنها کمال تمجید وتحسین را می‌کنند. دستهٔ دیگری ازراهزنها را می‌توان نام برد که این‌پیشه را فقط از راه علاقه به‌کارهای خطرناك اختیار کرده بودند؛ وهمان طـوری که صیّاد به‌جهت صید روباه و گرگ و پلنگ می‌رود، اینها هم دنبال راهزنی و مخاطره جوئی می‌رفتند، و چون مجازات هر راهزنی که‌گیرمی‌افتاد رفتن‌برسر دار بودهمین خطررا شدیدتر، ومیزان لذّت فیروزی‌را بیشترمی‌کرد ولی قسمت غالب راهزنها از آن دونوعی کـه ذکر کردیم خارج بودند و بهیچ وجـه مستحقّ عنایت و شفقت مردم نبودند. جز دزد وغارتگر اسمی بر آنها نمی‌شدگذاشت، و بعضی از آنها اگر پایش می‌افتاد از آدمکشی هم ابا نداشتند.

بیشتر این راهـزنها در وسط تپه های بایر و نـا مسکون سکنی می‌گرفتند، و مخصوصاً اگر چنین تپه‌هائی در نزدیکی شهر بزرگی و مجاور با راه پر آمد و رفتی بود که، دیگر «کور ازخدا چی‌می‌خواد، دوچشم بینا»ـبرای اینکه در چنان جائی‌فرصت اینکه راهزن بامسافرین متموّل برخورد کند بیشتر بوده وغنیمتی که بدست می‌آمد به‌زحمت و خطری‌که باید متحمل شد می‌ارزید. یکی از این محلهای مناسب تپهٔ هاونسلو (Hounslow) واقع درسمت مغرب لندن بودکه امروزه جزء ولایت لندن است، و چندین جادهٔ معتبر از وسط آن می‌گذرد، و حتی اینکه ایستگاه راه آهن زیر زمینی هم دارد. اما در آن ایام قدیم این تپه مقام یکی از راهزنهای قلدر بود.

درسمت‌مغرب انگلیس‌یك نفرملاّك یك‌روز می‌خواست‌یك کیسه پول‌طلا راکه‌درخانه‌اش جمع‌شده بود به‌لندن پیش‌صرّاف‌وبانکدارش بفرستد. یکی از نوکرهایش‌را صدا کرد و بهترین اسپ خودش را هم به‌او داد وگفت سوار شو ، و این کیسهٔ پول رابیر پیش‌فلان صرّاف ، و رسید از او بگیر و بیار. یکی از دوستان این ملاّك که آن روز حاضربود گفت « خیال نمی‌کنی فرستادن این‌آدم تك و تنها خطر داشته باشد » . ملاّك جواب دادکه «نه.من پیشتوخودم رابهش‌داده‌ام‌تا اگرکسی‌درصدد اذیتش بربیاد حقّش را دستش بدهد » . رفیقش گفت « فرضاً ، دو نفر راهزن بِسرِش حمله بردند آن وقت‌پیشتو توبه‌چه دردش می‌خورد ؟ » ملاك گفت « این نوکر من یك اسلحهٔ دیگرهم داردکه ازپیشتو بیشتر به دردش می‌خورد، وآن هوش و ذکاوتش است».

باری‌نوکر سواربراسپ شد وکیسهٔ پول را درخرجین‌گذاشت و به‌طرف لندن براه افتاد. وهمینکه ازنزدیکی تپهٔ Hounslow می‌گذشت ناگهان هیکل یك راهزن سوارهٔپیشتو به‌دست سرراهش پیدا شد. نوکر بدون اینکه ادنی مقاومتی بخرج‌بدهد ، فوراً از اسپ پیاده شد و کیسهٔ طلا را ازخرجین بیرون آورد و دو دستی تقدیم دزدکرد . دزد نگاهی توی کیسه انداخت و سرش را بست وچند دفعه‌ای درهوا تکانش داد ، وازصدای جینگ‌جینگ طلاکه درگوشش ازموسیقی وآواز پر جبرئیل هم خوشایند تر بود بقدری خوشحال شده بود که رگ جوانمردیش به‌حرکت آمد، و وقتی‌که نوکر ملاك گفت « یك خواهشی ازت دارم »

راهزن با خنده و خوشروئی گفت «هر خدمتی از من بخواهی، اگر از دستم بربیاید، مضایقه نمی‌کنم».

نوکر گفت «وقتی من به‌خانهٔ اربابم برگردم...» دزد فرصت نداد که حرفش را تمام کند، و گفت «هنوز خیلی طول دارد تا تو به خانهٔ اربابت برسی برای اینکه آن اسپی که تو سوارش بودی اسپ بسیار خوبی است، و من محتاج به یك اسپ دیگر هستم، و تو باید این راه را پیاده گز کنی». نوکر گفت «خیلی خوب، چه می‌شود کرد، به‌هرحال هروقت که به خانه برسم، اربابم از اینکه بی کشمکش پول را به‌تو داده‌ام اوقاتش خیلی تلخ خواهد شد، و می‌ترسم مرا بیرون بکند». راهزن جواب داد که «حق داری، من هم نمی‌خواهم چنین بلائی سرتو بیاد، اما ازدست من چه‌برمی‌یاد». گفت «ببین، من این نیمتنه‌ام را در می‌آرم، از خودم دور نگاه می‌دارم، تو یك چند تا گلوله‌ای به‌طرفش درکن که سوراخ سوراخ بشه، آن وقت اربابم یقین می‌کند که من به شرط امانت عمل کرده‌ام، و بی‌دعوا پول او را از دست نداده‌ام».

راهزن قبول کرد، از اسپ پیاده شد، و نیمتنهٔ نوکر را نشان گرفت و یکی دوتیر به‌سمتش خالی کرد. نوکر گفت «بارك‌الله، مرحبا، بازهم، بازهم،» راهزن هم پشت سرهم تیر خالی می‌کرد، تا عاقبت گفت که دیگه گلوله در پیشتو ندارم. همینکه خاطر نوکر جمع شد، داد سر راهزن زد که «فلان فلان شده، پول کی را می‌گیری، خیال می‌کنی شهر شهر هرته، حالا مزدت را دستت می‌دهم»ـ این را گفت و حالا نزن کی بزن،

خوب از جلو دزده در آمد و، کیسهٔ طلارا ازش گرفت و، با کیسه‌هم یك توسری محکم دیگه‌بهش زد ومسترراهزن رابیهوش وبی‌گوش‌انداخت روی زمین ـ سوار اسپش شد و رفت .

وقتی که راهزن بهوش آمد،دید روی‌تپه‌تك وتنهاست، حتی‌اسپش را هم نوکر آن ملاك صاحب شده بود و برده بود .



نتیجه ـ این حکایت به‌ماتعلیم‌می‌دهد که یك جو ذکاوت‌بهتراز یك شش‌لول پر کرده است ، چنانکه این مـرد ، به‌واسطهٔ ذکاوتی که داشت، گذشته از اینکه طلا و اسپ اربابش را حفاظت کرد اسپ آن درد راهزن را هم تصاحب‌کرد .

حدیث وچون و چرا !

ابوسلمة‌بن‌عبدالرحمن درمسجد بصره‌حدیثی‌نقل می کرد از قول ابوهریره که پیغمبر گفت شمس و قمر دوگاوند که در روز قیامت در آتش دوزخ می‌افگنندشان . حسن بصری حاضر بود پـرسیدگناهشان چیست ؟ ابوسلمه‌گفت من از رسول خدا حدیث می کنم . حسن‌ساکت شد .

(ازطبقات حنابلهٔ ابن‌رجب)

داستان سرائی هزار دستان

عین‌الهر گوهری مشهور و گرانبهاست به صورت چشم گربه ، و آن را اهل هند لهسنیا [1] گویند ، سنگی سفیدشیری‌است مثل شیشه که‌در درون‌آن چند رنگ دیده می‌شود ــ آبی و سرخ و زرین و سیمین ــ و از هرسو که بدان بنگری به رنگی دیگر می‌نماید .

شباهنگ یا هزار دستان پرنده‌ای کوچك است که در باغ و راغ و بیشه و جنگل شبانگاهان خوانندگی می‌کند، و آواز او همیشه اندوه می‌آورد ، زیرا که این است داستانی که شباهنگ می‌سراید ، و این داستانی بس اندوهناك است: قصهٔ پیدایش نخستین «چشم‌گربه» است.

یك روزگرم تابستانی بود . خورشید فروزنده از فراز آسمانی کبود وبی‌ابر می‌درخشید . یك «خورشید پری» کوچك از نردبان بلند زرین خویش فرود آمده بود و در میان برگهای درخت بزرگی نهان شده بود .

اگر درست بخواهی هر پرتوی از روشنائی آفتاب که می‌تابد

---

1 -Lahsaniya

یك خورشید پری است کــه بامدادان از نردبانی زرین به زمین فرود می‌آید .

همینکه ابری بر آسمان پدیدار می‌شود خورشید پریها بزودی از نردبان خــویش بـالا می روند ، و نردبانها را پس از خود به خورشید می‌کشند . پری توانائی در کشور خورشید فرمانروائی می‌کند، که هر بامداد چاکران کوچك خویش ، خورشید پریها را دستور می‌دهد که روشنائی خویش راکجا برند ؛ و هر شامگاهان که ایشان باز می‌گردند رسیدگی می‌کند تا ببیند آیا شمارهٔ ایشان درست است یا نه.

پیش از اینها میان ماه و خورشید زد و خوردی روی داده بود ، و ازین راهست که کمتر هردو باهم در آسمان دیده می‌شوند.

آن پری که درکشور ماه فرمانروائی می‌کند زنیست ، و همهٔ ماه پریهای او دخترانکوچکند ؛ ایشان نیز از نردبانهای بسیار زیبا که به‌سیم می‌ماند به زمین فرود می‌آیند.

هیچ کس نمی‌داند که کشمکش ماه و خورشید در سر چه بوده است ، هرچه هست پیکار ایشان مایهٔ جدائی میان خورشید پریان و ماه پریان شد، چنانکه دیگر نباید یکدیگر را ببینند وباهم بازی‌کنند.

در آن روزی که آغاز داستان ماست یك خورشید پری‌کوچك ، چنانکه‌گفتیم، به‌درختی فرود آمد و نزدیك آشیانهٔ مرغی نشست. اندکی بر او و جفتش نگریست ، آنگاه با خود گفت « چرا نباید که من نیز جفتی داشته باشم؟» ـ ازاین‌اندیشه اندوه بدو راه یافت،زیراکه‌خورشیدـ

پریها هرگز زن‌نمی‌بردند . خورشید پری ما موئی زرین و پیکری زیبا داشت چنانکه زیباتر ازان به‌اندیشه در نمی‌آید . همانجاکه بود آرام و خاموش نشسته بود ، و یك بازوی خویش را به نردبان کوچك خود نهاده، به‌مرغان می‌نگریست و به‌آنچه می‌گفتندگوش می‌داد.

یکی از جوجگان گفت « من امشب بیدار خواهم ماند تا او را ببینم » .

مادرش گفت « نادانی مکن، تو نباید چنین کاری بکنی».

پرندهٔ دیگری ازآشیان خویش، که از گیاه و پر در آن نزدیکی ساخته بود ، سر بیرون کرد و گفت « مگر نشنیده‌ای که هزار دستان از جمال و نیکوئی وی چه دستانها می‌سراید ؟»

پرندهٔ نخستین پاسخ داد که « شباهنگ را می‌گوئی ! همه کس می‌داندکه وی ماه پریها را دوست می‌دارد، پس گفتهٔ او را چگونه باور توان کرد؟»

باز مرغ دیگری به‌آوازنرم گفت « من او را دیده‌ام. دیشب بیدار بودم و او را دیدم . وی از هر چه تا کنون اینجا آمده است زیباتر و نیکوتر است » .

به اینجا کــه رسید خورشید پری از ایشان پرسید « از که سخن می‌گوئید؟ »

همهٔ مرغان از دیدن او یکباره از سخن فروماندند . عاقبت یکی از آنان بسخن درآمد وگفت « گفتگو از یك ماه پری اس... ، از کسی

نیست که خورشید پری بزرگواری چون شما پروای شناسائی او را داشته باشد» ــ آخر آن مرغ ، پیکار میان ماه و خورشید را بیاد داشت.

خورشید پری پرسید « این ماه پری چگونه چیزی است ؟ من هرگز هیچ ماه پری ندیده‌ام».

مرغ بپاسخ گفت « بهتر آنست که از هزاردستان بپرسی ، وی به از همه او را می‌شناسد، چه هرشب از آشیانهٔ خویش بیرون می‌آید وبرای او آواز می‌خواند.

خورشید پری پرسید «وی کجاست؟»

مرغ گفت « هزار دستان اکنون در خانهٔ خویش خفته و آرمیده است، و هیچ نخواهدگفت . اگر تا هنگام پسین درنگ کنی ، همینکه خورشید فرورفت وی بدر خواهد آمد ، و با تو خواهدگفت » .

خورشید پری‌گفت « پس من‌درنگ خواهم کرد تا اورا ببینم» .

آن روز خورشید پری همه را در پیرامن آن درخت به‌گردش و بازی‌گذرانید. نردبان خورشید پری با گردش خورشید می‌گشت ، زیرا که یك سرنردبان درخورشید بود، وهمچنانکه خورشید به‌سوی مغرب پستی می‌گرفت نردبان خورشید پری‌نیز اندك اندك پائین‌می‌رفت . اگر خورشید پری پیش ازفرو رفتن آفتاب از نردبان خویش بالا نمی‌رفت، وبه کشورخورشید برنمی‌گشت،و نردبان را از پس خود بالانمی کشید، و چندان در زمین می‌ماند که آفتاب پنهان می‌شد، نردبان او می‌شکست و بر خاك می‌افتاد. آنگاه بیچاره خورشید پری کوچك دیگر نمی‌توانست

به‌خانهٔ خود بازگردد ، و ناچار درزمین به‌هرسو می‌رفت و می‌آمد ، و هردم سردتر می‌شد، تا سرانجام می‌افسرد و می‌مرد.

بخت خورشید پری بیدار بود که پیش از فرو رفتن آفتاب ، هنگامی که هنوز خورشید در بستر زیبای سرخ و زردی آرمیده بود ، شباهنگ بیرون‌آمد و به‌آواز نرم خویش خوانندگی آغازکرد.

خورشید پری بانگ برداشت‌که « ها ، این توئی من چه اندازه چشم به‌راه تو بودم ! بشتاب و هرچه زودتر با من از این ماه پری که همه درباره‌اش سخن می‌گویند چیزی بگو».

هزار دستان به‌آواز گفت « از وی چه با تو توانم‌گفت ؟ او از گل زیباتر و نازکتراست. مویش از سیم خامست ، ودرخش دیدگانش بسیار نیکوتر ازان چشمان تست. ولی چه‌سود،تو از کشورخورشیدی، و ماه پریان را دوست نمی‌داری» .

خورشید پری با غم و اندوه‌گفت « چرا دوست ندارم ؟من که هنوز هیچیك از ایشان را نـدیده‌ام ، و نمی‌دانم که اینان چگونه‌اند . شباهنگ جان، یك امشب بیا و این یکی را به‌من نشان ده» .

شباهنگ پاسخ دادکه « من اکنون نمی‌توانم او را به‌تو‌بنمایم ؛ زیراکه وی بیرون نخواهد آمد مگر دیری پس از آنکه خورشید فرو رود ؛ اگر چند روزی درنگ کنی تا شبی‌که ماه پُر و گرد شود آنگاه اندکی پیش از فرورفتن خورشید ،ماه پری فرود خواهدآمد. و تو باید نگذاری‌که پرتو رویت براو بیفتد، ورنه او را آزار خواهی رسانید» .

ازان پس هر روز خورشید پری به همان درخت می‌آمد. شبی‌بود که‌دیگر می‌شدگفت‌ماه پر است، وپیش ازانکه‌آفتاب فرو رود به‌آسمان می‌آمد. خورشید پری با خود اندیشید که « امشب دیگر او را خواهم دید » ـ پس خویش را میان برگها نهان کـرد و چشم بر راه دوخت.

هزاردستان گفت « وی در کار آمدن است » ؛ وخورشید پری کوچك‌سرخویش را از میان برگها بیرون‌آورد و بنگریست.

پس از اندك زمانی نردبان سیمین کوچکی به آرامی از آسمان به‌میان برگها نزدیك‌آشیانهٔ بلبل نهاده شد، و از نردبان، ماه پری فرود آمد.خورشید پری کوچك که‌خوب می‌نگریست اورادید. وی‌سراپاسیم خام به رنگ آبی سبزگون روشنی بود. گیسوان و دیدگانش پر از روشنائی بود. وی مانند دریا سرد می‌نمود اگرچه مانند گوهر فروزان وسوزان بود. خورشید پری، بی‌آنکه چیزی بگوید، بدو می‌نگریست ودر وی شگفت مانده بود، تا آنکه نزدیك شد که نردبانش بشکند. خورشید در کار فرو رفتن بود، و خورشید پری همین اندازه زمان یافت که‌بشتاب‌ازنردبان خویش بالارفته خویشتن رابه‌خورشید رساند، و نردبان را از پس خود ببرد.

ماه‌پری روشنائی او را دید که ناپدید می‌شود، دیگر خود او را ندید. همینکه‌آرام یافت شباهنگ را گفت « باکه سخن می‌گفتی، ای هزاردستان؟ »

هزار دستان گفت « با يك خورشيدپری».

وی گفت « من هرگز هیچ خورشید پری ندیده‌ام ، و بسیار آرزومندم که یکی را ببینم»؛ آنگاه درکنار شباهنگ بنشست، و درازی شب همه را با او بسر برد ، و شباهنگ برای او آواز خواند . سپیده دم همینکه بوسهٔ پدرود بر روی هزار دستان داد گفت « پس امشب او را خواهم دید» .

روز دیگر همهٔ روز ابر آسمان را فرو گرفته و خورشید نهفته بود، مگر نزديك پايان روز که ابر به‌سوئی رفت وخورشید پدیدارشد. ناگهان شباهنگ نردبان آن خورشید پری را دید که پهلوی آشیانهٔ او بر درخت نهاده شد، و خود خورشید پری را نیز بزودی درکنار خویش یافت .

وی ازهزاردستان پرسید «آیاامشب نیزخواهد آمد ؟ من همینجا می‌پایم تا او را ببینم».

هزار دستان گفت «آری وی خواهدآمد ، با من باش تا بیاید » .

درپای آن درخت تخته سنگ‌سفید سترگی افتاده‌بود ــ سنگ‌سفید ساده‌ای بودکه نه‌زیبائی داشت نه‌کس را سودی ازان بود. همان‌جاکه افتاده بود می‌زیست ، و از اینکه در زندگی هیچ کاری نداشت همواره می‌گریست . هرگز با مرغان سخن نگفته بود ، چنانکه ایشان هیچ نمی‌دانستندکه او سخن گفتن نیز می‌تواند . اگر گاهی شباهنگ بر آن نمی‌ایستاد ، و يا يك ماه‌پری براو فرود نمی‌آمد ، و [illegible] اندازه

خوار و کم سود است ناله و افغان سرمی‌داد. آن روز که خورشید چشم براه ماه پری نشسته بود سنگ او را می‌پائید، و پس از آنکه ماه پری نردبان خویش را میان برگها نهاد وفرود آمد هرچه می‌گذشت می‌دید و آنچه گفته می‌شد می‌شنید.

ماه پری ازشباهنگ پرسید «آیاباز آن خورشید پری رادیدی؟» ناگاه خورشید پری از نهانگاه خویش بیرون آمد و دربرابر او ایستاد. ماه پری گریستن آغاز کرد و از نردبان خویش چند پله‌ای بالا رفت. خورشید پری‌گفت «ماه پری جانم، از من بیم مدار، من ترا زیان و گزندی نمی‌رسانم. توبی‌اندازه زیبائی‌ومن به‌تو مهر بی‌پایان می‌ورزم، و بسیارت دوست می‌دارم».

وی به پاسخ او گفت «من نمی‌خواهم که مرا تو دوست داشته باشی، چه اگر تو به‌من نزدیك شوی خواهم مرد. من آرزو می‌کنم‌که کاش تو مرا ندیده بودی؛ اکنون دیگرنمی‌توانم به‌ماه بازگشته آنجا خرسندباشم، چه همواره به‌یاد توخواهم بود».

خورشید پری گفت«من اکنون‌که ترا دیده‌ام دیگر پروای آن ندارم‌که خواهم‌مرد یانه، بنگر‌که خورشید بشتاب فرو می‌رود، وبرای آنکه بدانی زندگانی من ناچار به پایان می‌رسد به‌تو می‌گویم‌که من به‌کشور خورشید بازنخواهم‌گشت، وهمین‌جا باتو خواهم ماند».

ماه‌پری‌فریاد زدکه «نه،چنین مکن، و تادیرنشده است بازگرد»– ولی این سخن هنوز بر لب او بود‌که خورشید پنهان گشت. نردبان

کوچك زرّین خورشید پـری از میان شکست و هر دو نیمهٔ آن برخاك افتاده نابودگردید .

ماه پری فغان برداشت که « نه ، نه ! وای برمن که مایهٔ مرگ تو شدم! اکنون چه باید بکنم؟ ببین که باد ابرها را به‌سوی ماه می‌راند . هرگاه یکی از آنها از برابر نردبان من بگذرد نردبان خواهد شکست . ولی من نمی‌توانم بروم و ترا اینجا بگذارم».

شباهنگ دید که پارهٔ ابر سفیدی به ماه نزدیك می‌شود . روی به‌ماه پری کرد و آواز برداشت که « برو ، برو ، بی‌درنگ برو، بنگر ! اینك نردبانت خواهد شکست » ـ ولی وی گوش به‌گفتهٔ او نمی‌داد و نشسته با اندوه به‌خورشید پری می‌نگریست . چیزی نگذشت که پرتو ماه در زیر ابر پاره پوشیده شد ؛ آن نردبان کوچك سیمین نیز دوپاره گشته برزمین افتاد. ماه پری خم بر ابرو نیاورد وبا خورشید پری گفت « باکی نیست . زیرا که من هرگز آهنگ بازگشتن به ماه و رهاکردن ترا نداشتم » .

پس همهٔ شب را با یکدیگر بردرخت بسر بردند و هزار دستان برای ایشان خوانندگی می کرد . دو دلداده با هم بسیار خوش بودند ، هرچندکه خورشیدپری می‌دانست مرگش‌نزدیك است، چه‌نمی‌توانست بیش از یك شبانه‌روز دور از خورشید زیست کند .

چون سپیده برکرانهٔ آسمان پدیدار شد و روز برآمد ماه پری گریستن آغاز کرد و گفت «خورشید زورمند [illegible] ولی من

از چیزی بیم دارم که از خورشید نیزسهمگین‌تر است، ببین که ابر سیاه گران چگونه فراز می‌آید،گمان می‌کنم که باران خواهد آمد ، و اگر بیاید بی‌درنگ ما هردورا خواهدکشت. کجا و چگونه‌نهان می‌توانیم شد کەاز آسیب باران در امان مانیم؟».

خورشید پری بر آسمان نگاه کرد و دید که نزدیکست بارش بدان درخت رسد.

گفت « بیا برویم » ؛ و روی به جنگل آوردند و به جستجوی پناهگاهی پرداختند.

همینکه ایشان رفتند سنگی که پیش ازین از آن سخن راندیم روی سوی شباهنگ کرد و گفت « اینان چرا رفتند ؟ گفتگوی ایشان به‌گوش‌من خوش می‌آمد؛ چه جفت‌زیبائی! درآن جنگل جائی برای نهان شدن نتوانند یافت و بی‌درنگ تلف خواهند شد . بنگر ، درسینهٔ من سوراخ فراخی‌هست که بس تاریکست و باران را دران راه نیست . بشتاب و ایشان را دریاب و بگو که بدین جای بازگردند » .

شباهنگ دردنبال ایشان بپرواز آمد و آوازمی کرد که «برگردید. برگردید ! » .

آن دو به کشتزاری رسیده بودند که آواز شباهنگ به گوش ماه‌پری رسید، سر برگرداند و کمی‌گوش داد، آنگاه‌گفت :

«آواز شباهنگ را می‌شنوی؟ خود اوست، و مارا می‌خواند» .

مرغ در رسید و گفت « در پی من بیائید ، بشتابید و بازگردید و

درون سنگ نهان شوید » . ولی ماه پری برزمین افتاد ، پس بنالید و گفت « من چنان خسته وناتوان شده‌ام که پا ازپا نمی‌توانم برداشت» .

شباهنگ بـرزمین نشست و گفت « برخیزید و بـر پشت من بنشینید ، من شما هردو را نزدیك سنگ باز می‌گردانم» .

پس آن دو برپشت وی‌برفتند و او ایشان را به‌کنار سنگ بزرگ درپای آن درخت رسانیدودربرابرسوراخ ایستاده گفت «به‌درون روید»؛ ایشان به‌درون سوراخ جستند ودر دل سنگ در تاریکی نشستند و دست درگردن یکدیگر در آوردند .

همان دم‌باران سر کرد. همهٔ روز باران می‌بارید، و شباهنگ نیم خفته در آشیانهٔ خویش ماند . پس خورشید فرو رفت و ماه برآسمان فرازآمد. ابر برباد رفت و روی فلك روشن شد . بار دیگر نردبانهای سیمین به‌سوی‌زمین سرازیرگشت وازانها هزاران ماه پری‌فرودآمدند. شباهنگ‌به‌جستجوی آن‌آشنای خویش‌پرداخت، اما اورانیافت. دانست که دیگرنزداونخواهدآمد.گریه‌سرداد وبه‌آهنگی‌دلاویز نوائی پرسوز خواند . سپس از درخت بزیرآمد و درکنار آن سنگ برلب سوراخ نشست ؛ آواز بر آورد ، ولی‌پاسخی نشنید.کمی پیشتر رفت و نگاهی به‌درون انداخت؛ آن‌دوپری را ندید. درآن‌گوشه‌که‌آرامگاه ایشان بوده بود پارهٔ نوری پیدا بود و بس .

شباهنگ دریافت‌که ایشان در گذشته‌اند ـ باخود گفت « آری ، اینان دور از ماه وخورشید زیستن نمی‌توانستند » ؛ این بود که شب را

در سوز وگداز به‌خواندن اندوهناکترنواهاگذرانید وسرگذشت آن‌دو دلداده را چندین بار از آغاز تا به انجام به‌آواز حزین سرود .

از میان آن سنگ که آن دو پری دران نهان شده بودند رودهای پاکی از روشنائی‌روان‌گشت . تابش این نورها سنگ را از رنگ زرین بامدادین و آتش سرخ شامگاهی و رنگ سیمین شبانه انباشت . سنگی که در آن جنگل ازان زشت‌تر چیزی نبود چنان شد که زیباترین چیز گردید .

مردم‌این‌سنگ رایافتند و آنرا چشم‌گربه‌خواندند؛ تنهاشباهنگ می‌دانست که این همان دوپری، همان ماه‌پری و خورشید پری، بودند که‌در درون دل سنگ‌جان سپرده بودند و آن را ازرنگ و پرتوخویش پر کرده بودند .

شباهنگ همواره ایشان رابیاد خواهد داشت، زیراکه شب‌بشب داستان‌آنان را می‌سراید، و از این راه است که‌آواز او چنین دل‌گداز است .[۱]

---

۱ . این داستان منقول است از:

The Story of the Opal, by Mary De Morgan, written within the vocabulary of the New Method Reader 2, by Michael West, Longmans, Green & Co., London 1957.

درشکه چی

اقتباس از چخوف

یك ساعت از نصف شب گذشته بود ، آقای عبدالحسین اصلان زادهٔ معاضدالتجارقزوینی که ازاعضای اطاق تجارت بود از رستوران برلینرهوف بیرون آمد و از خیابان اسلامبول قدم زنان به‌طرف خیابان شاه‌آباد رفت . هوا آرام ولطیف بود و پاره های ابر نازکی در آسمان دیده می‌شد اما مانع نورستاره‌ها نمی‌شد .

آقای‌اصلان‌زادهٔ معاضدالتجار قزوینی می‌دانست که درشکه‌چیها در آن حوالی توقّعشان خیلی زیاد است، وقدری دورتر که برود درشکهٔ ارزانتر گیرش می‌آید. وانگهی شام سنگینی خورده بود و درمشروبات هم افراط کرده بود، می‌خواست که قدری راه برود وبادی به‌پیشانیش بخورد. به‌بهارستان که رسید درشکه‌ای گرفت وسوار شد وگفت : «برو به‌خیابان جنّت‌گلشن» .

درشکه‌چی که جوانی بود بیست و پنج شش‌ساله صدائی‌از زیر زبانش درآورد وتکانی به مهار اسبها داد . اسبها [illegible] درشکه

به‌حرکت آمد . این درشکه چی یکی از آنهائی بود که شغلشان از چهره‌شان پیداست . هر کس که صورت خواب‌آلود و پوست کلفت پر جوش او را می‌دید خیال نمی‌کرد که غیر از درشکه چی چیز دیگری باشد. ازخیابان ظل‌السلطان وخیابان پستخانه گذشتند و درشکه‌چی از آقای‌معاضدالتجار وقت را پرسید، بعدیکی دوتافحش‌ولعنت به‌دل یکی از اسبهایش بست که می‌لنگید، شلاقی به‌تن حیوان‌آشناکرد، وسرجای خودش قدری راحت‌تر نشست وسرصحبتش باز شد. به مسافرش گفت:

«زمستان داره می‌یاد ، هیچ ازش‌خوشم نمی‌یاد ، خیلی سرمائی هستم، در وسط برف و سرما باید این بالا بنشینم، دست و پایم را سرما می‌برد ، و مثل بید می‌لرزم، یك باد سرد بهم بخورد تمام سروصورتم ورم می کند. به‌این جور کار و زندگی عادت نکرده‌ام» .

آقای اصلانزاده گفت «عادت می کنی داداش... توبااین کارت باید خودت رابه‌سرما عادت بدهی...»

جواب داد « همینطوریست که می‌فرمائید ، ارباب . آدمیزاد به همه چیزی آخرش عادت می کنه ، اما تا وقتی که عادت بگیره پوستش کنده می‌شه ... آخر من اینکاره نیستم، بنیه‌اش را ندارم ، پدرومادرم مرادردانه بار آورده بودند ، بخواب نمی‌دیدند که یك روز می‌یاد که من درشکه‌چی بشم ... خدا بیامرزدشان تا دهساله که شده‌بودم نگذاشته بودند که یك باد سرد به‌صورتم بخوره ، همینطور مرا می‌نشاندند مثل کرهٔ در پائی‌نقل و نبات به‌من می‌خوراندند .سوگلی‌شان من‌بودم، ودیگر

هر چه ازان بهتر نبود برایم تهیه می‌کردند ، مرا به ناز و نعمت بار می‌آوردند . مرا گذاشتند مکتب درس بخوانم ملا بشم . یك دفعه مرا نگذاشتندپابرهنه‌راه برم،می‌گفتند«آقاکوچولو سرما می‌خورد » ــ مثل اینکه من یك آقا زاده دنیاآمده باشم نه‌بچه رعیت. اگرپدرم مرامی‌زد مادرم گریه می‌کرد ، اگر مادرم کتکم می‌زد اوقات پدرم تلخ می‌شد . هردفعه که با پدرم برای بته‌جمع کردن می‌رفتم مادرم‌مرا همچین توی پوستین می‌پیچید مثل اینکه بناست ازگردنهٔ دماوند بالابرم .

« زندگیمان با زندگی رعیتهای دیگر خیلی فرق نداشت . این قدر بودکه ازگرسنگی نمی‌مردیم و شکرخدا را می‌گفتیم . بابا بزرگم هنوز زنده بود، و دوتا پسرش توی همان خانه‌اش منزل داشتند . یکی ازاین پسرهاش ــ که‌پدرمن باشدــ زن‌گرفته‌بود، اما آن یکی عزب‌اوغلی بود. من یکی بودم که بچه بودم ، و همهٔ قوم و خویشام مرا مثل تخم چشمشان دوست می‌داشتند. بابا بزرگم مرا لوس و ننر می‌کرد . بهتون عرض‌کنم، این بابا بزرگ من یك پولی پس‌اندازکرده بود ویك‌گوشه چال‌کرده‌بود. به‌کله‌اش زده‌بودکه نگذارد من دنبال رعیتی برم. به‌من می‌گفت « می‌دونی چیه ؟توزود بزرگ بشومن برات یك دکان عطاری باز می‌کنم» . چه درد سر بدهم‌من رابه‌ناز ونعمت بار آوردند ، وتوی بغلشان و روی زانوشان بزرگ کردند تا عاقبت همینکه بلا آمد و من مجبور شدم دنبال کار برم از عهدهٔ هیچ چی برنمی‌آمدم ... اون دیگه نازونعمت نبود .

«این عموی من که خدمتتان عرض کردم رفت و پولهای پدرش رادزدید: دوهزار تومان بود. این را برداشت و زدبه‌چاك . از آن روز بدبختی وخرابی کارماشروع شد.اسپ ویابو وگاوهرچه داشتیم بفروش رفت. پدرم و بابابزرگم به‌فعلگی افتادند.

«حضرت‌عالی خودتان می‌دانید که وضع ما رعیتها چطوره ... بندهٔ کمترین هم‌مجبورشدم بروم به‌چوپانی. این بود ناز ونعمت ما» .

آقای اصلان زادهٔ معاضدالتجار پرسید «خوب عمویت چه شد ؟ اون چه کار کرد؟ »

ـ«عموم‌قربان،اوی!اون حالش‌خوبه، سروُ مروگنده‌راه می‌ره... اول‌رفت‌یك مهمانخانه سرجاده‌باز کرد، پنج سال بعد دختریك کاسبکار پولدار قزوینی را گرفت ، و این پدر زنش هشت هزار تومان جهازیه به‌دخترش داد . بعد از عروسی یك روز مهمانخانه‌اش آتش گرفت و سوخت. چرا نسوزد؟ مهمانخانه را بیمه‌کرده بود، پول هنگفتی هم از آنجا زد به‌جیبش ... بعد آمد به همین تهرون . اینجا اول یك مغازهٔ بزرگ باز کرد که‌علافی و بقالی وعطاری همه چیز بود. حالا می‌گویند آنقدر پولدار شده که‌کسی نزدیکش نمی‌تونه بره. رعیتهائی که از ده‌ما به تهرون اومده بودند خودشون می‌گفتند که اینجادیده بودنش ، امامن خودم ندیده مش . حالا یك لقب‌هم داره ، بهش‌می‌گند معاضدالتجار، اسمش عبدالحسین اصلان زاده‌اس... نشنیده‌اید اسمش را؟ »

مسافر گفت « نه. نمی‌شناسمش ... حالا یك خرده تندتربرو » .

هر چه ازان بهتر نبود برایم تهیه می‌کردند ، مرا به ناز و نعمت بار می‌آوردند . مرا گذاشتند مکتب درس بخوانم ملا بشم . یك دفعه مرا نگذاشتندپابرهنه‌راه برم،می‌گفتند«آقاکوچولو سرما می‌خورد» ـ مثل اینکه من یك آقا زاده دنیاآمده باشم نه‌بچه رعیت. اگرپدرم مرامی‌زد مادرم گریه می‌کرد ، اگر مادرم کتکم می‌زد اوقات پدرم تلخ می‌شد . هردفعه‌که با پدرم برای بته‌جمع کردن می‌رفتم مادرم‌مرا همچین توی پوستین می‌پیچید مثل اینکه بناست ازگردنهٔ دماوند بالابرم .

« زندگیمان با زندگی رعیتهای دیگر خیلی فرق نداشت . این قدر بودکه ازگرسنگی نمی‌مردیم و شکرخدا را می‌گفتیم . بابا بزرگم هنوز زنده بود، و دوتا پسرش توی همان خانه‌اش منزل داشتند . یکی ازاین پسرهاش ـ که‌پدرمن باشدـ زن‌گرفته‌بود،اما‌آن یکی عزب‌اوغلی بود. من یکی بودم که بچه بودم ، و همهٔ قوم و خویشام مرا مثل تخم چشمشان دوست می‌داشتند. بابا بزرگم مرا لوس و ننر می‌کرد . بهتون عرض‌کنم، این بابا بزرگ من یك پولی پس‌اندازکرده بود ویك‌گوشه چال‌کرده‌بود. به‌کله‌اش زده‌بودکه نگذارد من دنبال رعیتی برم. به‌من می‌گفت « می‌دونی چیه ؟توزود بزرگ بشومن برات یك دکان عطاری باز می‌کنم» . چه درد سر بدهم‌من رابه‌ناز ونعمت بار آوردند ، وتوی بغلشان و روی زانوشان بزرگ کردند تا عاقبت همینکه بلا آمد و من مجبور شدم دنبال کار برم از عهدهٔ هیچ چی برنمی‌آمدم ... اون دیگه نازونعمت نبود .

«این عموی من که خدمتتان عرض کردم رفت و پولهای پدرش رادزدید: دوهزار تومان بود. این را برداشت و زدبه‌چاك . از آن روز بدبختی وخرابی کارماشروع شد.اسب ویابو وگاوهرچه داشتیم بفروش رفت. پدرم و بابابزرگم به‌فعلگی افتادند.

«حضرت‌عالی خودتان می‌دانید که وضع ما رعیتها چطوره ... بندۀ کمترین هم‌مجبورشدم بروم به‌چوپانی. این بود ناز ونعمت ما» .

آقای اصلان زادۀ معاضدالتجار پرسید «خوب عمویت چه شد ؟ اون چه کار کرد؟ »

ـ«عموم‌قربان،اوی!اون حالش‌خوبه، سروُمروگنده‌راه می‌ره... اول‌رفت‌یك مهمانخانه سرجاده‌باز کرد، پنج سال بعد دختریك کاسبکار پولدار قزوینی را گرفت ، و این پدر زنش هشت هزار تومان جهازیه به‌دخترش داد . بعد از عروسی یك روز مهمانخانه‌اش آتش گرفت و سوخت. چرا نسوزد؟ مهمانخانه را بیمه کرده بود، پول هنگفتی هم از آنجا زد به‌جیبش ... بعد آمد به همین تهرون . اینجا اول یك مغازۀ بزرگ باز کرد که‌علافی و بقالی وعطاری همه چیز بود. حالا می‌گویند آنقدر پولدار شده که‌کسی نزدیکش نمی‌تونه بره. رعیتهائی که از ده‌ما به تهرون اومده بودند خودشون می‌گفتند که اینجادیده بودنش ، امامن خودم ندیده مش . حالا یك لقب‌هم داره ، بهش‌می‌گند معاضدالتجار، اسمش عبدالحسین اصلان زاده‌اس... نشنیده‌اید اسمش را؟ »

مسافر گفت « نه. نمی‌شناسمش ... حالا یك خرده تندتر برو » .

درشکه‌چی گفت«بله، این عمو به‌ماخیلی صدمه زد. آخ که چطور ما را به روز سیاه نشاند! کارمان را چنان خراب کرد که هر تکه‌مان یك گوشهٔ دنیاافتاد. اگراون‌این‌کاررا نکرده‌بود من‌چرا بایست از سرما یخ بزنم؟ درهمان ده خودمان مانده‌بودم صاحب دکان شده بودم، زندگی خوشی‌بهم زده بودم. گاهی به‌دلم می‌یادکه به‌درگاه خدا بنالم وازدست این ظالم شکایت کنم و نفرینش کنم، اما باز می‌گم: هرچه باشه عموی منه، دست حق به‌همراش باشه ، خدا از سرتقصیرش بگذره ، ما بلا را تحمل می‌کنیم».

مسافر امر داد که«بپیچ توی میدان گاهی‌دست‌راست»ودرشکه چی پیچید وایستاد. آقای اصلان زاده‌یك سکهٔ‌دوریالی‌در آورد دادبه‌دستش. درشکه‌چی گفت « قربان، خدا برکتتون بده، یك انعامی هم به‌ما بدهید، چه راحت وخوب شما را آوردم! این خیلی...»

«بسّه،زیاد قر قر نکن » . آقای‌معاضدالتجار این را گفت وپیاده شد . زنگ در را زد ، نوکری در را باز کرد ، آقا رفت تو ، و در بسته شد .

درشکه‌چی یواش یواش چرخ خورد و بـه سمت خیابان امیریه برگشت. باد خیلی سردی می‌وزید درشکه‌چی اخمش را درهم کشید و انگشتهای کرخ شده‌اش را توی آستین پاره پاره‌اش کشید .

بیچاره به سرماعادت نکرده بود... از بچگی تنرو دردانه بارش آورده بودند .

از داستانهای چخوف

زنی که شوهرش را ترك کرد

مراکه اززرتمناست سازو برگ‌معاش
چـرا مذمت رنـد شرابخواره کنم
(حافظ)

زن وشوهرشامشان را خورده بودند و شکمشان ازنعمتهای لذیذ مملو شده‌بود. دهن درهٔ خفیفی برهردو عارض شده بود وحالت چرت گوارائی به‌هردو دست داده بود و چشمشان کم‌کم تنگتر می‌شد . آقا سیگار بـرگ درشتی روشن کرد و خود را روی نیمکت نرم راحتی انداخت ،پا را درازکردولم داد . خانم هم آمد و پهلوی او نشست و مثل گربهٔ راضی و متملق به خرّه زدن مشغول شد . . . خدا سعادت و خوشی را برهردو تمام‌کرده بود.

شوهرخمیازه‌ای‌کشید وگفت: « برام حرفی بزن، چیزی بگو» .

زن‌گفت «چی‌بگم‌که به‌گفتن بیرزه؟ ... هاه‌راستی ،هیچ شنیدی که صفیه‌خانم دختر اغورخان شوهر کرده؟ ... بله ، زن‌آن ... اسمش چیه؟ ... حق پیشه. بله، زن‌حق پیشه شده . عجب افتضاحی است »

شوهر گفت: « افتضاح دیگه چرا ؟ چه افتضاحی؟ »

زن گفت: «چه افتضاح ازین‌بالاتر؟ مگرحق پیشه را نمی‌شناسی؟ سرتا پاش حقه و بامبول و کلاه‌برداریست؟ مردکهٔ الواط نادرستی‌است که‌مثل‌نداره. پیشکار یکی ازاعیان بود، آنجا ثروتی بهم زد، حالاداخل ادارهٔ راه‌آهن شده و چنان می‌دزده که بیا و ببین ... حتی سر خواهر خودش هم کلاه می‌گذاره ... مختصر، آدمی‌است هرزه و دزد . خوب صفیه خانم رفته و زن همچو مردی شده . فکرش را بکن ، زن چطور می‌تونه باچنین آدمی زندگی بکنه؟ آدم شاخ در می‌یاره، آن‌هم زن‌به‌این متدینی وباشرفی و... به‌هرجهت من که محال است زن همچوجانوری بشوم ولواینکه‌پولش‌ازپاروبالا بره.چنین آدمی را من‌حتماً رد می کردم اگر چه در خوش هیکلی و خوش قوارگی مثل ــ مثل کی بگم بود ؟ فکرش‌را هم نمی‌تونم بکنم که شوهری داشته باشم چاخان وقالتاق».

این حرفها راکه زد دیگر طاقت نیاورد ، از جا بلند شد بنا کرد تندتند ازاین طرف اطاق به‌آن طرف قدم زدن، رنگش سرخ شده بود و خون‌خونش را می‌خورد. برق غضب‌از چشمهاش می‌جست . معلوم بودکه‌راستی راستی ازصمیم قلب‌این حرفها را می‌زند: « این حق‌پیشه یکی از آن جانورهای منفور دنیاست و زنی که حاضر به‌همسری چنین مردی بشه دیوانه است، رذل ونانجیبه ... » .

شوهر همینکه خوب‌به‌حرفهای زن‌گوش دادگفت : « خوب که تو زن همچو آدمی نمی‌شدی؟ این درست. حالا [illegible] معلوم شد

که‌من از همین آدمهای چاخان هزار فرقهٔ‌نادرست‌هستم. اگر این‌طورشد چه می کنی ؟ ».

ـ « من ؟ ... من فوراً از تو جدا می‌شم ، ترکت می کنم ، یك دقیقه با تو در یك اتاق نمی‌مونم . شوهر من باید مرد درست با شرفی باشد. اگر معلوم شد که توصدیك کارهای این حق پیشه را کرده‌ای همان آن من ترا ترك می کنم ، همان ثانیه دیگه خدا حافظ » .

ـ « به به . چشمم روشن . این است زنی که من گرفته‌ام ؟ من نمی‌دانستم. هه هه هه ! خانم کوچولوصاف صاف‌توی‌چشم من‌دروغ می‌گوید وخجالت هم‌نمی‌کشد ! »

ـ « من دروغ می‌گم؟ امتحان کن ـ برو یك دفعه یك دزدی و تقلب بکن‌ببین‌چی می‌شه ».

ـ « امتحان لازم نداره . مگر تا به حال چه کار کرده‌ام ؟ مگر توخودت نمی‌دانی ؟ من از آقای حق پیشه صد درجه حقه باز ترم . پیش من او یك دله دزد حساب می‌شود . چیه ؟ چرا چشمهات را ورمی‌درونی ؟ تعجب‌می‌کنی!باورت نمی‌شه ؟... مواجب من چقدره ؟ ـماهی چهار صد تومان‌ـیك سالش می‌شه چهارهزاروهشتصد تومان . همین دیروز یك دست لباس برات خریدم به هشتصد تومان . باغچه‌ای که‌بیرون شهر خریدیم سی وسه هزار و دویست تومان . هه هه هه ! آقا جونت پریروز آمد و انگل من شد هزار و سیصد تومان گرفت ... تو خیال می کنی این پولها را از کجا می‌آورم ؟ عایدی ملك و مستغلات ما ماهی چقدر می‌شه ؟چهار تا اسب ، یك دکتر مخصوص، کلفت و نوکرو

پرستار بچه، آن لباسهای گران که ماه به‌ماه می‌گیریم، اینها از کجا می‌یاد؟ پریروز سر بازی پوکر تو خودت صد و پنجاه تومان باختی و هفته‌ای نیست که همین قدرها نبازی ، مگر ماهی چهارصد تومان به صد یك این خرجها می‌رسد؟... »

آقا راست نشست وشقیقه‌اش را به‌دستش تکیه داد و هی شمرد. بعد بلند شد به‌جانب میز تحریرش رفت وکشو را بازکرد و یك مشت کاغذبیرون کشید وگفت: « دلیل وسند می‌خواهی بفرما: این یکی ،این دوتا، این‌سه تا، این ...این ... دیگرچه می‌گی؟ حالا بازهم برو درحق آقای حق پیشه حرف بزن. می‌بینی که حق‌پیشه انگشت کوچکهٔ من هم نمی‌شه . او را با من‌که قیاس بکنند یك جیب بر بیشتر نیست ... پس حالا بفرمائید ، خدا حافظ ، تشریف ببرید و بعد از این طعنه بر عیب دیگران مزنید» .



قصهٔ ما اینجا تمام شد. شاید خوانندهٔ محترم بخواهد بداندکه‌آیا خانم از شوهرش جدا شد یا نه.

بله ــ جدا شد رفت بیرون .از آن اتاق رفت به اتاق دیگر، یك نقل بادام از ظرف شیرینی‌خوری برداشت و در دهانش گذاشت .

سلطنت یوسفی ترکش دوز

گفته‌اند که تدبیر با تقدیر برنیاید. ولی از این حکایتی که برای شما نقل خواهم کرد برشما ثابت می‌شود که جنس دو پا بقدری زرنگ است که دست تقدیر را هم بهزنجیر تدبیر خود می‌تواند ببندد و گردش آسمان و تأثیر کواکب سعد و نحس را باطل کند.

این واقعه در سال ۱۰۰۲ هجری در سال هفتم سلطنت شاه عباس اول اتّفاق افتاد و مورّخ رسمی آن‌پادشاه اسکندر بیگ منشی‌در تاریخ عالم‌آرای عباسی (ص ۳۲۳ تا ۳۲۵ از چاپ سنگی تهران) حکایت را بتفصیل آورده است و مورخین دیگرهم ازان نقل کرده‌اند.

چنین برمی‌آید که در این سال منجّمین از راز تقدیر آسمانی که بربشر مکتوم است آگاه شدند و دانستند خطرعظیمی برای مقام سلطنت موجود است. می‌توان‌تصورش‌را کرد که مولانا جلال‌الدین محمدیزدی منجم‌باشی شاه عباس‌همینکه از این سرّمطلع شد چگونه بشتاب هرچه تمامتر خود را به‌حضور اعلیحضرت متبوع معظّم رسانید و پیشانی بر

خاك نهاد و به‌عباراتی که مخصوص منجمین است با نهایت فروتنی و خشوع به عرض رسانید که : « تن و جان من فدای خاك پای همایون حضرت اعلای ظلّ‌اللهی باد، آثار کواکب‌وقرانات علوی وسفلی‌دلالت بر افناء و اعدام شخصی عظیم‌القدر از منسوبان آفتاب می‌کند ، و آفتاب مخصوص سلاطین است، والعیاذبالله محتمل است که این سانحه درایران روی دادنی باشد، وزبانم لال از زایجهٔ طالع همایون خداوندی استخراج کرده‌ایم که تربیع نحسین در خانهٔ طالع واقع شده و اختر طالع در حضیض زوال و وبال است . اگر خاطر تقدیر مآثر موافقت نماید آن نحوست را بدین تدبیر می‌توان دفع نمود که حضرت اعلای شاهی ظل‌اللهی در آن سه روزی که معظم تأثیر قران و تربیع نحسین است خود را از سلطنت و پادشاهی خلع نموده شخصی از مجرمان را که قتل بر او واجب شده باشد به‌پادشاهی منصوب سازد ، و درآن سه روز سپاهی و رعیّت‌مطیع فرمان او باشند که ماصدق امرپادشاهی از او به‌فعل آید ، و بعد ازسه روز آن مجرم را به شحنهٔ نحس‌اکبر قران و جلّاد حادثهٔ دوران سپارند که به‌قتلش پردازد » .

شاه ووزرا واعیان و اکابر همگی به‌احکام نجومی معتقد بودند، و مخصوصاً در مواردی که پای جان شخص شخیص پادشاه در بین بود کدام‌کس آن‌قدر احمق بود که اظهار بی‌اعتقادی به‌کشف و استخراج منجمین نماید. بعکس همگی صدارا به‌تحسین وتمجید مولاناجلال‌الدین محمد یزدی بلندکردند و بر او آفرین کردند [illegible] بدیعی

اندیشیده است که ستارگان آسمان را بفریبد .

شاه عباس کبیر به‌این تدبیر رضایت داد ، و قرعهٔ اختیار به‌نام استاد یوسفی ترکش دوز افتاد که او را با جمعی از درویشان و هم مسلکانش به‌عنوان الحادگرفته بودند و حبس کرده بودند.

شاه خـود را از سلطنت خلع نمود ، و اسم پادشاهی را بر آن فلك‌زده اطلاق فرمود. حال ببینیم این استاد یوسفی ترکش دوز که بود. سرجان ملکم در تاریخ ایران خود از کتابی موسوم به زبدة‌التّواریخ مختصری در باب این سانحه نقل کرده وازاسم این مردکه گاه یوسفی وگاه یوسف نوشته شده است و از اینکه مورخین ایران‌او را به‌صفت «ملحد» نام برده‌اند استنباط کرده است که این شخص یك نفر عیسوی بوده‌است.ولی سرجان‌ملکم دراین‌حدس‌و استنباط‌خودبخطا رفته‌است. استاد یوسفی ترکش دوز پیرو مذهب نقطوی بوده است ونقطویها یکی از فرقه‌های مسلمان بوده‌اندکه در قرن دهم هجری در هندوستان مقام و اعتباری‌تحصیل کردند و شیخ ابوالفضل پسرشیخ مبارك که درهندوستان به‌منصب وزارت جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه رسید از پیشروان این مذهب بود، و منشورها و رساله‌ها می‌نوشت و به‌ایران می‌فرستاد ومردم را به‌مذهب خود دعوت می‌کرد ،ودر ایران نیزاین‌طریقه اندك شیوعی یافت. درعالم‌آرای عبّاسی گفته شده است که این طایفه به‌مذهب حکما عالم را قدیم شمرده‌اند، و اصلاً اعتقاد به‌حشر اجساد درقیامت ندارند، و مکافات حسن وقبح اعمال را در عافیت ومذلّت دنیا قرار داده بهشت

و دوزخ همان را می‌شمارند.

تأثیری که این اعتقاد درعمل نقطویها داشته است از قرار معلوم این‌بوده است که وسیع‌المشرب شده بودند، یعنی شراب می‌نوشیده‌اند و رسوم شرع را منظور نمی‌داشته‌اند، و سخنانی می‌گفته‌اند که سایر مسلمین آنها را به «کلمات واهیه و انحراف از جادهٔ شریعت و افتادن به راه الحاد» تعبیر می‌نمودند.

درویش خسرو قزوینی، که از مردم فرومایهٔ محلهٔ درب کوشك قزوین بود و آبا و اجداد او به‌شغل کنّاسی و چاه‌کنی اشتغال داشتند، از پیشهٔ خود دست‌کشیده بود و به‌لباس قلندری و درویشی درآمده و مدتها سیاحت کرده بود، و با جماعت نقطویان آمیزش کرده و درآن شیوه اندك استحضاری بهم رسانده بود، و به‌توسعهٔ مشرب مشهورشده، و در عهد شاه طهماسب اول به‌قزوین برگشته بود، درگوشهٔ مسجدی رحل اقامت انداخت.

درویشان دور اوجمع می‌شدند، و به‌سخنان معرفت‌آمیزقلندرانهٔ اوگوش می‌دادند. همینکه‌بازاراو گرم شد عرق حسد علما و محتسبان جنبید و اقوال و اطوار اورامنکر شمردند و آن جماعت را از نشستن در مسجد منع کردند. رفته رفته خبر به‌شاه طهماسب رسید او را طلب کرد و از احوال و اقوالش استفسار کرد. درویش خسرو بدعتهائی راکه به‌او اسنادکرده بودند منکر شد، و جوابهائی داد که ازانها معلوم می‌شد به‌اصول وفروع‌دین‌و به‌شرایع اسلام وقواعد [illegible] مطلع و

معتقداست . چون خلاف شرعی‌از اوظاهر نشده‌بود شاه‌طهماسب‌رعایت ظاهر شرع کرده متعرّض او نشد. همین‌قدر امر کرد که در مسجد مسکن نگیرد و کوته خردان عوام را به‌خود راه ندهد. بعد ازاین واقعه برای رفع سوء ظن به‌خدمت علما تردّد می‌کرد وفقه می‌آموخت و روزهای جمعه به‌مسجد جامع می‌رفت و دیگر کسی را با اوکاری نبود.

بعد از رحلت‌شاه طهماسب مسجدی راکه درجنب خانه‌اش بود نشیمن ساخته و سفرهٔ توکّل گسترده بود . مریدان برای او نذر و نیاز می‌آوردند و اسباب معیشت او و یارانش بی‌تعب و تشویش فراهم می‌شد، و از درویشان و قلندران بی‌کاره جماعت زیادی به‌طمع نواله پیش اوآمد و رفت می‌کردند . چندین سال به‌این ترتیب گذشت : شاه عباس در سال ۹۸۹ (در زمان حیات پدرش سلطان محمد خدا بنده) درنیشابور به‌سلطنت جلوس کرد وبعد ازآنکه پدرش درسال ۹۹۵ فوت شد در محرّم سال ۹۹۶ در اصفهان تاجگذاری کرد . در این مدت رفته رفته جماعت پیروان درویش خسرو بقدری زیاد شدکه‌آن مسجد برای ایشان‌کوچك بود، شروع به‌ساختن تکیه وخانقاهی درآن حوالی کرد ، و مردم محله مددکردند ، و تکیه و باغچه‌ای در غایت نزهت و خرّمی ترتیب داده به آنجا منتقل شد ، و همه روزه الوان اطعمه در مطبخ او طبخ می‌شد .

شاه عباس مواقعی‌که در پایتخت خود قزوین حضورداشت اکثر اوقات در کوچه‌ها و محلّات سیر می‌کرد و با طبقات خلایق آشنائی

می‌نمود . گاهی هم به‌سر وقت درویش خسرو می‌رفت و برای آنکه عقیدهٔ او را فهمیده براطوار او آشنا شود با او به‌شیوهٔ ارباب سلوك و اهل عرفان سخن می‌گفت و درویش هم از غایت ملاحظه و احتیاط سر رشتهٔ دکان داری و زهد فروشی را از دست نمی‌داد و به‌حرفی که خلاف شرع باشد متنطّق نمی‌شد . اما جمعی از درویشان که در تکیهٔ او راه داشتند دعویهای بزرگ کرده سخنان بلند می‌گفتند، مخصوصاً استاد یوسفی ترکش‌دوز ودرویش کوچك قلندر، که‌بی‌ملاحظه‌ومحابا عقایدی اظهار می‌کردند ، و بر شاه عباس چنین معلوم شد که اینها عقاید خود درویش خسرو است وهمهٔ این طایفه گمراه و ملحدند.

آن سالی که شاه عباس به‌سفر لرستان می‌رفت برای تیمّن ، و به‌جهت استحکام اساس مذهب و اجرای رسوم شرع ، و برای آنکه اهل مملکت بدانند که پادشاه واقعاً شریعت پرور و حامی دین است ، امر داد که درویش خسرو و اتباع او را بگیرند و در زنجیر بکشند .

این بود که در سال۱۰۰۲ همین که بنا شد یك نفر واجب‌القتل را برای سلطنت سه روزه انتخاب کنند استاد یوسف ترکش دوز را که « درشیوهٔ الحاد از رفقا پا پیشترك می‌نهاد به‌اردو آوردند، و تاج شاهی برسرش نهادند ، و جامه‌های فاخر براو پوشیدند ، و بر استر بردعی ، با زین و لگام‌مرصّع، سوار کرده أعلام پادشاهی را برسرش افراختند ، وجمیع‌امراومقرّبان واهل‌خدمت بالشکروقشون به‌آئین‌مقرردرملازمتش کمربسته منزل به‌منزل به قزوین رسانیدند و در دولتخانهٔ همایون فرود

آوردند . اطعمه و اشربهٔ گوناگون تدارك می‌دیدند ، و شبها قورچیان عظام وعساکر منصوره به کشیك قیام می‌نمودند . نه اینکه یوسف شاه ازعاقبت‌کار خود مطّلع‌نبوده باشد ـ خیر ، می‌دانست که چه بلا بەسر او خواهند آورد امّا :

« سلطنت‌گرهمه یك لحظه بود مغتنم است»

یك روز در سر سواری جلال‌الدین محمد یزدی منجم را دیده و به‌او گفته بود « ای حضرت آخوند، به‌چه‌گناه به‌خون ماکمر بسته‌ای؟» یکی از ظرفا هم با منجم باشی خوش طبعی و شوخی‌کرده بود وگفته بود که « از جملهٔ آثار و علامات پادشاهی اجرای حکم است و تاکنون ازاین پادشاه مصنوع هیچ حکمی صادرنگشته است.چون شمارا ساعی در قتل‌خود می‌داند اگر بیشتر ازانکه اوبه‌قتل رسد به‌قتل شمافرمان دهد به‌جهت تحقّق امر پادشاهی ناچار باید به‌امضا رسد . بنابرین بر شما لازم است که دراین‌دوسه روزه غایت احتیاط رابجای‌آورید ». وجناب ملا بسیار مضطرب شد و در آن دو سه روزه به تفرقهٔ خاطر گذرانید . خوب، یکی نمی‌پرسدکه این پادشاه موقّتی چرا امر نکرد که خودشاه عباس و تمام اعیان و ارکان دولت را به‌قتل برسانند تا بتواند در مقام سلطنت باقی بماند؟ بسیاری‌از پادشاهان‌بطریقی ازهمین قبیل به‌پادشاهی رسیده‌اند.

باری، شاه عباس درآن‌سه روز با دوسه نفر جلودار وخدمتگار یکّه سوار شده بود ، و اصلا به تمشیت امور مملکت نمی‌پرداخت ، و

جان سالم‌بدربرد. سه‌روز که منقضی شد استاد یوسفی ترکش‌دوز را از تخت به‌تخته کشیدند و حضرت اعلی مجدداً برمسند فرماندهی جلوس فرمودند . به اعتقاد ظاهربینان عالم صورت اثر آن و بـال بدین تدبیر مندفع گردید . به‌عبارت دیگر قضا و بلائی که بنا بود به‌حکم آسمانی برسر پادشاه ایران نازل شود برسر یوسف شاه نازل شد، واین بیچاره و تمامی هم مذهبان او یعنی نقطویها بلاگردان شاه عباس کبیر شدند . و شاعر بزرگ دربار ، حکیم رکنای کاشی ، این قطعه را در این باب گفت:

شها تؤی که در اسلام تیغ خونخوارت
هزار ملحد چون یوسفی مسلمان کرد
فتاد در دلم از یوسفی و سلطنتش
دو بیت قطعه مثالی که شرح نتوان کرد
جهانیان همه رفتند پیش او بـه سجود
دمی که حکم تؤش پادشاه ایران کرد
نکرد سجدهٔ آدم به حکم حق شیطان
ولی به‌حکم تو آدم سجود شیطان کرد .

شاه عباس همین که از سفر لرستان معاودت کرد درویش خسرو راحاضرساخته علما را جمع کرد وامرداد که به‌تفحص‌حال اوبپردازند. می‌گویند که درتکیه‌اش خمهای شراب یافتند ، و ازین راه حکم کردند که وسیع‌المشرب و بداعتقاد است و رسوم شرع را معطل و منهی دارد .

اما برای نقطوی بودن او همین سندکافیست که « از غایت اشتهار در محکمهٔ باطن مبارك اشرف درجهٔ ثبوت یافته بود » . به جهت ترویج شریعت غرا حکم به‌قتلش فرموده و ازجهاز شتر به‌حلق آویخته درتمامت شهرقزوین گردانیدند. درساوه طبیبی بود موسوم به‌مولاناسلیمان ساوجی و شهرت داشت که او هم ازاین طایفه واعلم این طبقه است، او را نیز گرفته آوردند . شاه رسیدگی به‌احوال او را به‌علما محوّل کرد . علما به‌ظاهر شرع عمل کرده حکم کردند که‌چون خلاف شرعی‌ازاوظاهر نشده است نمی‌توان اوراکشت، ولی ازآنجاکه احتمال می‌رود، بلکه دغدغهٔ این هست ، که جهّال راگمراه‌کرده باشد وگمراه بکند ، مصلحت این است که‌به‌حبس مخلّدمحکوم‌بشود. چندروزی‌محبوس‌بودتا آنکه‌بندگان اشرف از رسوخ اعتقاد و شریعت پروری قتل او را راجح دانسته به یاران ملحق کردند. درکاشان سیّدی بودکه‌اسم اورا به‌اختلاف میر سیّد احمد یا میر سیّدعلی یا میرسیّد محمد نقل‌کرده‌اند به‌هرحال گفتند که این‌میرسیّد احمد کاشی هم ازکبار این طایفهٔ‌نقطوی است و بسیاری از نادانان تبه روزگار را در تیه ضلالت انداخته است . اما چون سید بود وقتل سید به دست عام‌جایز نیست پادشاه صفوت نژاد پاك اعتقادکه خود سید سادات بود در نصرآبادکاشان اورا به‌دست مبارك خود شمشیرزده دوپارهٔ عدل‌کردند.درمیان‌کتب او رساله‌ها که درعلم نقطه نوشته‌شده‌بود ظاهرشدکه از جملهٔ‌آنهامنشوری بود به‌انشای‌شیخ ابوالفضل وزیراکبر پادشاه. در اصفهان هم چندنفری یافتند از آن جمله درویش‌کمال‌اقلیدی

و درویش بریانی (یا درویش ترابی) که مقتدای فوجی از آن طبقه بودند، و آنهارا نیز به دیار عدم فرستادند . از اصطهبانات فارس نیز چند نفر راکه‌اعلم‌این طبقه‌بودند آورده‌به‌یاران ملحق‌ساختند ،وازاتراك نیزبوداق‌بیگ‌دین‌اوغلی‌استاجلو که‌تابع این‌طبقه ومرید درویش خسرو بود به‌قتل‌رسید وهمچنین برهرکس‌که مظنهٔ الحاد بودابقا نرفت .

خلاصه اینکه براولیای امورظاهر شده بودکه درممالك محروسه این طبقه بسیارشده بوده‌اند و در اضلال خلایق می‌کوشیده‌اند و مدتی بازار درویش‌کشی رایج بود. شریف آملی نیزکه از اکابر این طایفه بود از بیم مضرت فقهای عصرفرار نموده به‌هند رفت وحضرت پادشاه و امرا و اعیان آن سامان به‌او تعظیم و تکریم بسیار نموده نسبت به‌او پیرمریدانه سلوك می‌کردند. القصه از سیاست این جماعت اگرکسی‌از این‌طبقه‌بود ازاین‌دیار بیرون رفت یادرگوشهٔ‌خمول خزیده‌خود رابی‌نام ونشان ساخت و در ایران شیوهٔ تناسخ منسوخ‌گشت . وشاه عباس اول هم به‌شاه عباس‌کبیرمشهور شد .

نتیجه :این حکایت‌به‌ما تعلیم می‌دهد که نسبت به‌مخالفین عقاید خود تحمّل وتسامح‌وگذشت‌نداشته باشیم و همیشه به‌شیوهٔ آبا واجدادی خود عمل نموده از شاه عباس‌که نقطویها را معدوم‌کرد و ازناصرالدین شاه‌که پیروان‌باب‌را شمع آجین‌کرد سرمشق‌بگیریم، سیداحمدکسروی را در روز روشن در محکمه به تیر بزنیم و مغزش را متلاشی‌کنیم ، و درتبریز واعظی‌را که‌دم از منع تعصب می‌زند از منبر بزیر کشیده با

مشت و لگد به قتل برسانیم، و اگر اهل سیاست و تجدد هستیم هم برمخالفین خود تهمت ارتجاع و استبداد ببندیم و آنها را جاسوس اجنبی و خائن وطن بخوانیم تا معلوم شود که ما ایرانی هستیم و پدران ما هم ایرانی بوده‌اند .

شعر کهنه وشعر نو

حافظ فرماید :

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین

کاین اشارت ز جهان‌گذران ما را بس

شاعرمعاصر گوید :

بنشین کنار نهر و ببین رفـتن حیات

کاین یك نشان ز گیتی فانی کفایت است !

علی جنگی

دوستی دارم که بر من از او عزیزتر احدی نیست. از زمانی که خود را شناخته‌ام اورا رهنمای حیات خودبجا آورده‌ام وسرپیچی از هدایت و دستور اورا موجب‌زیان وضرر یافته‌ام. بااو مقیّد به حفظ ظاهر نیستم و از او باکی ندارم. همواره با هم شریك شادی و غم بوده‌ایم، و از یکدیگر هیچ امری را مخفی نکرده‌ایم، روزی در باب نیروی اخلاقی وقوّت معنوی‌حکومت دمکراسی سخن می‌گفتیم رشتهٔ سخن به اینجا کشید که رفیق من گفت:

درطرزحکومت دمکراسی‌شرط عمدهٔ کامیابی وپیشرفت‌کاراینست که مردم همگی‌بفهمند. اگرعامّهٔ مردم به‌معنای دمکراسی ومقتضیات آن کاملاواقف نباشندسدّ راه کسانی می‌شوندکه واقف هستندومی‌خواهند ماشین‌مملکت راجلوببرند. کتاب سفرهشتاد روزهٔ دوردنیارا خوانده‌ای؟ یادت می‌آید که‌در صحرای وسط آمریکا رانندهٔ ترن مجبور به‌توقّف

شد برای اینکه یك گله از آن گاومیشهای امریکائی که بیزون یا بایسن می‌گویند از جلو قطار آهن می‌گذشت و سد راه شده بود؟ و لابد شنیده‌ای که در هندوستان اگر یك گاو در وسط جاده‌ای بخوابد قطار آهن یا اتومبیل را باید نگاه بدارند تا کسی به‌لطایف‌الحیل و تدابیری آن گاو را بملایمت از جا بلندکند به‌جهت اینکه گاو مقدس است و هر چه باشد او هم حق زندگی دارد، میلش کشیده است که در کوچه دراز بکشد. طریقهٔ صحیح دمکراسی حکم می‌کند که عقیده و رفاه و آزادی همه‌کس را محترم بشمارند و فی‌المثل کسی را به‌زور و اجبار از جایش حرکت ندهند بلکه به‌استدلال و بحث عاقلانه جماعت را واقف و متقاعد کنند و رأی اکثریت را به‌جانب خود جلب نمایند.

در این صورت باید همگی بفهمند و اگر نفهمند یکی از دو حال پیش می‌آید. یا مردم مانع پیشرفت و سد راه ترقّی می‌شوند و یا اینکه هر نوع ترقی و پیشرفتی حاصل بشود باید از طریق استعمال زور و قدرت باشد، که درست ضدّ و نقیض طریقهٔ دمکراسی است. چنین پیشرفتی هم دوام نخواهد داشت، زیرا که رسمهای نوین مرکوز ذهن مردم نمی‌شود و زور و قدرتی که باعث پیشرفتهای صوری شده است به مجرّدی که از بین رفت دوباره همان آش است و همان کاسه.

کار دمکراسی در مملکت ما دچار این مخمصه شده است و کسانی که نمی‌فهمند و می‌خواهند اوضاع زندگانی و احوال اجتماعی

را بهتر کنند مصادف با دیوارجهل عمومی می‌شوند و نمی‌توانند کاری از پیش ببرند . نتیجه‌اش اینست که در این چهل ساله همواره امثال علی جنگی فدای حاجی آقاهای وافوری شده‌اند.

گفتم : علی جنگی دیگر کیست ؟

گفت : داستان مفصلی است اما خلاصه‌اش این است :

سفر اولی بود که به اروپا کرده بودم چیزهائی دیده بودم و چیزهائی یاد گرفته بودم و با هزاران آرزو و امید به ایران مراجعت می‌کردم. در فرنگستان همهٔ صحبت ما ایرانیان این بود که مملکت ما دارد به‌سرعت برق ترقی می‌کند و ایران عن‌قریب بهشت روی زمین می‌شود . دیگر لازم به‌گفتن نیست که من با چه ذوق وشوقی رهسپار وطن شده بودم .باکشتی از راه بحر احمر و خلیج فارس رفتم و وارد عبّادان شدم .

حالا آن مردکهٔ حمال که آمد اسبابهای مرا از کشتی خارج کند خیال کرد که من نوکر یك نفر انگلیسی هستم و آن همه اسباب مال خودم‌نیست وحرف مرا باورنکرد ومرا دروغگو خواند، به‌جای خود بماند . با خود گفتم از این حمال خوزستانی . . . . . چه توقعی می‌شود داشت.

به‌هر حال در اهواز مجبور شدم اتوموبیل عوض کنم و علی جنگی اسم شوفر این اتومبیل دومی بود . همسفرهای من چهار نفر بودند سه‌تاشان اهل اصفهان بودند و یکی از اهل [illegible] که مستخدم

وزارت معارف بود و به‌تهران بر می‌گشت، از آن سه اصفهانی یکی گز فروش بود، دیگری‌حمامی بود وسومی یکی از آن‌حاجی آقاهای پولدار بیکار بیعار بود که تمام راه‌را یا چرت می‌زد و یا حرفهای بی‌سروته و نامربوط، و غالباً آخر جمله‌هایش بتدریج آهسته می‌شد و حرفش ناتمام می‌ماند و به خلسه منتهی می‌شد. چون در مواقع‌بیکاری و هشیاری روزنامهای پایتخت و رمانهای چهار تا یك قاز فرنگی را که به‌فارسی عصر مشروطه ترجمه کرده‌اند خوانده بود زبانش از آن زبانهای مسخ شدهٔ نیمه فرنگی شده بود که به لعن خدا نمی‌ارزد، اما آرا و افکارش همان افکار عهد دقیانوس مانده بود. حمامی و گز فروش هر دو هنوز جوان بودند و سنّ هیچ‌یك به‌چهل نرسیده بود، اما اختلاف عقیده‌شان خیلی زیاد بود و مدام با هم برسر مسائل سیاسی و اجتماعی‌جرّ و بحث می کردند. گزفروش‌چند صباحی‌درمیان‌انگلیسیهای نفت جنوب آمد و رفت کرده بود و قدری چشمش باز شده بود و به‌اصطلاح «سرش بوی قرمه سبزی می‌داد» اما مردکهٔ حمامی هنوز همان خر خدا بود که بود.

آقای مستخدم وزارت معارف غالباً ساکت بود و چندان چیزی از احوالش معلوم نمی‌شداما از سه چهارعبارتی که‌در طول راه از او شنیدیم‌من چنین استنباط کردم که خیلی پر است‌یعنی آن‌قدر که ممکن بوده است و استعداد داشته‌است کسب معرفت‌کرده بوده، درمدارس متوسّطه و عالیهٔ دولتی درس خوانده بوده، در حلقهٔ تدریس بعضی‌از

فقها و حکما هم حاضر شده بوده ، مثنوی و مرصادالعباد و فیه مافیه و حدیقهٔ سنائی و طرائق‌الحقائق ملا معصومعلی و تذکرة الاولیا و امثال این کتب را تتبع کرده بوده ، شرح منظومهٔ سبزواری و اسفار ملا صدرا را مباحثه کرده بوده ، زبان فرانسه هم که می‌دانسته و به این وسیله از افکار و آراء فلسفی و علمی وحکمتی و سیاسی جدیدتحصیل اطلاع کرده بوده ، شاید هم سه چهار سالی آب رود سن یا رود تمز خورده بوده ، خلاصه اینکه مردی عارف مشرب و حکیم مآب از کار در آمده بوده است . در وزارت معارف دم گاوی بدست آورده بود که از برای نان و پنیر خود و اهل و عیالش کفایت می‌کرده و در این سفر او را به‌عنوان مفتش وزارتی برای رسیدگی به‌احوال‌مدارس جنوب فرستاده بوده‌اند ، و حالا به‌تهران بر می‌گشت که مشهودات خود را به‌وزیر با تدبیر بی‌نظیر راپرت بدهد ، به‌آن نشانی که احدی به‌گزارش او اعتنائی هم نکند . خودش هم این را ظاهراً می‌دانست و دلخور بود که چرا این همه کار می‌شود و به هیچ جائی نمی‌رسد.

شمع جمع همان‌علی جنگی بود که یك پارچه آتش بود: وقتی که به‌منزل می‌رسیدیم یا برای ناهار در سر راه توقف می‌کردیم متصل این‌طرف و آن طرف‌می‌دوید و یك آن سر پا بند نمی‌شد . تمام این راه و شهرها و ده‌های اطراف جاده را خوب می‌شناخت و از مواضع تاریخی مختلف که می‌گذشتیم قصه‌هائی در باب آنها برای‌ما می‌گفت. این آدم نمونهٔ کاملی بود از آن ایرانهای [illegible] نیم سواد ، که

دارای عقل سلیم و شعور طبیعی و ذوق خدادادی هستند و استعداد بهتر شدن دارند ولی از آنجا که از بخت بد زمام اختیار زندگیشان به‌دست‌دولت‌ایران افتاده‌است اغلبشان یابیحاصل وبی مصرف می‌مانند ویادزد ودغل‌و چاخان‌ازکار درمی‌آیند، وعدهٔ بسیارکمی‌شان هم(خدا می‌داند چرا) مردم سر بهراه با کفایتی می‌شوندکه کارشان را هر چه باشد بخوبی و بدرستی انجام می‌دهند و کلاهشان را بنرمی و خوش اخلاقی از شرّ مأمورین دولت علیّه حفظ می‌کنند و در خاطر همهٔ کسانی‌که با ایشان معامله و برخورد می‌کنند حسن تأثیر و یاد نیکو بجا می‌گذارند.

علی جنگی با آن ذوق طبیعی و کوره سوادی‌که داشت اطلاع زیادی حاصل‌کرده‌بود و خیلی چیزسرش می‌شد. چیزهائی می‌گفت‌که چون از آدمی مثل او شنیده می‌شد باعث منتهای تعجب من می‌شد . مثلا می‌گفت : آن پل به‌آن بزرگی و درازی را آنجا می‌بینید که یك دهانه‌اش شکسته؟ هفتصد سال پیش ایرانیها آن پل را ساختند، امروز ایرانیها نمی‌توانند یك چشمه‌اش را ببندند . آن وقت جاده را تغییر داده‌اند ، از اینجا باید اتومبیل و خر و قاطر و آدم را روی یك تخته بگذارند و با ریسمان و زنجیر از آن طرف بکشند تا از رود کارون بگذریم. می‌گفت: این پل دختر را می‌بینی ؟ هزار سال پیش یك دختر ایرانی این پل را ساخت و جادّه از روی این پل می‌گذشت که تا ته رودخانه شصت در ۴ فاصله دارد . یك دهانهٔ این پل‌خراب شده، ما این

قدر همت نداشتیم که آن دهانه را بسازیم و پل‌را تعمیر کنیم، جاده را انداختیم کنار رودخانه که حالا اینجا که هستیم اگر بخواهیم پـل را ببینیم کلاهمان ازسرمان می‌افتد . وحق هم همین است که این کلاهها را از ما بگیرند و یك لچك به‌سرمان کنند که از لچك به‌سرهای هزار سال پیش کمتریم . می‌گفت : آن کوهپاره‌ها را می‌بینی که وسط رود افتاده ،آنها پایه‌های سدّی است که شاهپور در هزار و ششصد سال پیش بسته بود. رومیها را آورد و برایشان شراب و وسیلهٔ عیش و عشرت فراهم کرد تا در مدت چهار سال این سد را بستند و رفتند . هزارسال پیش خراب شد خود ایرانیها تعمیرش کردند . حالا امسال هم‌فرنگیها را آوردیم این پل‌را با آهن و چوب روی هم سوار کرده‌اند که راه آهن ازرویش بگذرد . امّا همان پایه‌های‌خراب ونکرهٔ آن سدّ قدیمی که غیر ازآجر و آهك چیزی نیست به بیست تا از این جور پلهای نو می‌ارزد .

خلاصه علی جنگی متصل از این حرفهامی زد و آقای حمّامی اصفهانی می‌گفت «پسر دهنت را آب بکش ، امروز مملکت ما بهشت برین است ...»ــ و باز میان او و گزفروش جرّ و منجر شروع می‌شد. گز فروش می‌گفت : شما احمقها خیال می‌کنید که مملکت ما در نظر خارجیها اعتبار پیدا کرده ! ای بیچاره‌ها ، خارجیها کـه مملکت ما را ندیده‌اند دستی از دور بر آتش دارند و خبر ندارند که در داخل این مملکت چه‌خبراست. ایرانیهائی هم که چند سال [illegible] مملکت بسر

برده‌اندخیال می کنند که علی آباد شهری شده .اما خودمان وخارجیهائی را که وسطمان‌هستند نمی‌توانیم گول بزنیم. از من بپرس که‌همهٔ این نظم و ترتیب و امنیت را بچند می‌فروشی تا عرض کنم‌بصنّار . وقتی که همهٔ مردم‌را از بین ببرندو کسی نباشدکه مخالفتی‌بکند یا بچاپدالبته به‌صورت ظاهرامنیت پیدامی‌شود.امامرد آنست که‌تمام‌ایلات‌ترکمن و شاهسون و قشقائی و بختیاری و کرد و لر را بجا بگذارد آن وقت مطیعشان‌بکند، نه‌اینکه یکی یکی را نابود بکند ، وهر آدم حسابی راهم که‌سرش به‌تنش بیرزد و عقلش به‌چیزی برسدحبس بکند یا ازبین‌ببرد، آن وقت برسر یك مشت کور وکچل خدائی بکند . وانگهی اگر دزد سرگردنه از بین رفته است همهٔ سربازها و مأمورین نظمیه و رؤسای ادارات در هر ولایتی که باشند از هر دزد و راهزنی بدترند . برو به اصفهان ببین داد ارباب ملك ازدست رئیس ثبت‌اسناد وپیشکارمالیه‌اش چطور بلند است . تازه اینها هم مستخدمین کم آزار دولتند ، از اینها بدتر هزارتا ، بلکه ده هزارتا !

پنج فرسخی که از دزفول دور شدیم به‌دهی رسیدیم. پنج‌ساعت بعد ازظهر بود و یکی دو ساعتی‌به‌غروب آفتاب مانده بود . مأمورین ژاندارمری جلو اتومبیل ما آمدندو گفتند :بهتر اینست شب را همینجا اوطوراق کنید ، برای اینکه در دو فرسخی این ده ، نرسیده به پست امنیهٔ بعدی ، دیشب سه نفر دزد ریخته‌اند سر دواتومبیل و یك کامیون، همهٔ مسافرها و شوفرها را کشته‌اند و تمام اموالشان را غارت کرده‌اند

و رفته‌اند ، و اتومبیلها و کامیون وسط جاده افتاده.

گز فروش اصفهانی گفت: پس آن ژاندارمهائی که پستشان نزدیك آن ده است چکار می کردند؟

جواب دادند که ژاندارمها صدای تفنگ را شنیدند ، و دزدها را هم از دور می‌دیدند ، اما جرأت نکردند از قلعه‌شان بیرون بیایند.

همینکه مأموران امنیه دور شدند و ما تنها ماندیم علی جنگی گفت :این هم امنیت مملکت که روزنامه‌ها این قدر ازان دم می‌زنند : بغل گوش مأمورین امنیه ، آن هم روز روشن ، ده نفر را می کشند و مالشان را می‌چاپند و باز هم‌می‌گویند مملکت امن شده .

گز فروش‌به‌صدای آهسته گفت: یقین بدان که دزدها دم امنیه‌ها را دیده‌بودند که کاری به‌کارشان نداشته باشند، یا بلکه‌هم از خودامنیه و سربازها این دوز و کلك را جور کرده بودند ودزدها رابدنام‌می کنند. آقای حمامی این بار دیگر چیزی نداشت که بگوید و صمٌ بُکم از این به‌آن نگاه می کرد.

شب ، سرشام که نشسته بودیم ، علی جنگی بدوبدو آمد که : «این دره وگودالهای اطراف آن را می‌بینید ؟ از تمام بته‌های خار و علف که‌در این دره‌ها هست جوجه ملخ‌بالا می‌رود .تمام بدنه‌های‌دره‌ها از کرم ملخ وول می‌زند . اگر یك خرده نفت و بنزین در اینجاها بپاشند و آتشش بزنند دیگر امسال حاصل لرستان را ملخ نمی‌زند. اما کی به‌فکر اینجور چیزهاست؟همه‌شان می‌خواهند پول رعیت را بچاپند

و جیب خودشان راپر کنند. باید برای دفع ملخ هم از خارجه‌مستشار بیاوریم .»

شاممان را در حال سکوت صرف کردیم ، و بعد از شام حاجی آقا بساط تریاکشان را علم کردند ، و همینکه جز ّ جز ّ تریاك بلند شد آقای مفتش عارف مشرب وزارت معارف سر صحبت را بـاز کرد و نطقی کرد که از همهٔ نطقهای فیلسوفانهٔ سابقش‌طولانی‌تر بود،گفت:

هیچ قوه‌ای در طبیعت نیست‌کـه از برای آدمی خطرناکتر و مهلکتر از هراس کردن انسان از آن قوه باشد. ماآن زمان بزرگ بودیم که دارای همت بلند بودیم واز هیچ قوه و مانعی‌هراس نداشتیم.همتمان از اوضاع محیطمان و از طبیعتی که می‌شناختیم بزرگتر بود ،و با جثهٔ کوچك خود با عالم کبیر درمی‌افتادیم ـ شاعر ما (ناصر خسرو) فکر خودرااز عالم‌به‌این عظمت هزاران هزاربار بزرگترمی‌شمرد ومی‌گفت:

این جهان در جنب فکرتهای ما   همچو اندر جنب دریا ساغراست

صوفی ما از مغزکوچك خود عوالمی بیرون می‌آورد کـه از عالم مشهود هزاران برابرجمیل‌تر بود وبا خلاق‌عالم‌مادّی و با خلاق‌آن فکری که از عالم هم بزرگتر بود عشق می‌باخت . سایر کارهایمان و اصناف مردممان هم به‌همین قیاس و از همین جنس بود.

امروز چه شده‌ایم ؟ مشتی کرم که در لجنزاری یا دریاچهٔ پر کثافتی میغلتیم و تکبر می‌فروشیم .

هیچ کشتی سفر دریا نمی‌کند جز به‌امید. حتی‌امید تنها هم خیر،

امید و ایمان . کشتیرانان باید که هم به‌کشتی اعتماد داشته باشند و هم به‌نفس خود . این ناخداکه ما داریم اعتماد مارا از خودمان نیز سلب کرده است ، و ایمان ما وامید مازایل شده است .پس چطورمی‌توانیم همسفر بـاشیم ؟ ما را نمی‌شود یك ملت گفت ، چه رسد به یك ملت متمدن . ما از اجداد خودمان هم چند سال عقب مانده‌تریم ! چه توقع می‌توان داشت‌که با ملل ترقی کردهٔ اروپا لاف برابری بزنیم ؟ تابیست سی‌سال پیش مردم ایران هروقت دعا می‌کردندمی‌گفتند «خدایامرضای اسلام را شفا بده ، ازبرکت آنها مریض ماراهم شفا بده» ــ خودراجزء جامعهٔبزرگی می‌شمردند وصلاح‌جامعه‌را برصلاح‌خود مقدم‌می‌داشتند ــ حالا هرکس اول‌به‌فکر خودش است ، بعد به‌فکر کسانش ، وچیزی که اصلا بیادش نمی‌آید اسلام و مسلمانان و هموطنانش است . اجداد ما مزدگرفتن ازبرای طبابت ومعلمی وبیان‌مسائل‌شرعی واقامهٔوظایف‌دینی خود را حرام می‌دانستند، و تا همین ده پانزده سال پیش هیچ طبیبی‌نبود که معالجه را موقوف به‌پول گرفتن بکند . در بیرونی یاهشتی خانهٔ هر طبیبی از سرآفتاب مردم جمع می‌شدند ، واگر جا نبود بیرون درخانهٔ اودر دو سمت کوچه به‌صف می‌نشستندتاطبیب‌بیرون می‌آمدو به‌یك‌یك آنها رسیدگی می‌کردو نسخه می‌داد ، اگرچیزی داشتند ، از دهشاهی تا پنج قران ، بقدر توان‌خود کف‌دستش می‌گذاشتند . اگر نداشتند‌به‌یك «دست شما درد نکند» یا «خدا شما را از ما نگیرد » اکتفا می‌کردند و می‌رفتند . طبیب هرگز مطالبهٔ پول نمی‌کرد و از [illegible] مردم شکایت

نمی‌کرد . اصل و قاعده این بود که باید مریض را معالجه کرد. چرا از وقتی که متجدد شده‌ایم گندمان زده است ؟ آدم خیال می‌کند این جوانهائی که درس خوانده‌اند و عالم شده‌اند و دنیا را دیده‌اند باید نوع‌دوست‌تر و درستکارتر از قدیمیها باشند . بعکس می‌بینیم که علم و تحصیل آنها را در دزدی و کجروشی قهارتر و دلیر تر کرده است : چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا! عجب اینست که دادهمه‌شان بلند است ، وبه‌هر کس که برمی‌خوری ناله می‌کند که مردم دزد و بد شده‌اند . اما همان‌کسانی هم که از دزدی و بدی دیگران شاکی‌هستند در کاری که‌به‌دست خودشان است کم ازدیگران نیستند . پس این‌مملکت را که باید اصلاح بکند ؟ به وزیران و بزرگان قوم هم که از دست زیردستانشان شکایت می‌بری اول چیزی که می‌گویند اینست که « چقدر حاضری مایه بگذاری».

رفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می
در هر کس که زدم بیخود و لایعقل بود

من همین روزها مشغول تفتیش مدارس جنوب بودم . در یك مدرسهٔ دخترانه رفتم و به کلاسی داخل شدم که کار و درس بچه‌ها را ببینم .به‌یك‌دختر اشاره کردم که بیا پای‌تخته ،سرش‌را پائین انداخت و رنگش سرخ‌شد و به‌جای خودش ماند . معلم سرش را پیش‌آورد ودر گوش من گفت «این دختر را معذور بدارید چون لباسش ساترعورتش نیست و نمی‌تواند از جا برخیزد و پیش شما بیاید ».ملاحظه بفرمائید

دخترهائی که ساترعورت ندارند حتماً یك شکم سیر غذا نمی‌خورند ، باوجود این به مدرسه می‌آیند که درس بخوانند . مع‌هذا دولت اصلا به فکر این نیست که بقدر کافی معلم و مدرسه ازبرای بچه‌های مردم آماده کند ...

اگر حاجی آقای اصفهانی ناگهان از خلسه بیرون نیامده بود و حرف بی ربطی نزده بود نمی‌دانم که آقای مفتش فیلسوف دیگر چه چیزها می‌گفت .

به‌هرحال ، چه دردسر بدهم ، شب دوم‌مجبور بودیم درخانهٔ یك دهاتی منزل کنیم و حاجی آقا تریاك نداشت و متصل دهن دره وعجز و ناله می‌کرد که «اگر تریاك‌گیرم نیاد امشب می‌میرم» .علی جنگی‌مدتی این در و آن در زد ، اما در سه چهار خانه‌ای که در آن ده بود هیچ تریاك گیر نیاورد ؛ دهاتیها به‌او گفتند که آن طرف رودخانه در دو سه فرسخی اینجا یك قهوه‌خانه است‌و حتماً تریاك دارنــد . علی جنگی مردانگی کرد گفت «الآن با اتومبیل می‌روم برایت تریاك می‌آورم».

پلی‌روی این رودخانه بود وما از دورمی‌دیدیمش ، اما پلی‌نبود که اتومبیل بتواند از روی‌آن بگذرد. منتها یك ذرع‌و نیم پهناش بودو عبارت بود از چند تا تیر حمال که روی دهانهٔ رودخانه انداخته بودند و رویش تخته کوبیده بودند .مردم پیاده و الاغ و قاطر هم‌که ازرویش می‌گذشتند مثل قایقی که روی آب انداخته باشند تکان‌می‌خورد وپائین و بالا می‌رفت . دو نردهٔ پرپری هم‌در دو سمت آن نصب کرده بودند

که مردم در موقع عبور و مروردستشان رابه‌آن بگیرند ، اما معلوم‌بود که‌اگر کسی‌بفشار به‌آن نرده بخورد آن چوبها تاب وزن او را نخواهد آورد . ما به‌علی جنگی گفتیم «بابا از این پل نمی‌شود اتـومبیل‌برد » گفت «حاجی آقا تریاك می‌خواهد و جانش در خطر است».

باری ؛ چمدانها و بار و بندیل‌ما را از اتومبیل بیرون کشید که سبکتر بشود و سوار شد و راه افتاد . حاجی آقا نشسته بود دهن دره می‌کشید وبرای دهاتیها خزعبلات می‌گفت، و ماچهار نفر ایستاده‌بودیم و به‌سمت پل‌نگاه می‌کردیم. علی جنگی از راه پیچ خورد واتومبیل را آهسته آهسته راند روی پل وبا کمال‌احتیاط جلو می‌رفت . به‌وسط پل رسیده بود که ناگهان دریك چشم‌به‌هم زدن چرخ اتومبیل ازجا دررفت و از سی ذرع بلندی معلق زنان دررودخانه افتاد . چند ثانیه بعدصدای طراق شکستن پل به‌گوش ما رسید وما را از حال بهت و حیرت بیرون آورد .

رفیق من می‌گفت : پانزده سال از این مقدمه می‌گذرد . اما این قضیّه در نظرم چنان مجسّم است که گوئی همین امروز اتفاق افتاد.این مملکت نفرین کرده است . همیشه علی جنگیهایش بایـد فدای حاجی آقاهایش بشوند.

عمر دوباره

داستان مرا بشنوید ، و میان من‌و مهمان من حکَم شوید. میان من و این بیگانه‌ای که درون خانه‌ام رخنه کرده است ، این مردی که در هفت‌آسمان یك ستاره نداشت ومن به او لباس‌و خوراك دادم،حکومت کنید .

ساعت ورود او را خوب بخاطر دارم : در انتهای آن پنج شبانه روزی بود که سال از قوّت جوانی به ضعف پیری گـرائید . پرستوها هجرت کرده بودند ولی باسترك سرخ بال [۱] هنوز به‌این سامان نیامده بود . سنگ‌پشتی که درباغچهٔ منست به‌کنج آشیان زمستانی خودخزیده بود . اعتدال خریفی در رسیده بود . بادی از مشرق می‌وزید که خون را در عروق درختان خشك می‌کرد ، و برگ درختان ، بی آنکه از درجات قرمزی و زردی‌بگذرد ، به‌یك وزش‌باد پژمرده وقهوه‌ای رنگ

---

۱ . Redwing یعنی Red-winged Thrush از مرغهای مناطق شمالی اروپاست که در فصل زمستان به انگلستان مهاجرت می‌کند . آن را از انواع سار گفته‌اند .

می‌شد ، و مثل ورقهٔ قلعی نازک خشخشه می‌کرد .

شبانهٔ پنجم ، هنگام سحر نگاهی به‌خارج انداختم . بـاد صفیر زنان در آسمان عرصه پیمائی می‌کرد اما دیگر ابری در سرراه آن‌نبود. روبروی پنجرهٔمن ستارهٔ شعرای یمانی چنان می‌درخشید که چشم را خیره می‌کرد. درسمت راست آن صورت جبّار[۱] حمایل‌داری می‌کرد، و زیر پای او انخفاضی در راستهٔ ساحل مشهود بـود ، و ازان حدس می‌شد زدکه دریا آنجاست، ولو اینکه آن‌رابچشم نمی‌شد دید. قدری دورترک دو نور دیگر دیدم که یکی بر فراز دیگری واقع بود ــ آن یکی ثابت و به‌سرخی آتش بود ، و این دیگری زرد رنگ بود ونوبه بنوبه آشکار و پنهان می‌شد ــ آن یکی د بران یاعین‌الثور بود ، و این دیگری فانوس راهنما بود که بر سر مناره‌ای واقع در چند فرسنگی ساحل چرخ می‌زد . در سمت مشرق ، سه نیزه‌ای برتر از افق ، ماه شب‌بیست و سوم ، پریده‌رنگ و نحیف، رو به اوج می‌رفت، و سپیدهٔ صبح نیز در دنبال آن بالا می‌آمد. درچنین ساعتی بود که این‌بیگانه‌را آوردند . آوردند و از من درخواست کردند که اگر میلم اقتضا کند به‌او لباس بپوشانم و از او نگهداری کنم .

کسی نمی‌دانست که این از کجا آمده است ــ جز همینکه باد

---

۱ . Orion یا صورت جبار از صورتهای آسمانیست و همانست که شعرای‌ایران گاهی به‌نام جوزا خوانده‌اند (جوزا سحر نهادحمایل برابرم ــ حافظ) .

وزان و شب تار او را آورده بودند ــ خاصّه اینکه زبان او به‌زبان ما شبیه نبود، ناله و مویه می‌کرد، و مانند مرغانی که در بادگیر منزل می‌گیرند چه‌چه می‌زد. اما پیدا بود که از سفری دور و دراز و پرمشقت رسیده است، زیرا که پایش در زیر تنش دوتا شده بود، و همینکه او را از زمین برداشتند یارای ایستادن نداشت. و من که دیدم استفسار از او حاصلی ندارد از خدمه جویا شدم، و آنها هرچه می‌دانستند گفتند ــ و آن این بود که چند دقیقه‌ای قبل ازان این بیگانه را در داخل چهار دیوار من دیده بودند که با سر برهنه و تن عور به رو افتاده و تاب و توان از او رفته است، و به آن زبان غریبی که دارد استغاثه و استمداد می‌کند. آن خدمه هم از راه ترحّم او را به درون نقل کرده و پیش من آورده بودند.

چند کلمه‌ای هم از شکل و صورت این مرد بشنوید: چنان می‌نمود که صد سالی از عمرش گذشته است، سرش مو نداشت، تمام پوست او پر از چین و چروک[۱] بود، در دهانش به‌جای دندان چندین چاله و گودال بود، گوشت و پوست بر استخوانهای صورتش زیادی می‌کرد و آویزان بود، رنگ و آبی اگر داشت همان بود که ازسرمای شدید شب حاصل شده بود. اما در دو چشمش امارات عمر طولانی او

---

۱. چروك از کلمات عامه است، ولی من عیبی در استعمال آن نمی‌بینم خواننده اگر این لفظ را خوش ندارد مختار است که به‌جای آن لفظ نحوغ یا شکنج یا آژنگ بگذارد.

لایح و آشکار بود : کبود رنگ و مات بـود ، و از عقل و حکمت سالیان مملو بود ، و همینکه دیدهٔ خود را به‌جانب من می‌گردانید چنان می‌نمود که نظرش از درون من می‌گذرد ،و به‌ماورای من می‌نگرد ، و بر شداید ومصایبی که بشر درطیّ قرون متمادی تحمل کرده است خیره می‌شود ، چنانکه گوئی این محنتی که اکنون گریبانگیر او شده است رقم ناقابلیست از سیاههٔ بالا بلندی از بلایا و آفات گوناگون . دیدگان او مرا به‌هراس می‌افگند . حق این بودکـه همین نگاه او مـرا هشیار کرده باشد ، وبر دلم اثر کرده باشد که از دست او چه‌ها خواهم کشید. باری ،ازراه رحم وشفقت به‌خدمتگاران گفتم اوراپیش‌زن من ببرید، و از قول من بگوئید «توقع دارم خوردنی پیش این مهمان بگذاری و مواظب باشی که قوت و غذا به‌گلوی او برسد» . این بودآنچه من در حقّ این بیگانهٔ ناشناس کردم ، حالا بشنوید که او پاداش مرا چگونه داد .

جوانی مرا از من‌گرفته است، غالب بضاعت و مایهٔ حیات مرا گرفته است، وحتی عشق ومحبت زنم را از من‌گرفته است.

از آن لحظه‌ای که در خانهٔ من‌لبش به‌لقمهٔ چرب‌و شیرین آشناشد همانجا رحل اقامت افگنده است ، وهیچ نشانه‌ای بر اینکه قصد رفتن داشته باشد پدیدار نیست . نمی‌دانم از راه خدعه بود ، و یا آنکه به‌اقتضای سن ، و به‌علت رنج و زحمتی که کشیده بود ، براستی ناتوان و بی پا شده بود ، هر چه بود، مدتها گذشت تاجانی گرفت وحرارتی

در او حادث گشت . ماهها گذشت واو از اینکه برپا بایستد اظهارعجز می‌کرد . ما هم به‌حد توانائی خود مایهٔ معاش اورا فراهم می‌آوردیم و به‌شرط مهمان نوازی‌عمل می‌کردیم . زن من ازاومراقبت و پرستاری می‌کرد ، و ملازمان من به‌اجرای اوامر او می‌شتافتند. زیرا که این‌مرد بزودی ازعهدهٔ این بر آمد که از زبان خود پاره‌ای به‌آنها بیاموزد، اما در فراگرفتن زبان ما استعدادی نشان نمی‌داد، و من‌گمان می‌کنم که‌این از روی قصد و عمد بود تا مبادا یکی از ما شغل و نیّت او را (که‌برما مجهول بود) استعلام‌کند یا به‌او اشاره کند که وقت رفتن است.

من خود غالباً به اتاقی که او تصاحب کرده بود می‌رفتم و یك ساعتی می‌نشستم ، و در آن چشمان مستغرق بحر تفکر که کسی به‌کُنه آنها پی نمی‌برد تأمل می‌کردم ، و می‌کوشیدم تا شاید از مقالات و مقولات او چیزی ادراك کنم. من‌و زنم اوقاتی‌که با هم تنها بودیم‌گاهی سعی می‌کردیم که بحدس وتخمین معلوم‌کنیم این‌کیست‌و چکاره‌است: آیا تاجراست؟ آیا ملاح سالخورده‌ایست ؟ حلبی‌ساز است، خیاطست، گداست ، یا دزد است؟ ما دراین باب قطع و یقین حاصل نکردیم، و اوهم‌هرگزپرده از روی معما برنداشت .

اما عاقبت نوبت بیدار شدن رسید و چشم بصیرت من باز شد . یك روز برصندلی نزدیك به‌صندلی او نشسته بودم ، وبه‌عادت مألوف درکار او متحیر بودم . در آن ایام در خود احساس سنگینی و تألمی می‌کردم ، و یك نوع رخوت اعضا به‌من دست داده بود ، مثل اینکه‌بار

گرانی به دوشم آویخته باشند ، و بار دیگری بر قلبم نهاده باشند . ناگهان متوجه شدم که درگونه‌های این اجنبی آب و رنگ تازه‌ای ظاهر شده است ؛ خم شدم و درحدقهٔ او نگریستم . دیدم جنبش و جوششی در چشمان او پدید آمده ، و آن حالت مستغرق بودن در فکر تخفیف یافته‌است . آن جنبهٔ ماخولیائی که در آنها دیده می‌شد،مانند نفس که بر آئینه دمیده باشند ، درکار زایل شدن است . دیگر شکی نماند . ایـن مردآن به‌آن جوانتر می‌شد. سراسیمه وار برپا جستم ، یکسره به‌سمت آئینه رفتم.

دیدم دو موی سفید در ناصیه‌ام روئیده، ودرگوشهٔ چشمانم پنج شش چین و شکن ظاهرشده است. خلاصه اینکه من پیرشده‌ام.برگشتم و به‌آن غریب نگاه کردم ، دیدم مثل یکی ازآن بتهای هندی ، فربه و بی خیال ، آنجا نشسته است؛ در عالم توهّم حس کردم که خون‌جوانی قطره قطره از قلب من خارج می‌شود ، و دیدم‌که گونه‌های او را خون تازه‌ای سرخ وگلگون می کند . دقیقه‌بدقیقه این معجزهٔ بطیء وتدریجی را معاینه می‌دیدم : پیری فرتوت جوانی سرزنده و زیبا می‌شد.همچنان که غنچهٔ گل می‌شکفد درگونهٔ او نیز رعنائی و طـراوت شباب عیان می‌گشت ، و اندک اندک خزان عمر برمن مستولی می‌شد.

از اتاق او بیرون شتافتم ، وزن خود را یافتم ، و قضیه را با او در میان نهادم .گفتم: «این غولیست‌که ما در خانهٔ خود منزل داده‌ایم ، ربدهٔ خون مرا می‌مکد ، و تمامی اهل خانه مسحور و شیدا شده‌انـد».

زنم کتابی را که می‌خواند به‌کناری گذاشت و در روی من خندید.

این را باید بگویم که زن من صاحبجمال بود، و چشمان او روشنائی قلب من بود. پس ببینید چه حالی به‌من دست داد که دیدم به‌من می‌خندد و در قبال من از این بیگانه جانبداری می‌کند. از غرفهٔ او که بیرون رفتم سوء ظن تازه‌ای در دل من راه یافته بود. با خود اندیشیدم که «نکند که‌این مرد بعدازانکه جوانی مرا بیغما برده است، برود واین یگانه چیزی‌را که ازان بهتر است نیز از من بدزدد».

از آن پس هر روزه در غرفهٔ خود وقت را به‌این اندیشه واندوه می‌گذارندم ــ از تبدّلی که در خود می‌دیدم متنفر بودم، وبیم روزهای بدتر دلم را بدرد می‌آورد. اما آن اجنبی پرده را بالمره از روی کار برداشته بود. بر سرش کاکل و زلف مجعّد روئید؛ دندانهای سفید و درخشان گودالهای دهانش را پر کرد؛ گونه‌های فرو رفته‌اش گوئی مبدل به‌خرمنی از گل سرخ شد که از زیر حریر شفاف تلألؤ می‌کرد. درست حکایت آیسن [1] پادشاه پیر یونانی بود که به‌افسون عروسش‌از نو جوان شد. این هم تازه جوانی شده بود، اما نا سپاس وحق‌ناشناس، که درخانهٔ من مقیم شده بود و مادّهٔ حیات مرا فرو می‌برد.

این کسی که ابتدا یك نیمه از لغات زبان اصلی خود را بر زبان ما تحمیل کرده بود چنانکه از آمیزش نا شایست آن دو زبان مشتی

---

۱. حکایت جوان شدن آیسن Aeson در سر پیری شبیه به‌داستان زلیخاست که بعد ازپیرشدن به‌دعای پیغمبر [illegible] از نو جوان شد.

ملفوظات و تُرّهات نا موزون تولید شده ودر افواه اهل خانه افتاده‌بود، اکنون که از ضعف و فتور من آگاه شده بود ، و مطمئن بود که من دیگر جرأت بیرون‌کردن او را ندارم، کرامت کرد و بدون خجالت ما را به سکٔ‌سکٔ ازنو در طریق محاورهٔ خودمان انداخت ، و در لسان ما چنان بچالاکی مهارت حاصل کرد که مسلم شد زبان ندانی سابق او از روی غرض و خدعه بود. بعد از این تاریخ دیگر برای بیان مقاصد خود همین‌زبان ما را بکار می‌بردو بس!

در باب عمرگذشتهٔ خود همچنان خاموش ماند ، اما روزی مرا محرم ساخته‌گفت «قصدم اینست که چون از اقامت در خانـهٔ تو ملول گردم داخل خدمت نظام شوم».

و من در حجرهٔ خود ناله و ندبه می‌کردم ، زیرا که آنچه ازان بیمناکٔ بودم واقع شد . این مـرد آشکارا بهزوجهٔ مـن عشق ورزی می‌کرد. و آن دو چشم که از دریچهٔ آنها بهزنم می‌نگریست ، و آن دو لب که به‌آنها زنم را می‌فریفت، چشم ولبی بود که از من ربوده‌بود، و من پیر مرد شده بودم . اکنون میان من و این مهمان حَکَم بشوید.

روزی وقت صبح نزد زنم رفتم، چه دیگر تاب تحمل این باررا نداشتم و بایستی که قلب خود را فارغ کنم . زنم در کنار پنجره به‌تیمار و تعهد[1] گلدانها مشغول بود ، و همینکه رو به‌جانب من کرد دیدم که

۱ . لفظ تعهد در معنی پرستاری و کارهای مربوط بـه نگهداری و

←

توالی شهور و سنین از حسن و ملاحت او ذره‌ای نکاسته است ، ومن پیر شده‌ام.

با او از این غریب سخن بمیان آوردم که چنین و چنانست ، و به‌این دلیل من معتقدم که او به‌تو عشق می‌ورزد.

زنم تبسم‌کنان جواب داد که «شکی در این مطلب نیست».

خروش برداشتم که «بسرم قسم که گمان می‌کنم تو هم در دام عشق او افتاده‌ای».

لبهای او شکفته‌تر شد و به‌روی من آشکارا گفت «به‌جان خودم قسم که همین طور است».

از غرفهٔ او بیرون آمدم و از پله‌ها به‌درون باغچه رفتم. هوا گرم شده و سر گلها خم شده بود . خیره خیره به‌آنها نگـاه می‌کردم . ودر این مشکلی که قلب مرا رنج می‌داد راه چاره‌ای نمی‌یـافتم ، همینکه چشم از زمین برداشتم و به‌سمت مشرق به‌نور خورشید که از لب‌پرچین می‌تابید متوجه شدم این مرد را دیدم که از میان گلها عبور می‌کند و بی

→

مواظبت، در مورد اطفال وگلها بکار می‌رود ، چنانکه در راحة‌الصدور گفته: «برطرف مرغزاری بکشتند و در تعهد افزودند» و خاقانی می‌گوید:

زنده ماند از تعهد چومنی نام او بالعشی والابکار

و در مصباح‌الهدایه آمده است «سالکان طریق حـق را در وصول مقصد از تعهد مرکب نفس به مایحتاج و ضرورات چاره نبود».

پروا آنها را زیر پا می‌گذارد . باگامهای سبك و لب خندان به جانب من آمد ، و من بر عصا تکیه زنان منتظر او بودم. همینکه نزدیك شد بر من بانگ زد که «آن ساعتت را بده به‌من ».

بغض بیخ گلوی مرا گرفت و گفتم «به‌چه جهت ساعت خود را باید به‌تو بدهم ؟»

جواب داد «به‌جهت اینکه مـن می‌خواهمش ، بـه جهت اینکه طلاست ، به‌جهت اینکه تـو پیری و دیگر چندان احتیاجی به ساعت نداری .»

بی محابا ساعت را بیرون کشیدم و در کف دست او انـداختم، و فریاد زدم که «بگیرش ، تو چیزهائی را که صد بار ازین بهتربوداز من گرفته‌ای ، این را هم بگیر، مرا لوت وعور کن، مرا غارت کن...»

آواز خندهٔ نرمی از بالا شنیده شد ، و من برگشتم تا ببینم خنده از کیست . زنم بود که از دریچه به ما می‌نگریست . در چشمانش اشك حلقه زده بود، و برق شعف از آنها می‌جست .

بایك دنیا کرشمه و عذرخواهی مراملامت کرد که «ببین عزیزم، توخودت بچه رالوس ونتربار می‌آوری، آنوقت از من گله می‌کنی»[1]

---

۱. این حکایت ترجمهٔ قصه‌ایست ازکوئیلرکوچ Quiller-Couch (متوفی درسنهٔ ۱۹۴۴میلادی) از نویسندگان و ادبای زبردست انگلستان ، و مثل یك لغز ادبی است که در باب ولادت طفل و نشو ونمای تدریجی او ساخته باشند .

فاوست

فاوست اسم شخصی است کـه گوته شاعر بزرگ آلمانی در بارهٔ او کتاب نمایشی بشعر نوشته است که از کتابهای بزرگ عالم محسوب می‌شود. امروز به‌مجرّدی که اسم فاوست را ببرید آنچه متبادر به‌ذهن می‌شود یا همین کتاب گوته است و یا اپرائی کـه گونو موسیقی‌نگار فرانسوی براساس همان نمایش‌گوته ترتیب داد.ونمایش گوته به‌واسطهٔ عظمتی که از لحاظ مقام شعری و درجهٔ ادبی و هنری دارد تمام کتب قصه و نمایشی را که قبل ازان در بارهٔ همین شخص نوشته شده بود تحت‌الشعاع قرار داده و از خاطرها برده است. در حدود ۱۷۷۰ وقتی که‌گوته بیست یا بیست و یك ساله بود یك نمایش خیمه‌شب بازی دید راجع‌به دکتریوهانس فاوست، و همان‌خیمه شب بازی را یك بار دیگر در زمان طفولیت دیده بود. در این مرتبهٔ دوم که شاهد آن نمایش بود مصمم شد که خود او درامی در آن موضوع بنویسد، و همان ایام هم شروع به‌کار کرد، اما تکمیل نمایش نزدیك به‌شصت سال طول کشید. در ۱۸۳۱ چند سال [illegible] آن را

به‌اختتام رسانید . در عرض مدت این شصت سالی که او مشغول‌ساختن نمایش خود بود بیست و نه کتاب و نمایش راجع به‌همین فاوست‌در آلمان منتشر شدکه فقط در فهرست کتابخانه‌های بزرگ اسم آنها را می‌توان یافت و کم‌کسی حتی یکی از آنها را می‌خواند. نمایشها و قصص دیگری هم‌که بعد ازگوته درموضوع فاوست نوشته شد بندرت مذکور می‌شود . اما یك نمایش راجع به فاوست کـه قبل از گوته نوشته شده بود وگوته لابد آن را خوانده بوده است هنوز گاهی چاپ می‌شود و آن نمایشی است که مارلو (Marlowe) شاعـر و درام نویس انگلیسی و هم عصر شکسپیر تصنیف کرده بود .

اصل قصهٔ فاوست از آلمان آمد و شخص فاوست وجود حقیقی و تاریخی بود ، منتهی قصصی کـه در بارهٔ او پیدا شد واقعی نبود . موضوع شبیه به‌قضیهٔ میرزا ملکم‌خان ارمنی یا میرزا تقی‌خان امیرکبیر یا شاه عباس است که پنجاه سال بعد از مرگ آنها بقدری قصه‌وافسانه در باب هر یك از آنها در افواه افتاده بود که اگر کسی همهٔ آنها را جمع می‌کردکتابی خواندنی می‌شد . از اشارات تاریخی که درکتب آلمانی یافته‌اند معلوم می‌شود که شخصی به اسم جرج (یاگرگیوس) فاوستوس از حدود ۱۴۸۰ تا حوالی ۱۵۴۰ دریکی از بلاد آلمان شاید در ویتنبرگ یا هایدلبرگ می‌زیسته‌کـه به‌کارهای عجیب و غریب از نوع سحر و چشم‌بندی و تردستی معروف بوده و شهر بشهر می‌گشته و القاب عجیب به‌خود می‌بسته و ادعای زنده کردن مردگان و با ارواح

مکالمه کردن و آنها را حاضر کردن و کیمیاگری و مراوده با ابلیس و دیو و قدرت پرواز کردن و امثال این خزعبلات می‌کرده است و به این عناوین در آلمان مشهور شده بوده است . در مدت همان بیست سالهٔ بعد از مرگش کم‌کم اسم او به یوهانس فاوست بدل شد ،ودرسال ۱۵۷۳ یا یکی دو سال بعد ازان شخصی مقداری از این حکایات و افسانه‌هائی را که در بارهٔ فاوست نقل می‌کردند جمع آوری کرد و بعضی از قصه‌هائی را هم که از قدیم سایر و رایج بود داخل آنهاکرد و آنهمه را بترتیب دنبال هم انداخت و سرگذشت فاوست را از روز ولادت تا وفاتش بوجود آورد. یك نفر دیگر دو سه سال بعد کتاب دیگری در باب سرگذشت فاوست تحریر کرد و در سال ۱۵۸۷ که حد اکثر چهل سال از مرگ آن فاوست حقیقی گذشته بود کتابی بالنسبه مفصل در بارهٔ او بەزبان آلمانی چاپ شد که به اسم «کتاب فاوست چاپ فرانکفورت» معروفست . حتی قبل از چاپ این کتاب شهرت دکترفاوستوس بەانگلستان نیز رسیده بود و در سال ۱۵۹۰ همان‌کتاب فاوست را که در فرانکفورت چاپ شده بود کسی به انگلیسی ترجمه کرد و بەچاپ رسانید و یك سال بعد ازان قصهٔ منظومی از طراز موش و گربهٔ منسوب به عبید زاکانی بەانگلیسی ساخته و منتشر شد، و مارلو شاعر و درام نویس انگلیسی از روی این دو مأخذ آن نمایش خود را ترتیب داد .

خلاصهٔ قصهٔ فاوست بنحوی که در آن کتاب چاپ فرانکفورت

آمده است اینست : یوهانس فاوست بچهٔ بسیار با استعداد و با هوشی بود و با آنکه پدر و مادرش فقیر بودند به برکت مساعدتی که یکی‌از اقوام او کرد توانست که در ویتنبرگ درس بخواند و در الهیات به درجهٔ دکتری نائل شود. ولی چون طبع کنجکاو و ذهن ثاقبی داشت و اهل بحث و تحقیق بود به‌منقولات قناعت نمی‌کرد و می‌خواست به‌غور مطالب و کنه عقاید برسد . بـه این جهت داخل رشتهٔ حکمت و ریاضیات و نجوم شد وخواست که پر و بال عقاب به خود بسته درعالم بالا به جستجو پردازد و علت موجودات ارضی و سماوی را بیابـد . بتدریج کارش به سحر و جادو کشید و در جنگلی معتکف گردید و به تسخیر و احضار دیو و عفریت مشغول شد . دوایر سرّی و طلسمات بر سر چارراهی رسم کرد و افسون و عزایم خواند تا دیوی به‌حضور او حاضر شد. فاوست به‌او پیشنهاد کرد که مدت بیست‌و چهار سال تمام وسایل تنعم و راحت او را فراهم آورد و همهٔ آرزوها و هوسهای او را برآورده کند و بعد ازان روان و تن وخون و گوشت و همهٔ مایملك او را تصرف کند و به جهنم ببرد . دیو بعد از آنکه رفت و از مالك دوزخ یا ابلیس اجازه تحصیل کرد بـا فاوست چنین شرط و پیمانی بست ، و فاوست سندی نوشت و آن‌را به‌خون خود امضا کرد ، بعد اسم دیو را پرسید و او گفت مرا مفستوفیلس (Mephostophiles) می‌گویند . این کلمه راکه به یونانیست شخصی که زبان یونانی خوب نمی‌دانسته است اختراع کرده و قصدش این بوده که به معنی « دشمن

روشنی» باشد ولی مثل اینست که کسی به عربی بگوید لاالنّور محبّ و بتدریج تلفظ کلمه تغییر کرده و مفیستوفلس (Mephistopheles) شده‌است. اگر به‌فارسی‌هم«ناروشنی‌دوست»بگوئیم‌تقریباًهمین‌حال‌رادارد.

مفیستو بر طبق قرار داد عمل می‌کند و هر چه آرزوی فاوست بدان می‌کشد فوراً برآورده می‌شود . اما نکتهٔ قابل اشاره اینست که چون جمع آورنده و نویسندهٔ این داستان یك نفر پروتستان یعنی تابع طریقهٔ لوتر بوده است کتاب را از اشارات و توصیفاتی کـه بر ضد کاتولیکها و تبعهٔ پاپ‌است پر کرده است .مثلا مفیستو به‌صورت و لباس یکی از راهبان ظاهر می‌شود، و همینکه فاوست قصد زن گرفتن‌می‌کند مفیستو می‌گوید من در این باب با تو همراهی نمی‌کنم زیرا که‌ازدواج محبوب خداست و ما در جهنم فقط کسانی را می‌خواهیم که ازازدواج رو گردانند ، وغیره . امتیاز دیگری کـه مفیستو دارد اینست که اهل حکمت و فلسفه است و به اصطلاحات مادیّـون و دهـریون و طبیعیون سخن می‌گوید و پیداست کـه تلفیق کنندهٔ داستان مرد دیندار بالنسبه مطلعی بوده و به کتب‌ملل و نحل و کتب‌فلسفه و کتابهای سحروطلسمات از کیمیا و لیمیا و هیمیا و سیمیا و ریمیا رجوع کرده و عقاید مخالف مذهب پروتستان را جمع آوری کرده و به‌این دشمنان دین خود نسبت داده است و همهٔ کارهائی را که سحره وجادوگران و کیمیاگران‌مدعی استطاعت به انجام دادن آن بوده‌اند یا از جادوگران اعصار قدیمه نقل می‌کرده‌اند بـه این دکتر فاوستوس بسته است. ...... را اعصار

می‌کند و به‌همراهی او به دیدن دوزخ می‌رود و احوال گنه‌کاران را در درکات مختلف جهنم می‌بیند. با مفیستو به دیدن افلاك می‌رود و تا آسمان هشتم که سپهر ثوابت است صعود می‌کند و از آن بالا کرهٔ زمین را به‌اندازهٔ زردهٔ يك تخم مرغ می‌بیند. آرزوی مشاهدهٔ تمام ممالك زمین به‌سرش می‌زند و مفیستو خود را به‌صورت شترمرغی درآورده او را بر پشت خود سوار می‌کند و شهر بشهر گردش می‌دهد در شهر قسطنطینیه مفیستو به‌صورت پاپ رم درمی‌آید و به‌حضور سلطان می‌رود و فاوست در حرم سلطان به‌عیش و عشرت پرداخته سپس ناگهان ناپدید می‌شود. جنت عدن یا بهشت زمینی را می‌بینند و در مصر و هند و بریتانیا سفر می‌کنند. فاوست سایه یا روان اسکندر کبیر و زوجهٔ او را برای فلان پادشاه به‌این دنیا می‌آورد. در سحر و جادو کارهای خارق‌العادهٔ عجیب می‌کند، مثلا يك چارچرخه پر کاه و يك جفت اسب آن را که سدراه او شده‌اند بالتمام می‌بلعد، پای خود را با اره قطع کرده پیش يك یهودی گرو می‌گذارد و از او پول قرض می‌کند، سرهای مردان را بریده نزد دلاك می‌فرستد تا موی آنها را بتراشد و پس بفرستد و بعد سرها را به تنها وصل می‌کند. در غیر موسم، هر گل و میوه‌ای را که بخواهند فوراً حاضر می‌کند، و از همهٔ اینها بالاتر اینکه روان یا سایهٔ هلن ملکهٔ یونان را از آن عالم احضار می‌کند و همینکه آن‌جمال و رعنائی را می‌بیند گرفتار دام عشق او می‌شود و به‌دستیاری مفیستو او را (یا یکی از همزادهای او را) از نو به‌این عالم آورده به زنی می‌گیرد

و از او پسری پیدا می‌کند . اینها نمونه‌های معدودی بود از کارهای فاوست .

بیست و چهار سال خوشگذرانی و کامرانی بـه این نحو بپایان می‌رسد که در شب آخر جمعی از دوستان و آشنایان را دعوت کرده بعد از شام برای ایشان نطقی می‌کند و اظهار پشیمـانی نموده به رب الارباب متوسل می‌شود که اگر بدنش به‌دیو باید تعلق‌بگیرد روان اورا از عذاب جاودانی رهائی بخشد. در سر ساعت دوازده که همهٔ مهمانان رفته‌اند و همهٔ اهل شهر به‌خوابند باد طوفانی بسیار شدیدی می‌وزد و صفیر هولناکی شنیده می‌شود چنانکه گوئی هزاران مار به‌خانهٔ فاوست هجوم آورده‌اند . فریاد زنهار و الامان فاوست شنیده می‌شود ، اما بتدریج بانگ و ناله فرو می‌نشیند و سکوت همه جا را فرا می‌گیرد . صبح روز بعد کسانی‌که برای تفتیش احوال بـه حجرهٔ او می‌روند می‌بینند که جسم او پاره پاره شده است و چشمان و مغز و دندانها و سایر اعضای او به‌اطراف پراکنده است. این خانه بقدری وحشت‌آور و هول انگیز می‌شود که از آن به بعد دیگر احدی جرأت منزل کردن در آن را نمی‌کند و نویسندهٔ داستان کتاب خود را به این عبارت ختم می‌کند که: هر عیسوی مردی باید ازاین سرگذشت عبرت بگیردخاصه آنها که خود پسند و مغرور وکنجکاو و لجوجند باید ازهر نوع‌سحر و عزیمت و سایر اعمال‌شیطانی بپرهیزند .

این قصه بسیار مطبوع و مرغوب شد و بزودی چاپهای متعددی

ازان منتشر گردید و هر چند سال به چند سال روایت تازه‌ای با فصول و حکایات اضافی جدید بیرون می‌آمد . بعضی از این روایتها به سایر السنهٔ اروپائی نیز ترجمه شده‌است وغالب مترجمین نیزاز خودفصول و حکایاتی بر اصل داستان افزوده‌اند . بعضی ازایـن روایات بعلاوهٔ نمایشی‌که مارلو به انگلیسی نوشته بود به‌نظر گوته رسید او هم بـر داستان چیزی افزود اما آنچه او افزود مافوق تمامی اضافات بود : آن قریحهٔ خارق‌العاده و طبع بلند شاعری و فکر حکیمانه بود که داستان پیش پاافتادهٔ عوامانه‌ای را گرفت و به‌درجهٔ عالیترین داستان ادبی‌هنری رسانید. به‌ظاهر امرکه بنگریم می‌بینیم امتیاز عمدهٔ این درام گوته بر درامها و نمایشهائی که دیگران در موضوع فاوست نوشته‌اند فقط در اینست که او دکتر فاوستوس را یك نفر جادوگر عیش و عشرت طلب قدرت دوست که برای چند سال کامرانی حاضر است عذاب جاودانی را بخرد معرفی نکرده است ، بلکه مردی طالب معرفت و عاشق‌زیبائی جلوه‌گر ساخته است که با هر خطائی که مرتکب می‌شود قدرت بیشتر حاصل می‌کند و بتدریج یوغ اطاعت دیو را ازگردن خود می‌اندازد و به‌قوت عشق به‌حلقهٔ رستگاران ملحق می‌شود . دل خوانندهٔ اشعارگوته به‌حال این حکیم فیلسوفی که ازکثرت شوق به معرفت مرتکب گناهان می‌شود بدرد می‌آید و حس رحم و شفقت او برانگیخته مـی‌شود و کوشش و جهادی که فاوست برخلاف شیطان و بـر ضد نفس امّاره می‌کند در خاطر خوانندهٔ درام و در ذهن بینندهٔ نمایش تأثیری عظیم‌تر

از تأثیر اعمال پهلوانان بزرگ می‌کند زیرا کــه جنگ و جــدال آن پهلوانان با امور مادی و مرئیست وحال آنکه جد و جهد فاوست بــر خلاف امور معقول و ذهنی صرف و برای راه بردن به‌حقیقت مطلق و وصول به‌جمال و کمال است .

قلم نامحرم است

من‌به راهی می‌روم کانجا قدم نامحرم است
در مقامی حرف می‌گویم که دم نامحرم‌است
مـا اگـر مکتوب ننویسیم عیب مـا مکن
در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است

فیض دکنی

کفش بلقاسم طنبوری

این ابوالقاسم طنبوری از اهل بغداد بود و در میان تجار و مردم بازار که با ایشان معامله و خرید و فروش می‌کرد شهرتی داشت و از مال جمع کردن و هیچ خرج نکردن او حکایتها و نادره‌ها در افواه بود . اما آنچه بیش از خود اوشهرت داشت کفش او بود : یك‌جفت کفش‌با پاشنه‌های بلند سنگین که سالهای سال‌بود یاروهمدم بلقاسم‌بود. هر وقت به‌هر گوشهٔ آن پارگی راه یافته بود پاره چرم ضخیم زمختی بران دوخته بود ، و در مدت بیست سی سال این‌کفش از کثرت وصله و پینه چنان زشت و بد ترکیب و سنگین شده بود که حتی ژنده پوش ترین گدای بغداد هم مرگ را بران ترجیح می‌داد که با چنین کفشی دیده شود . اما ابوالقاسم زحمت بر پاکشیدن این کفش ناهموار و بد قواره و خواری و خفت پوشیدن لباسهای کثیف پاره پاره را تحمل می‌کردتا مردمان ندانند او چه ثروت هنگفتی اندوخته است .

باری ، این کفش بلقاسم طنبوری در بغداد آن روزی نه تنها ربانزد کلبهٔ موزه دوزها و کفش فروشهای بغداد گردیده بود حتی

احدی از عارف و عامی نبود که بخواهد چیزی زشت و زمخت و خشن و وزین و ناهنجار و ناهموار و بی قواره و بدترکیب را یاد کند و «کفش ابوالقاسم طنبوری» را من باب مثال برزبان نیاورد.

به‌هر جهت ، ابوالقاسم بود و این کفش ، و این کفش بـود و بلقاسم طنبوری . در خرید و فروشها و معاملاتش و درآمد و رفتش‌در کوچه‌ها و بازارها همواره این کفش همراه او بود. یك روز همینکه به بازار شیشه فروشان رسید سمساری او را دید و بـه او گفت « ای ابوالقاسم ، بیاکه تاجری از حلب آمده‌است و مبلغی آبگینه وقاروره و قنینهٔ مطلّا و مذهّب آورده . از قضا این روزها این مال‌التجاره کاسد است و مشتری ندارد و تاجر محتاج‌پول است ، می‌توانی همه‌را از او به‌قیمت یك صلوات ابتیاع کنی و پس ازچند روز من آنها را برای‌تو به نفع یك برسه‌خواهم فروخت ».

ابوالقاسم پذیرفت و شیشه‌ها را به شصت دینار زر خرید ، واز آنجا به بازار عطر فروشان رفت. آنجا هم دلالی پیش او آمد و گفت «ای ابوالقاسم ، بخت به‌تو روی آورده است . از نصیبین مبالغی عطر و گلاب از برای فلان تاجر فرستاده‌اند و اتفاقاً بالفعل طالبی ندارد، و بازرگان شتاب داردکه‌آن رابه‌پول نزدیك کند. اگر بخواهی‌می‌توانم آن را برای تو بسیار ارزان بخرم و بعد از اندك زمانی به‌سود فراوان بفروشم». بلقاسم این را نیز به شصت دینار طلا خرید و از ایـن حسن تصادف شکر بسیار کرد واین عطرها وگلابها را در این شیشه‌ها وقاروره‌ها

ریخت و آنها را در غرفهٔ خود بالای رف چید تا فرصت فروش آنها پیش آید.

هر کس که به‌جای او بود پس از دو معاملهٔ به این پـر منفعتی ولیمه و ضیافتی می‌داد و چند تن از دوستان و آشنایان را از تاجر و دلال و سمسار به شام یا ناهار دعوت می‌کرد. ولی ابوالقاسم چنین نکرد، در عوض به حمام رفت تـا به دو پول سیاه چرکك و کثافت چند ماهه را از تن بزداید و مویهای انبوه گشته را بسترد. در سر بینهٔ حمام از قضا به‌دوستی برخورد که شست و شو کرده و بیرون آمده‌بود و مشغول لباس پوشیدن بود. سلام و علیك و احوالپرسی کردند، و در حالی که بلقاسم لباسهای خودرا می‌کند این دوست با اوقضیهٔ کفش را در میان آورد و گفت «رفیقان تو آزرده می‌شوند که می‌بینند تـو کفشی به این زمختی و کثیفی برپای داری که موجب سخریه واستهزا و مایهٔ رسوائی و آبروریزی است. ما همه بسیار مایلیم ببینیم که توجفتی کفش نو خریده‌ای و خود را ازاین جفت کفش ملعون رهاکرده‌ای.»

ابوالقاسم طنبوری نصیحت او را بـه‌سمع قبول اطاعت کرد و مصمم گردید که چون از حمام خارج شود به بازار کفاشها رفته جفتی موزهٔ نو بخرد و با خود گفت کاسبی بدین ثروتمندی که در یك روز چنین دو معاملهٔ پر منفعتی کرده است حق دارد اگر چند درهمی هـم برای خود خرج کند.

رفیق بیرون رفت و بلقاسم به درون حمام. در آن هنگام ازقضا

قاضی بغداد هم به‌حمام آمد و درسر بینه‌البسهٔ خود را درکنار لباسهای بلقاسم کند و درون رفت . همینکه ابوالقاسم بیرون آمد که لباس‌خود را بپوشد کفشهای خود را ندید . آن کفشها ناپدید گردیده و جفتی کفش نو تمیز قشنگ براق جای آنها را گرفته بود. تصور کرد ، بلکه یقین کرد ، که آن رفیق شفیق‌که آن همه با اودرباب زشتی کفش‌او و لزوم عوض‌کردن آن گفتگو داشت رفته و این کفش را هدیه برای او خریده و بیخبر به حمام آورده است تا بدین وسیله خودش را منظور نظر عنایت این صدیق ثروتمند خود بسازد . پیش خودگفت چقدر از این کار این دوست ممنون باید باشم که هر چند از دیدار آن دوکفش نازنین که چندین سال پابپای من جاده‌های این شهر راپیموده بودند و آنقدرآنها را دوست می‌داشتم مرا محروم ساخت لااقل زحمت بازار رفتن و دکان بدکان گشتن و کفش دیگری به اندازهٔ پای خود یافتن و با این کفاش و آن موزه دوز چانه زدن را ازگردن من برداشت،خدا به او جزای خیر بدهد. این راگفته کفشها را به پاکرد و به‌خانه رفت.

از آن جانب از قاضی بشنویدکه بعد از استحمام و غسل بیرون آمدو لباس پوشید اماکفش خود را نیافت مدتی این گوشه وآن‌گوشه جستجوکردند تا کفشهای اورا بیابند ، تنها چیزی‌که دیدند آن‌کفشهای مشهور ابوالقاسم طنبوری بود و به‌عرض قاضی رسانیدند که لابد آن مرد کفش قاضی را به‌جای کفش خود گرفته و اشتباهاً آن را پوشیده و رفته است . فریاد و نعرهٔ قاضی به‌لعنت و دشنام به آسمان رفت و

مأمورین او به‌خانهٔ بلقاسم هجوم بردند و او را باکفش قاضی به‌محکمه آوردند ، کفش را گرفتند و او را بـه‌حبس انـداختند . بناچار مبلغ هنگفتی به رسم جریمه پرداخت تا از زندان رهائی یافت.

کفشها اگرچه دوستان قدیم اوبودند ازاینکه‌باعث‌این زحمت و خسارت شده بودند چنان مورد خشم و غضب واقع شدند که آنها را با ریسمانی به‌هم بسته از روی جسر به‌رودخانه افگند وخود را ازشر آنها خلاص کرد . ولی خیر، کفشها به قعر رود فرو نرفت و با وجـود آن همه نعلهای آهنی در آب شناور ماند . پس از چند روز اتفاقاً در تور ماهیگیری افتاد و او آنها را فوراً شناخت ، یکراست به سراغ بلقاسم شتافت تا کفش او را بدهد و مشتلق بستاند. چون کسی در خانه نبود کفش را از روزن اتاق به اندرون انداخت، اتفاقاً درست با رف‌مصادف شد و شیشه‌ها و قنّینه های مطلا همگی شکست و عطر و گلاب هر چه بود جاری شد و با خاک کف اتاق مخلوط گردیده گلی معطرساخت.

همینکه ابوالقاسم به‌خانه رفت‌وآن‌حال را دیدکه مال‌التجاره‌اش چگونه بر باد رفته است بر سرزد و موی خود را کندو فریاد بر آورد و گریه و ناله و ندبه می‌کرد که این کفش ملعون مرا فقیر و بیچاره کرد و به‌خاک سیاه نشانید . از برای اینکه دیگر از این جفت کفش گزند و زیانی به‌او نرسد در دل شب برخاست بیل و کلنگ برداشت و در حیاط خود در پای دیوار همسایه مشغول کندن حفره‌ای شد تاکفش خود را دران دفن کند .

مرد همسایه بیدار بود و چون نسبت به این همسایهٔ مالدار خود حسد می‌ورزید همواره او و خانهٔ او را می‌پائید . همینکه در تاریکی شب او را به‌کندن زمین مشغول دید گمان برد دفینه‌ای از خاک بیرون می‌آورد بشتاب خود را به‌منزل والی‌رسانید و خبر داد . از آنجا که هیچ‌کس مالك زمین نبود و زمینها همه ملك خلیفه بود برموجب‌قانون شرع مبین هرچه دفینه درزمین یافت می‌شد تعلق به‌امیرالمؤمنین داشت و بیرون آوردن دفینه از خاك جرمی بزرگ و گناهی نا بخشودنی بود. والی جوقی عسس به خانهٔ بلقاسم فرستاد او را دستگیر کردند و باکلیهٔ آلات جرم به در خانهٔ والی بردند. در استنطاق هر چه بلقاسم ناله و زاری کرد که والله و بالله و به پیر و پیغمبر گودالی در زمین می‌کندم تا این‌کفش‌خود را چال‌کنم کسی باور نمی‌کرد ودلیلی بر گناه وتقصیر داشتن او ازاین حرف بالاتر نمی‌شناختند که «می‌خواستم کفشهای خود را چال کنم ».

پای بلقاسم را به‌فلك بستند واورا مبلغی چوب زدند تا ازهوش رفت ، وی را در حبس انداختند و مأمورین والی گودال خانه را تفتیش‌کردند و بیشتر کندند تااز یافتن دفینه مأیوس شدند ،عاقبت به‌این صلح کردند که مال خطیری از او بغرامت بستانند واو را رهاکنند .

ابوالقاسم این بار مصمم شد کاری کندکه قطعاً او را ازشرّ کفش لعنتی خویش نجات بخشد . بیرون شهر بغداد کاروانسرائی بزرگ‌بود ودر آن کاروانسرا مستراحی بسیار بزرگ دارای . . . . ا . . . نشیمن و

چاهی بسیار فراخ که راه به رودخانه داشت . بلقاسم طنبوری دولنگه کفش خودرا با ریسمان بههم بست و درون آنچاه‌انداخت واین بار با دل راحت بهخانه رفت و یقین کرد که این کفش ملعون دیگر به او زیان و خسارتی نخواهد رسانید . اما از بخت بد او کفش رفت و سوراخ چاه را سدکرد و راه عبور کثافات و قاذورات بند آمد ، بوی گند چاه بغداد را برداشت. مقنی وکناس آوردند تاتفتیش کنند و عیب رامرتفع سازند . از راه میان رودخانه و چاه یك جفت کفش بیرون آمد که جملگی به مجردی که دیدند فریاد زدند کفش‌بلقاسم‌طنبوری است .نزد داروغه شکایت بردند و ماوقع را حکایت کردند . عسسها بر سر او ریختند و بصد خواری و ذلت او را بهخانهٔ داروغه بردند. بلقاسم که از ماجری مطلع شد بهبخت بد نفرین کرد و بـاز مبلغ خطیری بابت مخارج تمیزکردن راه مستراح غرامت داد و با آن‌کفش ازچاه بیرون کشیده و پر کثافت بهخانه برگشت . درحالی که آن را می‌شست وتمیز می‌کرد فریاد شکایت او بهفلك می‌رسید که می‌گفت گمان نمی‌کنم تا زنده‌ام ازبلای این کفش‌رهائی یابم .کفش‌را برد بالای بام ودرآفتاب گذاشت‌تا خشك شود به این نیت که‌آن را بسوزاند ونابود سازد.یکی از آن سگهای بازاری‌که بالای بامهای بازار وپشت بام خانه‌های مردم می‌گردند از آنجا می‌گذشت کفشها را دیدگمان‌کرد لاشه است یکی‌را بهدندان گرفته‌ازبامی بهبامی می‌برد،درآن میان‌کفش از دهان اورهاشده در خانهای افتاد ، از قضا به زنی حامله اصابت کرد، زن‌به زمین خورد

و صدمهٔ سخت دید ، ناله و ضجّه و شیون برخاست ، رسیدگی کردند معلوم شد کفش ابوالقاسم بوده است که این رنج و بلا را باعث شده است . زن بچه‌انداخت ، پسربود، به‌حکم حاکم شرع به‌جای آن بچهٔ مرده غلامی از برای آن زن و شوهر خرید.

این همه زیان و خسارت و ضرر و غرامت که به او رسید او را فقیر و بی‌چیز کرد و از زندگی بیزار؛ کفشها را برداشت و نزد قاضی تظلم کرد و با ناله وعجز والحاح ماجرای این چند هفته را بیان کرد و خسارتها وگزندهائی راکه به‌علت آن کفشها به او وارد آمده وبلاهائی راکه نازل شده بود یك‌بیك شرح داد و التماس کرد که جلالتمآب‌قاضی محض رضای خدا براءت نامه‌ای میان او وکفشش بنویسد تا تمام مردم این سرزمین بدانندکه بلقاسم ازاین کفشها بیزاراست و اینها دیگربه او تعلق‌ندارند و هرگناهی وجنایتی که من بعد، از این دو ملعون سر بزند بلقاسم مسؤول و مؤاخذ و معاقب نخواهد بود.

قاضی مبلغی خندید و کفشها را ازاوگرفته به‌مأمورین خود داد که آنها را نابود نمایند وبه او نصیحت کرد که دیگر از این به بعد کفشهای خود را زود بزود عوض کند[1].

۱.این قصه را ابن حجهٔ حموی درکتاب ثمرات الاوراق خودآورده و در بعضی‌روایات‌الف لیلة ولیلة نیزآمده‌است. به‌انگلیسی کراراً و نیزبه‌فرانسه ترجمه شده ، یك ترجمهٔ فارسی‌آن در هزار و یك حکایات اعلم الدوله خلیل ثقفی آمده است و یك ترجمهٔ انگلـ[illegible] قصه‌های

چنانکه دیده می‌شود نویسندهٔ مشرق زمینی که این قصه راساخته است از ان هیچگونه نتیجهٔ اخلاقی استخراج و استنباط نکرده است جز اینکه آدم نباید خسیس و ممسك باشد. می‌خواهد نشان بدهد که آدمیزاد چگونه می‌تواند انواع بلاها و عذابها را از راه عادات زشت بر سر خود نازل سازد. ولی به‌عقیدهٔ تسیمر که این قصه را به انگلیسی ترجمه‌کرده است داستان از این‌عمیقتر و ظریفتراست‌که نتیجهٔ اخلاقی به این سادگی و این‌قدر بچگانه داشته باشد . نکتهٔ مهم در این قصه تبدلات و تغیّرات مرموز سرنوشت است که هربار کفشها را به صاحب تیره بخت آن باز می‌گرداند ، و تکرار و توالی حوادث‌یکجور است که پی‌درپی شدیدتر و رنج آورتر می‌گردد و حال و زندگانی‌صاحب کفش را زار و تیره می‌سازد . آیا این مسأله هم نباید موجب تعجب بشود که چگونه تمام مردم و همهٔ اشیاء و حیوانات ــ همسایگان و مأمورین رسمی دولتی وحمام و سگ و نظامات وقوانین وحتی‌مستراح عمومی و راه دررو فضولات ــ همگی دست به‌دست هم می‌دهند کــه بیچاره‌ای را از زندگی و دنیا و مافیها بیزار و منزجر و متنفر سازند. گوئی همگی هم دست شده‌اند که قضا و قدررا کمك و یاری نمایند تا آن جبار قهار هرچه بیشتر به مقصود خود موفق گردد و گرههای سخت سرنوشت را گرداگرد دست و پای بلقاسم تیره بخت محکمتر کند.

---

۱ ... به قلم‌هاینریش‌تسیمر آمده است و من‌از The King and the Corpse [illegible] و [illegible] نسخهٔ انگلیسی این روایت را ساختم.

گل و هرمز

از شیخ عطار

این تلخیص از روی نسخه‌ای ازمثنویات عطار بعمل آمده است که فعلاً در ایرلند است. قصه به‌پیروی ویس و رامین وخسرو وشیرین ،وبا وقایعی شبیه به‌حوادث آنها وبه‌اسلوب وشیوهٔ ویس ورامین آغاز شده است ولی بزودی ازآن نوع خارج گشته و در عـالم و قایعی شبیه به عالم الف‌لیلةولیله یا قصه‌های افواهی‌افتاده است. درسرایندگی هم‌عطار سادگی گرگانی را ندارد .

قیصرروم باکنیزکی ازان خویش‌خسبید وکنیزك بارورگردید . درغیبت قیصرزن اومی‌خواست طفل‌نازادهٔ‌کنیزك‌را از رشك تباه سازد، کنیزك دیگری رافرستادکه داروئی‌به‌اوبخوراند ،اما اوکنیزك‌باردار را ازبداندیشی ملکه آگاه ساخت واورادرخانهٔ خویش‌پنهان‌کرد تابچه‌بزاد وخودکودك نوزادرا ازمادرش جداساخته سفردریا گزید. کشتی دچار طوفان‌گردید واین‌دوتن‌به خوزستان افتادند وباغبانی ایشان راپناه داد. کنیزك دردم مرگ اصل و نسب این طفل‌خسرونام رابرباغبـان آشکار ساخت . نام باغبان مهمرد بود، و او طفل را هرمز نامید و به فرزندی پذیرفت .

هرمزهمبازی وهم‌مکتب بهرام‌فرزند شاه خوزستان گشت و در انواع هنرسر آمد جوانان . بهرام راخواهری بود به‌نام‌گلرخ که‌صیت زیبائی‌و نیکوئی‌او به‌گوش شاهان‌نزدیك‌و دور رسیده‌بود. شاه اصفهان خواستگار او شد و پدردختراین دامادی را قبول‌کرد ولیکن یك‌سالی مهلت خواست . دراین مدت یك روزگل (=گلرخ) ازبالای بام هرمز راکه درسایهٔ درختی خفته‌بود بدید وعاشق وشیفتهٔ اوگردید وکارش به زاری وبی‌قراری کشید و بزودی نالان وبیمارگشت . دایهٔ او از راز او آگاه شد(یك سلسله‌گفتگو وخطاب وپاسخ میان‌گل ودایه به شیوهٔ ویس ورامین) وبه‌باغ رفته‌باهرمزسخن‌گفت. هرمزعفاف وتقوی‌ونام‌وننگ‌را مانع‌این‌چنین‌کارخواند وسربه دام اوفرونیاورد . گلرخ از شنیدن این خبردرجوش و خروش‌آمده ازدایه به التماس درخواست‌که باردیگر بکوشد ، باشدکه هرمز را نرم سازد .

شبی‌دایه‌به‌باغ رفته هرمزرا درکنارحوضی نشسته می‌بیندو با او ازهمان‌مقوله سخن‌گفتن آغاز می‌کند . هرمزبهانه می‌آورد که‌من مرد عشقبازی نیستم . وچون دایه‌اصرار می‌ورزد وی خشمگین‌گشته جامی از آن می که می‌نوشید برروی او می‌ریزد و یکسربه جامهٔ خواب خود می‌رود .

چون‌گل ازافسون دایه نومیدگردید ناله و زاری ازسرگرفت و به‌بام‌رفته بود ودرعشق هرمز سرودخوانی می‌کردکه هرمز ازقضااورا دید . به‌یك‌نگاه دیوانهٔ عشق وبستهٔ زنجیرمهراوگردید . روزی دایه را

درباغ دیده ازاوخواهش بخشایش کرد وخرمن تقوی رابه‌باد تمنی‌داد. دایه بااو وعده‌نهاد که آن شب گل رادرخلوت شاه دیدار کند . دایه‌چون پیش‌گل بازگشت اورا ازماجرا خبرداد ودرآن میان‌گفت :

نسازی‌کار با اوبا که سازی   نبازی عشق با اوباکه بازی

(ازاین‌قبیل ابیات که درتحت تأثیر ویس و رامین‌گفته شده‌است در کتاب فراوان است).

در آن مجلس بزم هرمز رود برمی‌گیرد و سرودی به‌نام گل می‌خواند و می می‌نوشند و دایه را بیرون می‌کنند .

به آخر چون بسی با هم بگفتند
چو شیرو چون شکر با هم بخفتند
گل از سر چون صلای ناز در داد
متـــاع عیش را آواز در داد
زشوخی‌چون زحد بگذشت‌نازش
به‌لب عذری‌چوشکّرخواست‌بازش
خوشا آن کینه و آن عذر جوئی
که‌آن‌دم خوشتراست ازعمرگوئی
دودست اندر کش آوردند هردو
حکایتها خوش آوردند هـــردو
چو باهم هردو دلبر دوست بودند
دو مغزوهردو در یک...

زبان بگشاد هرمز در شب تار
که صبحا بر مدم جز بر رخ یار
مدم کامشب مهم کاریست ما را
به شب در روز بازاریست ما را
هوا می‌خواست هرمز را بتعلیم
که بگذارد الف در حلقهٔ میم
بگردانید روی آن دلستان حور
که باد این لام الف ازمیم من دور
نخواهد یافت الف برمیم من راه
الف هیچی ندارد بوسه در خواه
ترا جز بوسه دادن نیست روئی
نیابد آن الف زین میم بوئی
به بوسه گر دلت بر ما رضا داد
ز تنگ گل بسی شکّر ترا باد
وگر راضی نئی دم برزن ازپوست
شبت‌خوش‌بادو اینک‌رفتم‌ای‌دوست
چو سالم‌نیست بیست ازمن میازار
زکات از بیست باید داد هموار
مرا خواهی هوای خویش بگذار
سر دُرجم به جای خویش بگذار

بسی‌میلم به عشرت از تو بیش است
ولی بیمم ز رسوائی خویش است
گل شیـرین شکر لب بر گشاده
فسون می‌خواند سر در خط نهاده
به‌آخر آن فسونش کارگر شد ...
بخفتند آن دو دلبر همچنان مست
که تا باد سحرگه بر زمین جست

از آن پس دوعاشق همواره به‌دیدار و می‌گساری و شادخواری خوش بودند وچون چندی براین منوال بگذشت قاصدی‌ازسپاهان‌رسید که گلرخ را باید فرستاد . اما گلـرخ تن به این وصلت درنداد و شاه خوزان نامه‌ای در جواب شاه سپاهان نوشت بدین مضمون‌که :

پدر شوئی که او جوید رضـا داد
اگـر دختر ترا خـواهد ترا داد

شاه سپاهان سپاهی به خوزان‌گسیل‌کرد و جنگی میان دولشکـر درگرفت وشاه خوزان شکست خورده به شهرخویش‌گریخت و آمادهٔ جنگ روزبعدگردید . درنبرد دوم هنگامی‌که نزدیك بود باردیگرسپاه خوزان شکسته شود هرمز بانگی‌برکشید ولشکرازبانگ‌او در خروش آمدند وخوداو بابهزادکه پهلوان سپاهانیان بود روبروگردید و اورابه زخم‌ناچخی بی‌جان ساخت . اهل خوزان نیرو‌یافتند وهزیمت در سپاه سپاهان افگنده ایشان را از میدان بدر کردند و شاه خوزان سپه داری

کشورخویش رابه هرمز داد .

دراین زمان نامه‌ای ازقیصرروم (پدرهرمز) به شاه خوزان رسید که دران قیصر ازاوباج طلب کرده بود . بزرگی از رهنمایان شاه رای زد که هرمز را

که چون او درسخن گفتن کسی نیست
بسی می‌داند و عُمرش بسی نیست
چنان آزاده و بسیار دانست
کز آزادی چو سوسن ده زبانست
زبان ترکی و رومی و تازی
همه می‌آیدش در چشم بازی
چو این زیباسخن رومی زبانست ...

به رسالت نزد قیصرفرستد : (هرمزیاخسرو درکودکی بادایه‌ای رومی به خوزان افتاده بودودایه بزودی درگذشته بود وهرمز آنجابزرگ‌شده بود وزبانش به حسب قاعده خوزی بود ، وررومی زبان خواندن اوغلط سبك است).

شاه هرمزرا روانهٔ دیارقیصرکرد ، وچون هرمز نزد قیصر رسید قیصرازدیدار اوگریان شد وهرمز رانیز دل بجنبید «که مهرخون بجنبد درزمانه» . مادرهرمز نیزاورا ازمنظربدید وشیرازپستان او فرو دوید و اشك ازدیدگانش روان‌گردید و بی‌هوش‌بر زمین غلتید . چون بهوش آمد دانست‌که ان برنا فرزند اوست . خروش‌و زاری بر آورد . قیصر

آوازاوبشنید ، نزدیك منظر آمد ، کنیزك‌را دید وازماجرا پرسید . کنیزك داستان گذشته بازگفت . قیصر از هرمزخواست‌که از زادبوم خویش خبربازگوید . هرمزگفت من درخانهٔ باغبان شاه خوزان پرورده‌گشته‌ام ولیکن هیچگاه دلم با او سازگار نبوده است .

نه مانند است چهر او به چهرم
نه بر وی می بجنبد نیز مهرم

قیصراو رافرمودتن رابرهنه‌کرده به‌او بنماید .

نشانی بود قیصر رابه شاهی
که براجداد او دادی‌گواهی

آن نشان رادربازوی هرمز بدید اورادرکنارگرفت و مادرش را به درون خواند و بدین مژده شادیها کردند ، و او انگشتری یادگار آن کنیزك راکه نزد اوبود پیش قیصرنهاد وشك ازمیان برخاست .

از آن شادی به عشرت رای کردند
جهانی خلق شهر آرای کردند
به هر بازار خنیاگر نشسته
چو حوران بهشتی رسته رسته
به زاری ارغنون آواز داده
صدای او ز گردون باز داده
شراب و آبگینه راز کرده
به سوی شیشه سنگ انداز کرده

روان مرغ صراحی را ز منقار
چو خال سیب شیرین دانهٔ نار
گل‌خوش‌رنگ زیرخوی نشسته
قدح تا گردن اندر می نشسته
ز اشك و گریهٔ تلخ صراحی
شکر خندهٔ زده مستی مناحی
ز شادی بر بساط باده نوشان
در افگندند خرقه خرقه پوشان
رباب ازهریکی پیشی همی زد
همه بر جان درویشی همی زد
کمانچه از درشتی تیر می‌خورد
شکر ز آواز نرمش شیر می‌خورد
چنان شد دف ز زخم نابریده
که جان دف به‌چنبر شد رسیده
رسن در نای چنگ افتاد ناگاه
رسن با چنبر دف گشته همراه
ز خار زخمه زخم خار رفته
ز کار آب[1] آب ازکار رفته

۱. [illegible] باده نوشی است .

نه شب خفتن نه در روز آرمیدن

نه یک‌دم زان دلفروز آرمیدن

براین شادی همی‌شهزاده و شاه

طرب کردند ومی‌خوردندیک‌ماه

پس ازشش ماه که در روم مانده بود هرمز راهوای‌گلرخ بسرزد وازعشق اوبیمارشد (!) پیش‌پدر بهانه‌آورد که‌بایدحق‌نعمت شاه‌خوزان بگزارم . پس با مهمرد از روم بازگشت خوزان را خراب دید ، خبر پرسید ،گفتند سپه دارسپاهان‌لشکری آورد وپس‌ازیک‌هفته جنگ شهررا بدست‌آوردند وگل‌را اسیر کردند وبه‌اصفهان بردند. خسروشاه (هرمز) ناله وزاری سرداد وبوریائی درباغ افگند وآنجا می‌زیست وروزوشب می‌گریست . بعد ازماهی پیگی‌رسید و نامه‌ای ازگلرخ آورد .(نامهٔ او مثل نامهٔ ویس به چند باب منقسم‌است : آغازنامه ، صفت هجروفراق، صفت تنهائی ، صفت دیوانگی، صفت عشق وعاشقی ، صفت‌بدبختی، صفت عزلت وملامت، صفت سیری‌نمودن ازغم ، صفت نوحه وزاری کردن ، صفت‌انتظار کردن ، صفت‌گریستن ، صفت بی‌خوابی ، صفت بی‌صبری ، شکایت‌کردن ازمعشوق ، درامید داشتن ، در نومیدگشتن ، در وفاداری‌کردن ، صفت بی‌وفائی ، خطاب با زلف، خطاب باچشم ، خطاب باخط ، خطاب بادهان ، خطاب بالب ، خطاب باندان ،خطاب باذقن ، خطاب باهریك :

سلام من برآن ماه دل افزای

که [illegible]

سلام من بر آن جزع جگرسوز
که دارد بر کمان تیر جگر دوز
سلام من بر آن یاقوت خندان
که‌اوست‌الحق‌حریفی آب دندان
سلام من بر آن یك پستهٔ تنگ
که خط بر لعل‌دارد فستقی‌رنگ
سلام من بر آن سی درّ خوشاب
که درگه بسته می‌دارد به عنّاب
سلام من بر آن سیب دلفروز
کزو رخ‌چون‌همی‌دارم‌در‌این‌سوز
سلام من بر آن خطّ شکرجوش
که‌ازجانش‌توان‌شدحلقه‌درگوش
سلام من بر آن خورشید شاهی
که بر ماه افگند زلفش سیاهی
سلام من بدان کس تا قیامت
کزو هرگز ندیدستم سلامت

و باب آخر در انجام نامه. **اما چه فرق عظیمی است میان این نامهٔ پر تصنع و آن ده‌نامهٔ ساده وطبیعی ویسه !)**

دل خسرو شاه از خواندن نامه خون شد. پس‌از ناله‌و زاری‌بسیار

سپاه رومیان را واپس‌فرستاد وخود باسی کس‌روانهٔ سپاهان شد .بعداز یك هفته راه‌پیمودن راه رابه‌علت برف وباران غلط کردند ویك ماه‌تمام به بیراهه می‌رفتند . عاقبت نخچیرگاهی پدیدار شد . هرمز بشکار پرداخت وتاشب می‌تاخت . ازیاران خویش دورافتاد وراه راگم کرد . ازبیابان به‌کوهسار رسید و از کوه به دشتی فرود آمد . چشمه ساری یافت ، «چومستسقی دوصدمن آب خورد او» . آن شب طوفان‌برخاست وروز بعد خسروشاه اسپ خودرانیافت ، زنگی مردم خواری که در آن حوالی مقیم بودآمد واورا اسیرکرد وبه دزی برد وپایش را به‌کندی نهاد وزنگیان دربرابر چشم‌اوجوان دیگری راکه پیش‌ازان اسیرکرده بودند پاره پاره‌کرده خوردند. خسروشاه از جان ناامید گردید و روی تضرع به درگاه بارإله آورده بنالید . دخترزنگی براوعاشق شد و اورا نگه داری نمود .

به دختر گفت اگرچه تو سیاهی

به شیرینی‌مراکشتی چه خواهی

مرا تا با تو پیوند اوفتـادست

بتر زین بند صد بنداوفتادست

به بند پای تو خرسندم از تو

که از سر تاقدم در بندم از تو

بگفت‌این وبه صدنیرنگ درسر

کشید آن تنگ دل را تنگ در بر

چنان درسر کشیدش بوسهٔ خوش
که در دختر فتاد ازشور آتش
چنانش پای بند یك شکر کرد
که‌چون‌بادی‌دل‌از دستش‌بدر کرد
چوشه‌زین کرده‌اسپی‌پیشش آورد
بیك ساعت‌به‌زیرخویشش آورد

بالجمله ازحال قلعه و زنگی از اوخبرگرفت وبا اودرساخت‌که برزنگیان مست شبیخون آورند. بندهای خود رابه سوهان سود وتیغی به‌کف آورد وبی‌دریغ ایشان رابکشت . بندیان راکه دردزبودندرهائی داد، و درمیان ایشان دوتن شبرو عیارپیشه دید به‌نام‌فرخ وفیروز، که‌شاه نیشابور ایشان رابرای به‌دست‌آوردن صورتی ازگلرخ‌دخترشاه خوزان بدان سرزمین فرستاده بود .

ز بهر نقش گل ما هردورا شاه
بسی زرداد وپس سرداد درراه
به‌آخرچون‌به خوزستان‌نهیدیم[1]
به‌دیناری‌صدآن صورت‌خریدیم
چوما با نقش‌گل دمساز گشتیم
ز خوزستان هماندم باز گشتیم
ز گمراهی سوی این دز فتادیم
به دست زنگیان عاجز فتادیم

خسروشاه وفرخ وفیروز وزنگی‌زاده‌زر وگوهر واموال دیگری راکه دردز بود برستوران بارکردند وروانهٔ سپاهان‌گشتند ، درآن شهر، وثاقی سخت عالی ساز کردند

متاعی لایقش در باز کردند

خسروشاه (همان هرمز) روزوشب آرام وخواب نداشت .

گهی بی‌خود شرابی درکشیدی
گهی بانگ ربابی در کشیدی
گهی چون ماه در خونابه بودی
گهی چون ماهیی درتابه بودی
سرودی زار دردآمیـز گفتی
غزل گفتی و شورانگیـز گفتی
بمانده جملهٔ شب چون ستاره
عجب در صورت آن ماهپاره

در سپاهان‌باارباب بینش آشنائی بهم‌زد وصیت علم او به‌گوش شاه رسید . قضارا گل‌بیماربود وشاه‌گمان‌کرد شایداین دانشمند بیگانه او را پزشکی تواندکرد . وی را خواست و به‌سوی گل فرستاد . گل در این مدت همیشه شاه را از در رانده‌بود وهمواره به‌کنجی می‌نشست و ناله و ندبه می‌کرد. چون خسرو شاه از در شبستان درآمد اورا دید بر بستری خفته و دایه بربالین او نشسته .

. . . .

زبان بگشاد چون بلبل به پاسخ
که ورنائی‌غریب‌اینجا فتادست
که درعلم وپزشکی اوستادست
ترا گرقرص‌هرمز سازد ای‌مرد
همه فرمان تو آید از این‌درد

گلرخ او را نشناخت و خسرو داروئی فرمود و زود بیرون رفت . روز دوم خودداری نتوانست و آشنائی داد و آنچه را که از زمان جدائی تا آن دم بر او گذشته بود حکایت کرد و بر حسب قراری که با هم‌گذاشتند:

چو کشتی[۱] ماند ازشب پای درقیر
بیامد نزد خسرو دایهٔ پیر
به‌خسرو گفت برخیز و برون آی
به چادر در شو و در موزه کن پای
روان شو از پسم تا من هم از گاه
به پیشت می‌برم شمعی در این راه
بلی چون عشق سر در گازت آرد
ز جوشن سوی چادر بازت آرد
به‌آخر رفت و کشت‌آن شمع‌درراه
در آمد از در دزدیده ناگاه

آن شب را عاشق و معشوق با یکدیگر بسر بردند.

چواز هم صبرشان برسید حالی
جوانی بود و جائی بود خالی
به‌یك ره هر دو لب برهم‌نهادند
چولب برهم دو بر بر هم‌نهادند
شه از یاقوت‌گل‌شکّرهمی‌خورد
گل آب از چشمهٔ‌شکّرهمی‌خورد
دو پای گل چنان پیچید بر پای
که‌گفتی چارمیخش کردبرجای
چنان‌پیچیدبرخودگل‌به‌صد رنگ
که‌درگهواره‌طفل‌از بند درتنگ
چو کار از حد بشدشهزادهٔ روم
در آمد تا گشاید مهر از موم
کلید خود به‌درج آورد آن شاه
کلید او بران بگرفت آن ماه
گل آنجاکرد با خسرو کمرگاه
که زیر این کمرکوهست ناگاه
اگر تو چشمه می‌بینی بیندیش
چگونه چشمه یابی کوه‌در پیش

خلاصه آنکه به بوسه اکتفا کردند.

سلطان سپاهان خواهری داشت نکو روی جهان افروز نام ، او نیز بیمار و بستری شد . شهنشاه هرمز را به تدبیر حال او فرستاد . به‌دیدار هرمز صبر از دل جهان افروز برفت و بی‌هوش شد . برهرمز آشکار گردید که بلای اوعشق‌به‌خود اوست. جهان‌افروز کنیزکی‌داشت به‌نام حسنا ، او را به‌خسرو شاه بخشید ، و خسرو را از کنیزك چنان خوش آمد که همان شب :

چو بی صبریش در دل تاختن کرد
به آخر کار عشرت ساختن کرد
چو شه بر ماه ماهی مهره افگند
ز ماهی ماه مهری بر شه افگند
چنان در مهر یکدیگر بماندند
که با هم چون‌گل و شکّر بماندند

چون یك ماهی از این‌کار بگذشت هرمز با گل گفت اگر شاه پیشت آید او را مران و با او نیکخوئی و خوشرفتاری نموده درخواه که به باغت فرستد تا از آنجا با دایه به روم بگریزیم . چنین شد و شباهنگامی‌گل و دایه ازباغ گریخته به خانهٔ خسرو رفتند وخسرو ایشان را به‌کنجی نهان‌کرد . شاه اصفاهان از شنیدن خبر ناپدید گشتن دایه و گل بسیار مشوّش شد و هرمز را خواسته ماجرا را بیان‌کرد. هرمز به شه گفت :

. . . .

ترا زین بد نباید بود در بند

از این مشکل دل من گشت آگاه

که آن زن را پری برده‌ست از راه

مگر آبی بپاشیده‌ست ناخوش

که آب ما پری را هست آتش

مگر در آب بازی بوده باشند

که گل را از میان بربوده باشند

بجنبانم کنون من حلقهٔ راز

مگر بر دست من این در شود باز

وزان پس پیش خورشیدجهانتاب

یکی طشت بلوری کرد پر آب

کشید آن گاه خطی گرد آن طشت

عزیمت‌خوان بگرد طشت می‌گشت

گهی در آب روشن می‌دمیدی

گه از هر سوی خطی می‌کشیدی

هر آن حیلت که می‌دانست هرمز

به جای آورد پیش شاه گربز

بدو گفتا بشارت باد شه را

که از باغت پری برده‌ست مه را

کنون آن هر دو بر روی زمینند

ولی بر پشتهٔ دریای چینند.

و از شاه چهل روز مهلت خواست که در خانه بماند و در خط بنشیند و عزیمت بخواند تا پری را سر به‌خط درآرد.

چهار زن (گل و دایه و حسنا و دختر زنگی) و سه‌مرد (خسرو و فیروز و فرخ) نهانی برستوران تیزتگ نشسته از بلد بیرون شدند و از راه و بیراهه هر روز و شبی شصت فرسنگ راه پیمودند. روز دهم از کوه به دشت افتادند و دزی بلند از دور بدیدند. دیده‌بان که‌بربالای برج نشسته بود بانگی بر مسافران زد وخسرو دریافت که در مسکن دزدان و راهزنان است. زنان را بالای خر پشته‌ای فرستاد و خود پیش آن ایستاد. سواری بیست از دز برآمدند، شه و فیروز و فرخ ایشان را به تیرباران گرفتند، سپس «بجوش آمد به‌کف در ذوالفقاری» وحمله برایشان آورد. در این گیرودار سه تن از دزدان خویشتن را به بالای پشته رسانیدند. زن زنگی بر ایشان چند سنگی افگند، ولی او را به تیری دلدوز بکشتند و دایه را نیز سر ببریدند. گلرخ بر مرگ دایهٔ خویش گریه و زاری سر داد. دزدان او و حسنا را اسیر کرده به دز بردند ودر را ببستند. چون خسرو ویاران‌او از پشته برگشتند دو زن را کشته و دو تن را ناپدید دیدند، دانستند که این کار دزدان است. فرخ قرار برآن نهاد که آن‌شب به دز درآمده گلرخ را بدزدد. شب هنگام جامهٔ سیاه پوشیده از خاکریز قلعه کمند بر برجی افگند و بالا رفت، به سرائی رسید و بر بام آن‌بر آمده از روزنی به درون غرفه‌ای‌نگریست،

مردی با زنی درون غرفه عتاب می‌کرد ، چون نیك بدید حسنا بود و دزد از او درخواست می‌کرد که تن به وصل او در دهد ، و حسنا می‌گفت اگر مرا می‌خواهی آن سه تن را اسیر کن . از روزنی دیگر گلرخ را دید که در ایوان نشسته است . شمعی در کنار او می‌سوزد و دزدی را دهان بسته و چشمها کنده در پیش روی او افگنده‌اند . فرخ صفیری بزد ، گلرخ صفیر او بشناخت، به روزن آمد و آن را بگشاد. هردو تن خود را مسلح ساخته نزدیك به‌خانه‌ای شدند که حسنا در آن بود. صفیری زدند و دزد روی گردانید که تاچیست. حسناگردن اوبزد. در اندك زمانی ده تن باقی مانده از دزدان راکه در قلعه بودند از تیغ بی دریغ گذرانیدند ، پس در دز را گشودند وفیروزوخسرو را آواز دادند . روز بعدهمهٔ مال و زری راکه در دز یافتند به‌تصرف درآوردند وخسروآنها را به‌فیروز و فرخ بخشید .

ازان پس ماهی تمام در خشکی وماهی دیگر در دریا راندند و سرانجام بـه درگاه قیصر رسیدند، و بزم عشرت بیاراستند . (در این موضع نه صفحه وقف وصف باغ و مجلس و بزم عشرت و ساقی و خوان و چنگ و دف ونی و بربط و غزلها کـه در مجلس شاه قیصر خوانده می‌شد ، شده است.)

ازآن جانب شاه سپاهان چـون چهل روز مهلت سپری شدکس فرستادکه هرمز را بیاورند ، خبرآوردندکه همسایه‌ای‌گوید هرمز و دو مرد دیگر و چهارزن چهل روز پیش‌به شبگیر از سپاهان سفر رفته‌اند.

مدتی اندوه خورد و بانگ و فریادکرد، عاقبت آرام گرفت تا از پرده چه‌بیرون‌آید. قضارا پس از شش ماه که خسروشاه در روم بوده‌بودو با حسنا لطفی و آمیزشی نکرده وی از رشك نامه‌ای به‌جهان افروز نوشت و داستان خسروشاه وگلرخ‌را از آغاز تا انجام بیان‌کرد. نامه رابه‌بازار برد و به بازرگانی سپاهانی سپرد و او را گوهری بمزد دادکه نامه را به‌مقصد برساند. درنامه نوشته‌بودکه اگردوتن‌معتمد از سپاهان بفرستند من به‌یاری ایشان‌گل را دزدیده به‌اصفاهان بازمی‌گردانم. جهان افروز از خواندن نامه ناله وشیون سرداد و موی‌کند وجامه درید وبی‌قراری کرد. آخر نامه را نزد شاه فرستاد ، و شاه دو تن را به روم روانه کرد . ایشان مدت یك هفته هر روز بیرون قصر گل می‌ایستادند تا عاقبت حسنا روزی بیرون آمد . ایشان را شناخت و دستور داد صندوقی مناسب بسازند و ستوران لایق آماده‌کنند.ده روزبعد با گلرخ خلوت کرد و گفت اگر خسرو شاه در وصلت تو شتابی ندارد از آن سبب‌است‌که با زنی راه دارد، وآن زن در فلان کوی مقیم است،و بدین بهانه‌گلرخ رابدان خانه بردکه‌آن دو مرد را بود .وی راگرفتند و دهانش را استوار بستند و در صندوقش نشانیدند . از روم به دریا کنار رسیدند و درکشتی قرارگرفتند . روزانهٔ پنجم‌کشتی به‌گردابی‌در افتاد و بند از بندش گسست ، کشتی نشستگان برخی تباه شدند ، اما آن دو سپاهانی به چوب پاره‌ای درآویختند و از مرگ بگریختند آن صندوق در میان گرداب بماند .

هندو زنی ازمطبخ شاه روم روزی که گلرخ را حسنا بیرون‌برده بود آنان را دیده بود، و چون غیبت گل آشکارا شد او خسرو شاه را از ما وقع آگاه ساخت. شاه حسنا را خواست و به چوب بست تا وی اقرار کرد که او را فریب داده و به‌دست سپاهانیان سپرده است. خسرو شاه او را زنده به‌چاهی درافگند، و قیصر نامه‌ای به شاه‌اصفاهان نوشت وگل را از اوبازطلبید.شاه سپاهان پیگ رابخواری ازدر راند. قیصر لشکری گران فراهم‌آوردو عزم سپاهان‌کرد. پس از چندنبردی که میان دو لشکر روی داد سپاه اصفهان شکسته شد و قیصر آن شهر را مسخر ساخت. خسرو نشان‌گل باز جست، عاقبت خبر یافت که آن کشتی که وی را می‌آورده است غرقه شده است، و لیکن از یافتن او نومید نشد.

روزی در قصر شاهی می‌گشت، به حجره‌ای درآمد جهان‌افروز را دید که بیمار و نوان و نالان و ناتوان بر تختی افتاده است، بربالین او نشست و پرستاری کرد تا بهبود یافت. سپس قیصر به روم بازگشت و خسرو با جهان افروز وفرخ و فیروز و ده مرد راه دریا پیش‌گرفتند. خسرو با فرخ و دیگران از جانب مغرب کشتی براند و فیروز را تنها به سوی مشرق گسیل ساخت. فیروز از رشك اینکه خسرو فرخ را با خود برده بود راه بی‌وفائی زده کشتی به‌کران راند وازان برآمده روی به نشابور آورد و داستان‌گلرخ و خسرو و فرخ را با شاه نشابور باز گفته او را برانگیخت تا او نیز به‌جستجوی گلرخ برآید. شاید به مراد

رسد. همان روز شاپور شاه نشابور کسان به اطرف روان ساخت که گلرخ را بجویند.

اما کشتی خسرو پس از دو هفته دریانوردی گرفتار باد مخالف گشت و به بیراهه افتاد. دریائی سیاه که دودی کبود و بوئی چون بوی قطران ازان بر می‌خاست در راه پدیدآمد. در میان آن دریاجزیره‌ای بود با درختان جوزبویا و سیب و انار که از خوردن آنها همراهان خسرو شاه به لرز و تب دچار شدند. در میان جزیره کوهی بلند بود، بران بر رفتند، مرغزاری خوش و خرم و درختان دلکش و درهم برقلهٔ آن یافتند، روی به‌شکار آوردند و کبابی ساختند و خوردند و خفتند. روز بعد شکار فراوانی زدند و زاد راه ساختند. پس از یك ماه که می‌رفتند سرزمینی بهشت مانند پدیدآمد. شب گاوان دریائی از آب بر آمدند:

دری را هر یکی زان در دهن بود
که روشن‌تر ز شمع انجمن بود
نهادند آن گهر همچون چراغی
که روزی شد شبی چون پّر زاغی
چرا کردند گاوان گرد آن نور
نمی گشتند از نزدیك آن دور
ز نور آن گهر شد چشم خیره
تو گفتی آفتابست آن جزیره

چو شد روی هوا از صبح روشن
بر آمد روی دریا همچو جوشن
همه گاوان سوی دریا برفتند
گهر بردند و از صحرا برفتند

هرمز و همراهان او گل بسیاری بر درختان آن اطراف بردند و همه روز منتظر ماندند، شب که‌گاوان بیرون آمدند و گهرها بر زمین نهادند ایشان بر روی هر گوهری انبوهی از گل ریختند و گاوان از تاریکی و ترس به‌دریا گریختند. خسرو و همراهانش گهرها را (گوهر شبچراغ‌همین‌است) برداشته راه دریا پیش گرفتند. از دریا به‌جزیره‌ای دیگر و باز به دریائی دیگر، تا پس از چهل و چند روز سرگردانی به‌کوهی بلند در میان دریا رسیدند. بر فراز کوه حوضی بود و صفّه‌ای بر پیش آن بود و پیر مردی خمیده قامت به طاعت یزدان مشغول بود و همدم اوگربه‌ای بود وبس. راه را ازاوپرسیدند و وداع کرده رفتند و به دهی رسیده از ایشان رهبرگرفتند و به روم بازگشتند.

و اما گلرخ در صندوق بود و آب او را بالا و پائین می‌افگند و موج با آن بازی می‌کرد تا عاقبت پس از یك ماه به ترکستان افتاد. صیّادی ماهی می‌گرفت صندوق را دید، آن را بگرفته به خانه برد و قفلش بگشود. تنی دیدگوئی مرده، اورابیرون‌کشید غل و بند برپای داشت، آن را شکست، از درد آن شکستن جنبشی در زن پدیدآمد. ماهی بریان کرد و پیش او آورد. بوی خوراك او را بخود آورد.

گلرخ اندك‌اندك حكايات گذشته را بخاطر آورد. ناله و شكايت آغاز كرد اما صیاد ترك گفته‌های پارسی‌او را نفهمید. گلرخ‌تركی می‌دانست از آن مرد احوال‌پرسید، اوگفت‌اینجا زمین‌ترك وچین است وپادشاهش فغفورنام دارد ومن صیادم وهم امروز ترا ازدریاگرفتم. گل‌گرسنه بود، طعام طلبید واندك اندك جانی‌گرفت وبهبود یافت.

شبی صیاد را نیروی شباب وشبق محرك آمدكه قصد گلرخ‌كند. گل رگ شریان اورا در دست‌گرفت وچندان فشرد تا آن بیچاره مرد. اورا در خاك پنهان كرد، وروز دیگر به لباس مردان درآمد و كلاهی ترك‌وار از نمد برسرنهاد و روی به‌سفر آورد. چهل فرسنگ راه را در دو روز ودوشب پیمود. به‌دهی رسید، بیرون باغی‌كه ازان شاه‌چین بود برلب جوی‌آبی خفت تا دمی بیاساید. دخترشاه چین ازدریچه‌اورادید وعاشق‌اوگردید. كنیزكی را فرستاد او را بیاورد تا با وی زمانی بنشیند وكام دلی بستاند. چون‌گلرخ عذرآورد خاتون خود به دیداراوآمد، و هرچه اصراركردكه با اوعشق‌ورزی‌كندگلرخ تــن درنــداد وبــه خشم برخاسته ازپیش اوگریخت. خاتون «ازارپای راكردش به خون تر» و فریاد وبانگ وشیون برآوردكه درزیردرختی خفته بودم غریبی بیامدو درمن‌آویخت‌ومرابدین‌روزنشانیدوگریخت. كسان‌به‌طلب‌گلرخ‌برخاستند واوراگرفته كشان‌كشان وبرروی زنان‌به باغ برگردانیدند ودرحجره‌ای بند برنهادند. نیمهٔ شب دخترشاه شمع در دست به زندان‌آمد، شراب و نان بریان پیش او آورد وعذرخواهی والتماس‌كرد. اما گل همچنــان

سر باززد. ازخادمان‌خاتون‌دوتن که ازاو کینه‌ای دردل‌داشتند حکایت وی را باجوان غریب به‌گوش فغفور رسانیدند. فرمان داد که چشم دخترش را میل‌کشند اما وزیری که مأموراین کاربود خاتون را در خانهٔ خویش پنهان کردتامگر خشم شاه فرونشیند. همچنین فرمان داد که گلرخ را آورده به دار آویزندوسپس‌در آتش بسوزند. نظارگیان که آن روی زیبا وطلعت نیکو وقد رعنا را دیدند خروش‌وغریوبر آوردند. گل بیگناهی خویش با ایشان بیان کردو راز زن‌بودن‌خویش آشکارساخت وپستانهای خویش ازجامه بر آورده بدیشان بنمود . مردم معجر آورده برسراوپوشانیدند و شاه را از کیفیت آن حال آگهی دادنداورا به درگاه خواست وتادیدهزار دل‌عاشق اوشد. اورا به‌گرمابه بردند وجامه‌های زیبا درپوشیدند. شاه احوال وسرگذشت اوپرسید. گفت پدرم بازارگان بود ومرا به هرجانبی باخویش می‌برد. پس ازمرگ او من به همان کاراوپرداختم. دراین سفر کشتی‌در دریا غرق شد ومن به‌ساحل افتادم، لباس مردان به تن کردم‌تااز مردان به سلامت‌مانم به چنگال دخترت دچارشدم وازبیم رسوائی راز خویش بدونگفتم تا بدین بلامبتلا گشتم.

چون گل به‌خواهش‌فغفورتن درنداد وی‌اورا به‌زندان افگند. خادمی موکل‌او بودکافور نام، زشت روی ولیکن نکوخوی. سوگندان خورد کهاگر ازحال‌تو آگاه‌گردم چارهٔ کارت بسازم. ولی‌گلرخ‌را براواعتمادی نبود، تایك سال براین حال بگذشت اورا ازقصهٔ خویش مطلع ساخت ونامه‌ای به خسروشاه نوشته بدو دادواورا روانهٔ روم گرداند. خسروشاه

چون نامهٔ اوخواند با فرخ گفت تدبیری بدین کاربیندیش. فرخ وعده دادکه به ترکستان رفته گلرخ را بدزدد و باز آورد .

چون فرخ به سرای و قصرشاه چین رسید روزی آن را چنانکه بایددیدو نشانی که‌شاید کرد.شب‌هنگام آمده‌بردیوار کمندافگند وبررفت وبه نشانی که کافور داده بود به حجره‌ای که گـل درآن بـود راه بـرد. صفیری بزدکه‌گل آن را شناخت،سپس‌سوهانی به‌درون حجره‌انداخت. گل‌بند پای خویشتن را بسود و از حجره بیرون آمده از کمند سرازیر شد ، وخویشتن را به لباس‌مردان بیاراست و بافرخ از جانب نیشابور راه روم درپیش‌گرفت.

درنیشابورنهانی درخانهٔ‌کسی ازخویشان فرودآمد. روزی فیروز اورا دربازار دیدواحوال‌پرسید.فرخ که‌ازمکروغدراوخبرنداشت‌داستان را چنانکه بود با اوگفت. فیروزهمان دم خویش رابه شاه رسانید و او را ازجای‌گلرخ وفرخ آگاه‌گردانید. شاپور ده تن‌گسیل‌کرد تا ایشان را گرفتار کرده‌پیش وی‌آورند.فرخ که‌ایشان راازروزن بدید دانست‌به‌چه کارمی‌آیند،بگریخت ودرجائی‌نهان‌شد،ولی‌گل‌به‌چنگ‌آنان‌گرفتارگشت. شاپورآهنگ بوسیدن او کرد،گل‌چنان سیلی‌محکمی برگونهٔ اونواخت که‌آه از نهادش برآمد، ولیکن ازآنجاکه عاشق بود صبوری‌کرد وخشم خود فروخورد . فرخ خود را بشتاب به روم رسانید وخسرو را ازاین حال بیاگاهانید. خسرودبیری را بخواند ونامه‌ای به شاپور فرمود بدین مضمون که: تودانی‌گلرخ زن منست ودزدیدن‌او نه شیوهٔ‌پیمانداری‌است،

اگرجان و آرام خویش را دوست می‌داری اورا بزودی روانه کن. پیگ نامه بر بازگشت وخسروشاه راگفت که شاپور نامه بدرید ومرا بخواری براند.

خسروسپاهی گران آماده کرده روی به نشابور آورد. دو لشکر روبروی هم رسیدند وزمانی با یکدیگر جنگیدند. عاقبت شکست بر شاپورافتاد وبالشکرخویش به‌شهر نیشابورگریخت. دروازه‌هارا بست و حصاری شد. شبانه سازرفتن کرد وگل را از راه دزدیده به‌ترمذ فرستاد. بامدادان که مردم شهررا ازشاپور وهمراهانش تهی‌دیدنددرهاراباز کرده امان خواستند وخسرورابه‌درون‌طلبیدند. شاه پس ازدوهفته روی‌به ترمذ آورد و آن شهررا درحصارگرفت. پس از یك ماه روزی فرخ با خسرو گفت درجانب دیگرخندق مردی‌توانا هرشب‌بادلوصدمنی‌آب می کشد، مراعزم آنست که یك شب درزورقی نشسته خویش را به دلو رسانم و دران بنشینم تاآن مرد مرا به‌بالا کشد ،همان دم اورابکشم، وتومردانی کاردیده وزورمند درزورقها بنشان وبه جانب دیگرخندق بفرست. من ایشان را یك یك‌بالا می کشم، درقلعه را می‌گشائیم وپل را فرو می‌نهیم تا تو ولشکربه شهراندر آئید. خسرو این‌تدبیررا پسندید، وچنان شد که مقرر کرده‌بودند،وپیش‌از آنکه صبح‌درآید شهررا مسخر کردند.شاپورو فیروز کفن‌برگردن‌به‌خدمت‌خسروشاه‌رسیدند وازاو زنهارطلبیدند.خسرو شاپوررا به جان بخشید وبه شاهی به نشابور بازفرستاد. فرخ نیزفیروز را بحل کرد وازخسرو التماس نمود ازاو در [illegible] وخسرو درقلعهٔ

ترمذ به یکدیگر رسیدندوپس ازماهی آسودگی راه روم درپیش گرفتند. گل ازخسرو برای‌حسنا طلب بخشایش کرد، وخسرو حسنارا عفو کرد و به فیروزبخشید وجهان افروزرا بافرخ‌خطبه خواند وبه‌اصفاهان به‌شاهی فرستاد. آنگاه‌عقدگل پیش آورد، به‌آخرچون‌زشب یك نیمه بگذشت...

نشسته خالی وخوش جایگاهی:

در عشرت زمانی باز کردند
گهی بازی وگاهی ناز کردند
زمانی با کنار و بوس بودند
زمانی راز گفتند و شنودند
چو افزون گشت مهر و صبرشد کم
شدند اندر شبستان هر دو با هم
شهنشه کرد دیگر کار آغاز
گلش تمکین نمی کرد از سر ناز
چو کوشش کرد بسیاری سرانجام
برآمد شاه خسرو را ز گل کام
چو خسرو کرد درانگشت خاتم
چو ملك وصلش ازگل شد مسلّم
بسا مهرا که بر مهرش بیفزود
که مهر او به‌مهر ایزدی بود

پس از چندان پریشانی و محنت
کشیدن رنج ناکامی و غـربت
ز زاد و بوم[۱] و خان ومان فتادن
ز دست این به دست آن فتـادن
هر آن گل کان بماند نـا شکفته
بـه غنچه در ز نـا جنسان نهفتـه
نگشته بـرگ او ازخـار خسته
بـرو هرچند بـاد سخت جسته
چنان گل خسروان را درخور آید
به دست هر فـرو مایـه نشایـد

چند روز بعدازان وسایل‌سفرخوزان آماده کردند وگل‌رادرعماری نشانده روی به‌راه آوردند. آن‌کشور را یکسره ویران‌یافتند. شاه‌خوزان مرده بود وبهرام حصاری‌گشته ودشمنان‌گرداورافروگرفته، خسروبهرام رایاری کرد ودشمنان رامقهور ساخت وسعی بسیار درآبادکردن‌کشور اونمود .کسی را به‌جای بهرام به سالاری‌گذاشت واو را با خود به روم برد تا چندوقتی‌استراحت کند.قیصر دخترخویش‌راکه‌از مادرخسروبود به‌زنی‌به بهرام داد وپس از یك سال ایشان را به خوزستان فرستاد.
گل پسری زادکه نامش را جهانگیرنهادند. در دوسالگی ازشیر

---

۱. زاد در زادبوم به معنی ولادت [illegible] البته به چه [illegible]

بازگرفتند ودرپنج سالگی به‌کتّاب نشاندند. در ده سالگی تیراندازی و سپرداری ونیزه بازی، ودربرنائی گوی وچوگان وشطرنج ونرد وشعرو الحان بیاموخت، وجملهٔشاهان روم ازنژادجهانگیرند وسکندر یکی از آنان بود.

سی سال هرمزوگل باهم زیستند.روزی هرمز (خسرو)به‌عزم‌صید به صحرابیرون‌شد. نیمهٔروزخسته ومانده کنارچشمهٔ آبی استراحت‌کرده بود ، افعی او را بزد وبکشت . گلرخ کبود پوشید ومجاورگورخسرو گردید، پس‌ازیك ماه ونیم اونیزجان تسلیم کرد. شش‌ماه بعد ازان‌قیصر نیزبه بسترمرگ‌افتاد. جهانگیررا برتخت نشانید وخود خانه‌خالی کرد.

فسانه گرچه ژاژی معتبربود   ولی‌مقصود من چیزی دگربود.



هرکه در افتاد ...

سر داد به باد آنکه به ما دست بر آورد
با سوختگان هرکه در افتاد بر افتاد

در سفینه‌ای‌که در قرن هشتم هجری ترتیب شده است این بیت چنین آمده بی‌نام گوینده ، و مسلم می‌شودکه متعلّق به قبل از هفتصد هجری است .

مار زخم خورده
« اقتباس از فرج بعد از شدت »

چه زنی! اگر بگویم مثل ببر بود کم گفته‌ام. آن روزی کــه از دستش خلاص شده بودم می‌توانستم بگویم که خدا عمر تازه‌ای به‌من عطا کرده. درست سی سال پیش ازاین بود، اما درخاطرمن مثل اینست که همین دیشب بود که مثل ببر روی سینهٔ من نشسته بود، یك کارد تیز در دست گرفته بود و می‌خواست سرمرا مثل سر گوسفند گوش تاگوش ببرد، آن هم زنی که فقط یك دست داشت.

حالا هم اگر نمرده بود محال بود قصه‌اش را برای شما نقل کنم.

تفصیل قضیه ازاین قراربود که سی وپنج سال پیش ازاین وارد همین شهر «رمله» شدم. درجوانی من اهل سیاحت وجهانگردی بودم و بسیاری ازشهرهای مختلف عالم را دیده بودم ومی‌خواستم این شهـر رمله را هم ببینم وبعد به وطن خود مراجعت کنم.

آن شبی که وارد این شهرشدم دیروقت بود وهمهٔ مردم بخواب رفته‌بودند، ودر کوچه‌ها کسی آمدورفت نمی‌کرد، ومن هم هیچکس رادر شهر نمی‌شناختم ومنزل معینی نداشتم. بیرون دروا[illegible] [illegible]بود، وچند

گنبد وچهارطاقی‌دراین قبرستان بود. باخودگفتم «چه عیب داردکه این یك شبه را تاصبح درزیریکی‌ازاین‌گنبدهابسرببرم؟» چون راهها امن‌نبود من درتمام طول سفر یك شمشیر وسپر همراه خودمی‌بردم‌که اگردزد و راهزنی بر من‌حمله ببرد مفت مفت تسلیم اونشوم. وچون جهان دیده و مجرب وسفرکشته شده بودم ازاینکه تنها درگورستانی بخوابم ترسی نداشتم. آخرکسی که ازمردم‌زنده وحیوانات درنده وحشت نداشته‌باشد ازیك مشت مردهٔ محبوس خاك‌که جز استخوان چیزی ازآنها نمانده است چه هراسی خواهد داشت؟

باری، رفتم‌و زیریکی ازگنبدها زمین‌همواری انتخاب‌کردم،سپر خود رابه جای بالش برزمین‌گذاشتم وسربرآن سپرتکیه‌دادم‌که بخوابم واستراحت‌کنم. هنوز خواب درچشمم نیامده بودکه احساس کردم جانوری درآن حوالی حرکت می‌کند. به‌آرامی سرخود را بلند کردم ونگاه کردم‌حیوانی دیدم‌درجثه وهیأت ازسگ بزرگتر. گمان‌کردم‌گرگ است، ولی چنان با احتیاط ومواظبت به سمت چپ وراست خود نگاه می‌کرد وگنبدهارا یك‌بیك تفتیش می‌کردکه من درشك‌افتادم، زیراکه حرکاتش شبیه به‌حرکات حیوانات نبود. باکمال دقت مراقب اوشدم دیدم‌که عاقبت به یکی ازگنبدها رفت‌ومشغول شکافتن‌گورشد. آنوقت برمن معلوم شدکه نبّاش است.

شمشیروسپربرداشتم‌و آهسته‌به‌سرانگشتان‌رفتم‌تابه‌آن‌گنبدرسیدم. همینکه مرا دید برپا ایستاد و به جانب من کوس برداشت، من شمشیر

حوالهٔ او کردم، به دستش خورد وپنجهٔ اورا انداخت. نعره وناله‌ای‌از حلقومش جداشد، وگفت «لعنت خدا برتو که مرا کشتی»، و ازپیش من گریخت . او ازجلو به سرعت هرچه تمامتر می‌دوید ومن ازدنبال او تا آنکه‌به شهررسید ودرخانهٔ‌بزرگ‌وخوش ساختی داخل‌شدودر را بست. من بردرآن خانه علامت ونشانی‌گذاشتم تا روزبعـدآن را بشناسم واز آنجا به‌گورستان برگشتم تاآن پنجهٔ بریده راپیداکنم. همینکه به‌زیـر آن‌گنبد رفتم دیدم دستوانه، یعنی چیزی مثل دستکش است‌که از آهن ساخته‌اند، ونباش دروقت شکافتن‌گور پنجهٔ خودرا در این دستوانـه می‌کرده است‌تانبش‌قبرآسان باشد،ودستش‌ازسنگ وخاك‌محفوظ‌باشد. آن را برداشتم ودست بریده رااز دستوانه بیرون‌آوردم. دست زنی‌را دیدم‌که‌آثارحنابرآن‌پیدا بود وانگشتری ازطلابرانگشت داشت.همینکه دانستم دست زنیست ودیدم که آن اندازه لطیف ونرم ونازکست هـم تعجب وحیرت به‌من دست داد وهم‌ازآن حرکت پشیمان ومتأسف‌شدم.

ازکثرت خیال‌آن شب خواب درچشم من نیامد، وسحرگاه راه شهردر پیش‌گرفتم تا به‌آن خانه رسیدم. جمع‌کثیری بردرخانه دیدم . پرسیدم این‌خانهٔ چه‌کسی است؟ گفتند خانهٔ قاضی شهراست. من بـه حضورقاضی رفتم واستدعای‌خلوت‌کردم‌که عرضی محرمانه دارم.مرا به اندرونی‌برد ومن‌آن دست را پیش اوگذاشتم‌وپرسیدم«آیا این دست وپنجه رامی‌شناسی؟»گفت«نه،امااین انگشتربه انگشتردخترمن می‌ماند» من‌قصهٔ آن‌شب را به‌جهت اوشرح دادم‌برخاست و در را بست و امر داد که

صبحانه‌بیاورند، وهمینکه‌خوردنی‌حاضر شدامر کرد که زن و دخترش‌نیز بیایند. خادم‌او گفت «باحضوراین‌نامحرم چطورمی‌توانند بیرون‌بیایند؟» قاضی گفت «این مهمان برماغریبه نیست ،بایدکه بیایند». از بانوی خانه انکار وازقاضی‌اصرار، تا عاقبت زن‌قاضی بیرون آمد وگریه‌کنان‌استدعا کرد که دختررا ازبیرون آمدن معاف دارد. قاضی گفت «اگر دخترت را همین ساعت بیرون نیاوری ترا طلاق خواهم داد». چون چاره نماند دخترقاضی نیزبیرون‌آمد وبا ما به طعام خوردن مشغول شدند، اما دختر دست‌چپ را اززیرچادر بیرون نمی‌آورد.قاضی اصرار کرد که حتماً باید دست چپ را نیز بیرون بیاوری.

عاقبت مطلب آشکارشد، وزن ودخترمجبوربه اقرارشدند. معلوم شد که چند سالی بوده است که هوس نباشی وکفن دزدی درسراین‌دختر افتاده بوده است، وکنیزکی را وادارکرده بوده که از برای او پوست بزی‌باموتهیه کندوبه آهنگری دستوردهدکه برایش یك‌جفت دستوانه‌از فولادبسازد شبیه‌به‌آن‌دستکشهای‌چرمی که‌بازداران‌به‌دست‌خود می‌کنند. هر روز که خبر وفات کسی را می‌شنیده است تحقیق می‌کرده که اورا کجا دفن‌کرده‌اند، وشب بعد از آنکه همهٔ مردم می‌خوابیدندآن پوست بز را بر تن خود می‌کرده، وآن دستوانه‌ها را بدست می‌کرده، و مثل جانوران به چهار دست وپا راه می رفته است تا به‌آن‌گور می‌رسیده، و قبر را نبش‌می‌کرده، وکفن را می‌دزدیده، ودرپوست بزپنهان می‌کرده وبه خانه می‌آورده‌است. وبه‌همین ترتیب‌تاآن‌وقت قریب‌به سیصدکفن

درخانهٔ خود جمع کرده‌بوده‌است.

کفن دزدهای‌دیگراین‌کاررا برای نفع و گذراندن‌معاش خـود می‌کنند ، اما این دختر قاضی‌فقط به جهت هوی‌و هوس این کار را می‌کرده وازاین عمل‌لذتی‌می‌برده است.

باری، آن شب‌بعدازآنکه پنجهٔ او به ضربت‌شمشیرمن قطع شده بوده است دویده‌بوده ومادرخودرا ازخواب بیدارکرده بوده، وچون ازساق دست‌اوخون می‌آمده است مادرش همان نیمه شب روغن داغ می‌کند،ودست اورادر روغن می‌گذارد تاخون بندمی‌آید، وبعد آن را می‌بندد. به‌همین‌جهت‌دختر مجبورشده‌بوده‌است که‌سرّرا به‌مادرخودبروز بدهد ، والا تاآن شب هیچکس حتی کنیزی‌هم که‌واسطهٔ خریدن‌پوست بز ودستوانهٔ آهنی بوده، ازکاراین دختراطلاعی نداشته‌است. مادر با دختر توطئه می‌کندکه خوبست دست خود را بسته نگاه‌داری وبگوئی که زخم وجراحتی‌دران‌پیدا شده‌است‌وبعدازمدتی چنین‌وانمودخواهیم کردکه‌جراح‌مجبورشده دست‌ترا قطع کندتاآن جراحت‌به سایراعضای بدن سرایت نکند .

خلاصه،من دیدم‌عجب حماقتی کرده‌ام:دست دختری‌به‌این‌زیبائی وملاحت راکه مثل او کم دیده بودم بریده‌ام و حال هم سرّاو را پیش پدرش‌روی دایره ریخته‌ام، درصورتی که‌لااقل‌اگربه همان بریدن‌دستش اکتفاکرده‌بودم‌مسلماًاین دختردیگر هرگز دنبال‌چنین کارها نمی‌رفت .

همینکه‌قاضی از بهت‌وسرافکندگی بیرون آمد و من نیز از در استمالت کردن

واحوال وطن ودین وخاندان مرا پرسیدن، من ملتفت مقصود اوشدم و برای‌جبران آفت وگزندی که به‌آن دختروارد آورده بودم‌پیشدستی کردم وطالب ازدواج اوشدم. درآن ساعت پیش خود می گفتم کاش همهٔ جریمه‌های عالم ازاین قبیل بود: دختری به این حسن وجمال، باپدری صاحب چنین مقام ومنصب ومال. فرضاً که دست چپ هم نداشته باشد چه می‌شود ؟ قسم خوردم که هرگز آن سرّ را فاش نکنم، وقاضی همان ساعت بیرون رفت ودرحضورجماعتی ازمعاریف شهر دختر خود را به عقد من درآورد، ودرخانهٔ خود به‌من‌منزل داد وسرمن به بالینی رسید.از همان ابتدا عشق‌آن‌دختر دردل من‌جایگیرشد، وهمهٔ حرکات‌وسکناتش راپسندیدم، ومنتهای‌کوشش راکردم که به مهربانی وعذرخواهی بر جراحت دل اومرهم بگذارم. پنج سال شوهراوبودم وعیشی داشتم که مایهٔ غبطه وحسرت شاهان عالم بود. اماآخرالامر معلوم شد که این جراحت ازآنها نیست که به مهربانی وخوش زبانی التیام حاصل کند.

یك شب بارسنگینی برسینه‌ام احساس‌کردم ونفسم بتنگی افتاده بود. همینکه بیدارشدم دیدم که این‌زن برسینهٔ‌من نشسته ودو زانوی خود را بردستهای من‌گذاشته وازکثرت‌خشم‌وغضب به‌هیأت جانوردرنده‌ای درآمده است. تیغ تیزی دردست‌گرفته وقصد داردکه سرمرا مثل سر گوسفند ازبدن جداکند. من‌درآن ساعت قوهٔ دفاع ومقاومت رانداشتم ودراضطراب وتشویش فایده‌ای نمی دیدم، بنا را به مجامله‌گذاشتم واز او استدعا کردم که اگر برای تشفی‌قلب وانتقام وتلافی است به‌همین قدر

اکتفا کند که یك دست مرا یا یکی دیگر از اعضای مرا قطع کند. گفت: «خیال می‌کنی که من مثل تو احمقم که پا بر دم مار بگذارم وبعد با او هم خانه‌وهمخوابه شوم» گفتم: «من که عالماً عامداً به‌تو بدنکردم، در آن‌ساعتی که شمشیر را حواله کردم می‌خواستم کفن دزدی را بزنم که بر من حمله آورده بود. در این پنج ساله هم هرچه ممکن بوده است اظهار پشیمانی کرده‌ام وخواسته‌ام که دل تو با من خوش بشود، وخدا شاهد است که ترا دوست هم‌دارم وازدوری تو برمن‌سخت خواهدگذشت. امامهربانی بزور نمی‌شود، اگرتو مرا نمی‌خواهی و می‌خواهی از دستم خـلاص بشوی حاضرم که‌طلاقت‌بدهم،وقسم می‌خورم که‌این‌سر را به‌کسی‌بروز ندهم، وهمین ساعت‌ازاین‌شهر بروم»ـ این‌زن‌مثل گرگ درنده همان‌طور روی سینهٔ من نشسته بود، اما بعد از آنکه من مدتی تضـرع والتماس کردم عاقبت دلش نرم شدواز سینهٔ من برخاست . وچیزی که مایهٔ کمال تعجب من شد این بودکه فوراً شروع به دلجوئی ازمن کرد وبنا کرد به سروگوشم دست کشیدن وخوش ادائی به خرج دادن. مو برتن من راست شد وبه او نهیب زدم که «ازمن دورشو که تو بر من حرامی، میان مادیگر وصلت ممکن نیست»ـ همینکه‌این‌راگفتم‌شکفته شد وگفت «حالا به قول تو اعتماد پیدا کردم والله که اگر از این ولایت بیرون نروی از دست من جان بدرنخواهی برد».

من نشستم، وقلم وکاغذ به‌دست گرفتم وطلاق‌نامه وبرات آزادی اورا نوشتم، وهمینکه مهیای بیرون آمدن شدم، دو سه دستهٔ پولی

آورده به من داد و گفت «صد سکهٔ طلا دراین کیسه است، بگیر و آن را خرج راه کن ودیگر یك آن دراینجا صبر مکن».

این بود قصهٔ من با این زن، ودیگر از او وپدرش هیچ خبـری نشنیده بودم تا امروز که از قضا گذارم به‌این شهر (رمله) افتاد. احوال قاضی‌و زن ودخترش راپرسیدم، گفتندهمه‌شان مرده‌اند وحالاپسر بزرگ قاضی درخانهٔ پدرش را باز کرده است وقاضی شهر شده است.



نصیحت کولی به فرزند

لولئی با پسر خود ماجرا می‌کرد که «توهیچ کار نمی کنی و عمر دربطالت بسر می‌بری. چند با تو بگویم که معلق زدن‌بیامـوز و سگ را ازچنبر جهانیدن‌و رسن‌بازی‌تعلیم کن‌تااز عمر برخوردارشوی؟ اگر ازمن نمی‌شنوی بخدا ترا در مدرسه اندازم تا آن علم مرده‌ریگ ایشان بیاموزی ودانشمند شوی‌وتا زنده باشی درمذلت وفلاکت وادبار بمانی ویك جو از هیچ‌جا حاصل‌نتوانی کرد!»

از لطائف عبید زاکانی

ماهی چرا خندید؟

در هندوستان پادشاه را راجه می‌گفتند و همسر او را رانی.

یك روز رانی در قصر خود آواز زن ماهی فروشی را شنید که از پای قصر می‌گذشت، کنار پنجره آمد و آن زن را خواند و گفت «نزدیك بیا تا ببینم چه داری؟». ماهی بسیار بزرگی در ته سبد جست‌وخیز می‌کرد.

رانی پرسید «ماده است یا نر؟ چونکه من یك ماهی ماده می‌خواهم». ماهی که این سخن را شنید خندهٔ بلندی زد.

ماهی فروش گفت «این ماهی نر است»، وسپس به راه خود رفت.

رانی از خندهٔ ماهی خشمگین گشت و از پنجره دور شد؛ و آن شب همینکه راجه به نزد همسرش آمد او را بسیار اندوهگین دید. از او پرسید «آیا درد و رنجی داری؟»

جواب داد که «نه، ولی بسیار دلگیرم از اینکه ماهیِ بی ادب کار غریبی کرد. زنی ماهی را برای فروش آورده بود و من پرسیدم که نر است یا ماده، و ماهی که این گفتهٔ مرا شنید ناگهان خندید».

راجه گفت «ماهی و خنده! محال ا[illegible] دیده‌ای».

رانی گفت «من ابله نیستم. آنچه می‌گویم چیزی است که به‌چشم خود دیده و به گوش خویش شنیده‌ام».

راجه گفت «باور کردنی نیست، ولیکن آسوده باش. من در این باب پرسشی خواهم کرد».

روز بعد راجه وزیر خود را خواند و آنچه را که از همسر خود شنیده بود حکایت کرد و فرمود «دراین باب پژوهش کن. به‌تو شش‌ماه مهلت می‌دهم که به این سؤال پاسخی بدهی که‌من بپسندم. اگر درپایان این مدت جواب درست نیاوری زندگی را وداع خواهی کرد».

وزیر، هرچند یقین داشت که کاری‌ازپیش نخواهد برد، بناچـار تعهد کرد که بکوشد، وسبب خندهٔ ماهی را بیابد. پنج ماه تمام آن‌قدر که توانست سفر کرد و کوشید، همه جا جست و ازهمه‌کس پرسید. با هرخردمند و دانشمندی که می‌یافت وبا هر کس که ازساحری‌و هر نوع چاره‌گری سررشته‌ای داشت مشورت کرد. ولیکن هیچ یك سبب خندهٔ ماهی را بیان‌نکرد؛ واوخسته ودل‌شکسته‌بازگشت‌وبه‌ترتیب کارهای‌خود پرداخت که درپایان ماه ششم ناگزیرتن به مرگ بسپارد، زیرا که راجه راخوب‌می‌شناخت وشکی نداشت که تهدیدبیهوده نمی‌کند و آنچه‌گفته است خواهدکرد. یکی از کارها که‌وزیر کرداین‌بود که فرزند یگانهٔ‌خود رابه سفرفرستادتا چند ماهی‌ازپایتخت دورباشد مباداکه در آتش خشم راجه بسوزد.

پسر [illegible] که جوانی زیبا وخوش‌اندام بود و ازعقل وهوش بهـرهٔ

کافی داشت براه‌افتاد، و به‌هرجا که‌قسمت اورا رهبری می‌کردمی‌رفت وپس ازچند روزی در راهی با دهقانی مصادف‌گردید که به جانب ده خویش می‌رفت. گفتارو کردار آن‌پیرمرد راپسندید وازاوپرسید«آیااذن می‌دهی که با توهمسفرباشم؟» دهقان پیر چون دانست که این جوان به شهری می رود که نزدیك ده اوست پذیـرفت که رفیق سفر باشند وبا هم راه بسپرند . روزگرمی بود و راهی دراز و ملال‌آور .

جوان ازاو پرسید«آیا خوش‌آیندتر نیست که‌گاهی من ترابرم و گاهی تو مرا ببری ؟»

دهقان پیر با خود اندیشید که این جوان باید بسیار ابله باشد .

اندك‌زمانی نگذشت که به گندمزاری‌رسیدند که هنگام درو کردن آن رسیده بود و وزش نسیم چنان خوشه‌ها را می‌جنبانید که گوئی دریائی زرین از وزش باد موج می‌زند .

جوان‌گفت «آیا این خورده شده است یا نه ؟»

پیرمرد بی‌آنکه بفهمد مراد او چیست گفت «نمی‌دانم» .

مدتی بعد ازان، دومسافر بـه قریهٔ بزرگی رسیدند و مرد جوان کاردی به همراه خود داده گفت « رفیق، این را بگیر و با آن دو اسب از برای ماتهیه‌کن ، اما کارد را مبادا از دست بدهی ، چون بسیار گرانبهاست » .

پیرمرد متبسم و خشم‌آلود نگاهی به‌او افگند وکارد را رد کرد و زیر زبان کلماتی ادا کرد به‌این مضمون که «تو سفیهی یـا مرا سفیه

گرفته‌ای . اما جوان‌گفتار او را نشنیده گرفت و خاموش ماند و دیگر چندان حرفی نزد تا به شهری رسیدند که خانه و ده آن پیرمرد کمی‌بعد از ان بود . در بازار شهر گشتند و به مسجد رفتند اما هیچ‌کس به‌ایشان نه سلامی کرد و نه‌خوش‌آمدی گفت ، نه‌کسی گفت بیائید وبنشینید و دمی بیاسائید .

جوان فریاد زد که «چه‌قبرستان بزرگی !» و دهقان پیر بـا خود اندیشید که «مراد مردك چیست که شهری بدین بزرگی را بـا این همه مردمش قبرستان می‌نامد؟»

چـون از شهر بیرون رفتند راهشان از کنار گورستان بـزرگی می‌گذشت و آنجا چند تنی در کنار قبری دعا می‌خواندند و نان‌قندی و کلوچه بـه مردم رهگذر نیاز می‌کردند تا برای عزیز درگذشتهٔ ایشان رحمتی بفرستند . آن دو مسافر رابه‌اشاره نزدیك خواندند وبه ایشان‌به اندازه‌ای که اشتها داشتند کلوچه و نان‌قندی خورانیدند .

جوان‌گفت «عجب شهریست این شهر!»

و دهقان پیر باخود اندیشید که «بی‌هیچ شك این جوان عقل‌خود را از دست داده است ! بدین شیوه اندکی نخواهدگذشت که دشت را دریاوبحر راصحرابخواند؛ وآنجاکه‌تاریکی‌است ازروشنی‌سخن‌گوید و آنجا که نور است از ظلمت دم زند» . بـا این همه چیزی نگفت و اندیشهٔ خود را آشکارا نکرد .

پس از زمانی به‌جوی پهنی رسیدند که در کنار گورستان روان

بود و بایستی‌ازان بگذرند. نهری‌گودبود و دهقان‌پیر کفش وپای جامهٔ[1] خود را بیرون آورد واز آب‌گذشت ولیکن جوان همچنان با پای‌جامه وکفش به‌آب زد و رفت .

پیرمرد با خودگفت «راستی که هرگز ازین سبك مغزتر ندیده‌ام چه درگفتار وچه درکردار» .

با وجود این آن جوان را می‌پسندید ؛ و چون می‌پنداشت کـه دختر و زن او هم از دیدن وی خوشوقت شوند دعوتش کرد که به‌خانهٔ او درآید و تا زمانی‌که در آن ده ماندنی باشد نزد ایشان بیارامد .

جوان جواب داد کـه « از محبت شما ممنون و شکر گزارم ، ولیکن بگذار پیش از پذیرفتن بپرسم کـه آیا حمال خانهٔ تـو قدرت دارد یا نه » .

دهقان پیر مبهوت و نومید او را تنها گذاشت و خنده کنان‌داخل خانه شد .

پس ازانکه جواب سلام دختر و زنش را داد گفت « مـردی جوان درفلان مزرعه ایستاده است‌که بیشتر این‌راه‌را همراه من پیموده است و من از وی خواستم‌که چند روزی را که در این ده است با ما بگذراند . اما این مردچنان سبك مغزاست‌که نمی‌دانم با اوچه‌می‌توان کرد . می‌خواهد بداندکه‌آیا حمال خانهٔ من‌تواناست یا نه . مردك‌باید

۱ . پای‌جامه را درهندوستان به‌جای شلوار [illegible] استعمال می‌کنند و همانست که فرنگی‌ها [illegible] پیژاما [illegible]

دیوانه باشد ! » و پس ازگفتن این عبارت بناکرد به‌قهقهه خندیدن .

دختر دهقان که بسیار تیز هوش و دانا بود گفت «پدرجان ، این مرد هر که هست سفیه و ابلهی که تومی‌پنداری نیست . می‌خواهد بداند تو توانائی پذیرائی او را داری یا نه . همین وبس» .

دهقان گفت « البته ، حق باتست ، و حالا می‌فهمم . پس شاید بتوانی‌مرا یاری‌کنی‌که راز گفته‌های دیگر او را هم‌کشف‌کنم ،زمانی که با یکدیگر راه می‌پیمودیم از من پرسید که آیا او مرا ببرد یا من‌او را ببرم ، چونکه به‌گفتهٔ او این نوع راه بریدن خوشتر است» .

دختر گفت « بی‌شك چنین است . مراد او این بوده است کـه داستانی بگوئید و ملالت سفر را فراموش‌کنید» .

دهقان گفت « درست گفتی . خوب ، با هم از کنار گندمزاری می‌گذشتیم و او پرسیدکه‌آن را خورده‌اند یا نه» .

دخترش گفت « و تو ندانستی مقصود او از این سخن چه بود ، پدرجان ؟ جوان می‌خواسته است بداند که مالك زمین وام دارد یا نه ؛ زیرا که اگر به‌کسی مدیون باشد چنانست که حاصل زمینش را پیش خور کرده باشد ؛ بدین معنی‌که باید همه را به داین بپردازد» .

پیرمرد گفت «آری ،آری ، البته همین‌طور است . سپس ،چون وارد دهی شدیم از من خواهش کرد کارد او را بگیرم و باآن دواسپ فراهم کنم وکارد را از برای او باز پس بیاورم» .

دختر گفت «آیا نه اینست که دو چوبدستی محکم همان اندازه‌به

راه پیما یاوری می‌کند که دو اسپ؟ اوچیزی جز این نمی‌خواسته‌است که دوچوبدستی ببری ودقت کنی که‌کاردگم نشود» .

دهقان گفت «فهمیدم . هنگامی که درشهر می‌گشتیم نه کسی‌دیدیم که بشناسیم و نه هیچ کس ما را چیزی خوردنی داد ، تـا به گورستان رسیدیم؛ آنجا چند تنی ما را نزدیك خواندند و کلوچه و نان‌قندی در دست‌ما نهادند ؛ رفیق من آن‌شهر را قبرستان خواند وقبرستان راشهر».

دختر گفت «ای پدر ، اگر بپذیریم که شهر آنجاست که از همه چیز دران بتوان یافت ، و مردمی که مهمان نوازی نمی‌دانند از مردگان بدترند ، می‌بینیم که این گفتار او هم بجا بوده است . شهر باآنکه از مردم‌پر بود گوئی از برای شما سرزمین اموات‌بود ؛ و درگورستان که وادی خاموشان است دوستان مهربان شمارا درود گفتند و نان دادند ».

دهقان حیرتزده گفت « راست است ، راست است . بعد هـم ، هم اکنون ما از نهری می‌گذشتیم . او بی‌آنکه کفش و پای‌جامهٔ خود را بیرون کند از آب‌گذر کرد » .

دختر جواب داد که «آفرین بر عقل او . من همیشه فکر کرده‌ام که چه ابله‌اند کسانی که در آن آب تند و نیرومند و روی آن سنگهای تیز وبرنده‌باپایهای‌برهنه راه می‌روند . به‌اندك لغزش‌وپاگیره‌ای‌می‌افتند و سراپا تر می‌شوند . این رفیق توبسیار داناست ، ومن دوست می‌دارم که او را ببینم و با اوگفتگوئی کنم» .

دهقان گفت «بسیار خوب ؛ میروم او را می‌یابم و می‌آورم» .

دختر گفت « به او بگو ، پدرجان ، که حمال ما قدرت دارد ، و اوخواهدآمد . ومن از پیش هدیه‌ای برای اوخواهم فرستاد تابداند که ماتوانائی آن را داریم که‌از وی پذیرائی و مهمان نوازی کنیم» .

بنابرین غلامی را به نزد مرد جوان فرستاد و برای او هدیه‌ای‌به دست غلام روانه کرد، و آن یك کاسه روغن بود ودوازده نان‌وشیشه‌ای شیر ، و این پیغام : ـ «ای جوانمرد ، بدر می‌درخشد ، ودوازده ماه‌یك سال می‌شود ، و دریا از آب لبریز است» .

برندهٔ این پیغام و هدیه در میان راه با پسر کوچك خود برخورد کرد ؛ بچه چون دیدکه در زنبیل خوردنی هست به‌پدرش التماس‌کرد که ازان قدری به او بدهد . غلام چنان‌کرد ، و همینکه‌به نزد مردجوان رسید و هدیه‌را داد و پیغام را رسانید اوگفت «به بانوی خود ازمن‌سلام برسان و بگو من هلال می‌بینم و بیش از یازده ماه در سال نمی‌یابم و دریا پر هم نیست» .

غلام‌که مقصود او را از این کلمات نفهمید لفظ بلفظ آن را به بانوی خود گفت ؛ دزدی اورا دانستند ووی راگوشمالی‌سخت دادند . پس از اندك زمانی جوان با دهقان پیر به خانه آمد . او را به احترام تمام پذیرفتند و با آنکه میزبان گمنام او چیزی از نژاد و مقام جوان نمی‌دانست با او چنان رفتار می‌کرد که گوئی پسر یکی از بزرگان است . سرانجام داستان خود را از خندهٔ ماهی و بیم هلاك وزیر وسبب مسافرت خود او ـ برای ایشان گفت و خواهش کرد رأی خودرا در

اینکه چه باید بکند بگویند .

دختر دهقان گفت «خندیدن ماهی که باعث اصلی این گرفتاری بوده است شاید نشانهٔ این باشد که درقصر راجه مردی در لباس کنیزان هست و قصد سوئی دارد » .

پسر وزیر فریاد شادی کشید وگفت «سپاس خدا را ، هنوزوقت باقی است کــه برگردم و هم پدرم را از مرگ شوم و هم راجه را از خیانت ننگین رهائی دهم ».

روز بعد با دختر دهقان بشتاب بـه جانب شهر خود براه افتاد و همان دم که رسید به سوی قصر راجه دوید . پدرش را از آنچه شنیده بود آگاه کرد . وزیر بیچاره راکه از ترس مرگ ناگزیر نزدیك بود جان بدهد به خدمت راجه بردند ، و او آنچه راکه فرزندش گفته بود به‌عرض رسانید.

راجه بانگ زد که «محال است !» وزیر پاسخ دادکه«خیر ، باید همین باشد ، واگرخداوندگار اجازه‌فرمایند راستی این‌خبر راکه من شنیده‌ام می‌توان‌دانست ،بدین‌طریق‌که جملهٔ کنیزان‌حرم رابفرمایند به خدمت بیایند واز روی گودالی که خواهیم کند بجهند . بزودی آشکارخواهد شدکه آیا در میان ایشان مردی هست یا نه» !

راجه فرمود گودال را کندند و کنیزان را به‌حضور اوخواندند و امرکرد جملگی از روی آن بجهند . همگی کوشیدند و نتوانستند جز یکی . و آن یکی معلوم شدکه مرد است !

رانی بدین طریق راضی وخشنودگردید و وزیر وفادار ازخطر نجات یافت .

بعد ازان بزودی پیمان زناشوئی میان پسر وزیر و دختر دهقان بسته شد وجشن‌عروسی گرفتند ،وسالهابه شادی‌وخوشبختی‌باهم زیستند.



شیشه را در بغل سنگ ...

از آقای حسین جمال یانار از مهاجرین قفقازیه در استانبول شنیدم‌که : وقتی که آغا محمد خان قاجار لشکر به قراباغ کشیده بود خان قراباغ در قصبهٔ شیشه (شوشی) متحصن گردید .شاه قاجار او را به ضربتهای سنگ پاره‌های منجنیق تهدیدکرد و پیغام داد که شهری مانند شیشه را چگونه از من نگاه می‌توانی داشت . ملا پناه واقف که شاعر دربار او بود این شعر را در جواب شاه قاجار نوشت :

گر نگهدار من‌آنست که من می‌دانم
شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد

محکوم به‌مرگ[۱]

گی‌دوموپاسان

حقیقت واقع ممکنست گاهی از افسانه هم غریبتر تلقی شود. اینک‌مثال دیگری از این نوع :

نزدیك سرحد ایتالیا وفرانسه ، درکناردریای مدیترانه ،مملکت مستقل بسیار کوچکی واقعست موسوم به مناکو . قصه‌ای که‌می‌خواهم برای شما بگویم شصت‌هفتاد سال پیش در این مملکت کوچك اتفاق افتاد ،و در آن زمان جمعیت تمام مملکت در حدود هفت‌هشت‌هزار نفر بود که از جمعیت خیلی از قصبات و شهرهای کوچك هم کمتر بود. و اگر زمین همهٔ مملکت را بین کلیهٔ سکنه‌اش بتساوی تقسیم‌می‌کردند به هر نفری یك جریب هم نمی‌رسید. اما دراین مملکت کوچك‌حقیقةً یك پادشاه کوچك هم هست که یك قصر دارد و رجال درباری دارد ، چند وزیر و یك اسقف دارد ، و یك قشون و چند صاحب‌منصب‌دارد .

قشون‌بزرگی ندارد ، در آن‌شصت‌هفتادسال پیش عدهٔ‌لشکریانش ازهشتاد نفرتجاور نمی‌کرد ، اما باز قشون بود . مثل سایر ممالك‌عالم

۱. تحت عنوان طرح‌کم خرج در مجلهٔ [illegible] منتشر شده بود.

مالیات هم داشتند : مالیات برتوتون، مالیات برشراب وسایرمشروبات الکلی و باج سرانه ـ و با وجود اینکه مردم آنجا به اندازهٔ مردمان ممالك دیگر شراب هم می‌خوردند و سیگار هم می‌کشیدند مالیاتی که عاید این سلطان کوچك می‌شد کفایت مخارج خود و درباریـان و دیوانیان وسرهنگان وسپاهیانش را نمی‌کرد واگرراه تازه وبدیعی‌برای زیاد کردن عایداتش پیدا نمی‌کرد به عسرت و مضیقه می‌افتاد . ایـن راه تازه این بود که قمارخانه‌ای ساخت که مردم آنجا بروند و رولت بازی کنند و از برد خود شتل به اداره کنندگان قمارخانه بدهند .مردم چه ببرند و چه ببازند قمارخانه همیشه مقداری از پولی راکه رد وبدل می‌شود برای خود برمی‌دارد و از این نفعی که می‌برد مبلغ هنگفتی‌هر ساله به پادشاه مناکو می‌دهد . مردمان خود مناکو حق بازی کردن در قمارخانه را ندارند و در عوض از کلیهٔ انواع مالیات هم معاف شده‌اند و مخارج مملکتی از محل همین عایدات قمارخانه درمی‌آید .

علت اینکه چنین نفع عظیمی از این ممر حاصل می‌شود این است که فعلاً درتمامی اروپا این نوع قمارخانه منحصر به همین یکی است . سابقاً بعضی از پادشاهان جزء در سرزمین آلمان هم‌از این قبیل قمارخانه‌ها داشتند ، ولی در آنجا این کار ممنوع شد ، و علت قدغن کردنش این بود که مضرات زیادی برای مردم داشت . یك نفرمی‌رفت به‌این امید که بخت با اویاری کند و چیزی ببرد ، بعدهمهٔ دارائی‌خود را روی میز رولت می‌گذاشت و می‌باخت ، آن وقت بالای آنچه مال

خودش هم نبود قمار می‌زد و آن را هم می‌باخت ، بعد که دیگر امیدی در دنیا برایش نمی‌ماند راه آخرت را پیش می‌گرفت ، یعنی می‌رفت یا خودش را غرق می‌کرد و یا بتیر می‌کشت . بقدری از این قضایا اتفاق افتاد که عاقبت آلمانها امرا و فرمانروایان خود رااز این منع کردند که از راه قمار خانه نگه‌داشتن پول بدست بیاورند . ولی در مناکو کسی نبود که پادشاه را منع کند ، و به این جهت در این کسب یکه وتنها ماند ، ودر هر جای عالم‌هر کس که می‌خواهد قمار بازی بکندبه‌مناکو می‌رود . خواه مردم‌ببرند وخواه ببازند قمارخانه‌همیشه می‌برد .

در مثل است که «انسان‌به **درست‌کاری صاحب‌آلاف و الوف** نمی‌شود ».و پادشاه مناکو هم می‌داندکه این‌کار وکاسبی شغل شریفی نیست ولی چکار کند ؟ باید زندگی بکند ، و مالیات گرفتن از توتون و مشروبات‌الکلی هم چندان بهتر از این نیست . باری به این وسیله زندگی می‌کند و پادشاهی می‌کند و در تشك پر قو **می‌غلتد** ، وهمهٔ کارهائی را که پادشاهان واقعی می‌کنند او هم می‌کند . تاجگذاری دارد ،قشون‌سان می‌بیند ،از کارکسی خوشش بیاید به‌او نشان و لقب می‌دهد،بدش بیایدحکم‌مجازات صادرمی‌کند، رأیش اقتضاکند مقصر را می‌بخشد ،هیئت‌وزرا وشورای دولتی دارد ، قانون وضع می‌کند ، محکمهٔ‌عدلیه دارد،وقس‌علی‌هذا.در همه چیز‌مثل پادشاهان دیگر است منتهی یك‌قدری کوچکتر و مختصر تر .

برویم سر قصه‌مان : شصت‌هفتاد سال پیش در قلمرو سلطنت این پادشاه قتلی اتفاق افتاد . مردم این سرزمین کوچك اهل کشت و کشتار و جنایت نیستند ، و چنین‌چیزی تاآن‌وقت‌برای‌ایشان پیش نیامده بود . قضات جمع شدند و با آداب و رسوم معمولی مشغول رسیدگی به این قضیه شدند . مدعی العموم وهیئت منصفه ووکلای مدافعه حاضرشدند ومتهم را محاکمه کردند وبعد از مدتی‌بحث وگفتگومردك را محکوم کردند به اینکه سرش را ببرند . تا اینجاش درست . حکم را به نظر شاه رساندند خواند و بر آن صحه گذاشت . ولی یك اشکال عمده در اجرای حکم پیداشد، و آن این بود که در مناکو نه میرغضب داشتند ونه تبری‌که باآن سرمقصر را بزنند . وزرا مدتی شور کردند و عاقبت مصمم شدندکه از دولت فرانسه تقاضاکنندکه یك جلادو یك تبربه‌آنها عاریه بدهد ، و اجرت و کرایه‌اش را بگیرد . کاغذی به این مضمون به دولت فرانسه نوشتند و یك هفتهٔ بعد جوابی به ایشان داده شد که «بلی‌ما می‌توانیم یك‌ماشین سربریدن ویك متخصص برای شما بفرستیم و اجرت وکرایه جمعاً به شانزده هزار فرانك بالغ‌خواهد شد» .مطلب را به عرض شاه رساندند . قدری فکر کرد بعد گفت « شانزده هزار فرانك ، خیر ،خیلی گرانست مردکهٔ فلان‌فلان‌شده ارزش این همه‌پول راندارد. اگر من به تمام اهل‌مملکتم ازقرار سری دوفرانك مالیات هم ببندم شانزده هزار فرانك عایدم نخواهد شد . ازاین گذشته ممکنست که مردم حاضر به دادن چنین مالیات سرانه‌ای نشوند وآشوب و بلوا

بر پا شود».

شورای دولتی را خبر کردند که ببینند چه بایدشان کرد . بعداز گفتگو رأیشان بر این قرار گرفت که عین آن تقاضا را ازپادشاه ایتالیا بکنند . این طور حساب کردند که چون حکومت فرانسه حکومت جمهوری است احترامی برای پادشاهان ندارد اما پادشاه ایتالیا به‌حکم آنکه شاه مناکو را برادر و همدوش خود می‌داند ممکنست که کار را ارزانتر تمام کندبه این جهت نامه‌ای به او نوشتند و فوراً جواب رسید که دولت ایتالیا با کمال مسرت ماشین و متخصص خواهد فرستاد و اجرت و کرایه‌ومخارج‌سفر و حمل‌و نقل‌جمعاً به‌دوازده‌هزارفرانك بالـغ خواهد شد . خوب این یك قدری ارزانتر بودولی باز هم خیلی زیاد بود. الحق والانصاف‌جا ندارد که برای مردکهٔ‌جانی خبیث این همه‌پول خرج کنند . باز هم معنیش این می‌شود که بایدازتمام سکنه ازهرسری دو فرانك بگیرند . دو باره شورای دولتی منعقد شد و بحث و گفتگو کردند که چطور می‌توان با مصارف کمتری کار را انجام داد . بلکه یکی از سربازها بتواند سرش را از تنش جدا کند البته کار آدم ناشی وطرز خودمانی به‌خوبی کار اهل خبره نخواهد شد. اما چاره چیست ؟ خلاصه جناب سپهبد راخواستند واز او پرسیدند : آیانمی‌شودسربازی پیدا کنیدکه بتواند سر یك نفر را ببرد ؟ در جنگ‌ کار همه‌شان کشتن است وابائی‌ندارند واصلا برای آدم کشی بارشان می‌آورند. خوب‌چه عیبی دارد که این یکی را بی‌جنگ بکشند ؟ جناب سپهبد رفت و با

سربازها گفتگو کرد ببیند یك نفر هست که این کار رابه‌عهده بگیرد . ولی هیچکدامشان حاضر به سربریدن مقصر نشد .

همه‌گفتند «ما نمی‌دانیم چطور باید سر برید کسی‌به‌ما یاد نداده است » .

این هم‌که نشد پس‌چه‌باید کرد؟ باز وزرا نشستند و بحث‌کردند و فکر کردند. کمیسیون تشکیل دادند، کمیسیون فرعی تعیین‌کردند . عاقبة الأمر چاره‌ای غیر از این ندیدند که حکم مجازات به قتل را بدل کنند به حکم حبس‌ابد،و این علاوه بر اینکه ارزانتر تمام خواهد شد یك فایدهٔ دیگر هم خواهد داشت و آن اینکه اسم شاه به‌خوش‌قلبی و نیکی درخواهد رفت‌که بر مقصر رحم‌کرد واز خونش در گذشت .

پادشاه این رأی راقبول‌کرد و ترتیب‌کار را دادند . امایك اشکال درکاربود : در مملکت مناکو محبسی‌مناسب حال آدمی‌که تمام‌عمرش را باید در حبس بسر ببرد نداشتند . یك هلفدونی داشتند اما به درد موقعی می‌خورد که می‌خواستند یکی را دو سه روزی نگه بدارند ـ زندان حسابی‌که همیشه مورد استعمال باشد نبود . آخر هر طوری‌بود محلی برای این مقصود تهیه کردند و جوانك را در آنجا حبس‌کردند و یك سرباز هم آنجا گذاشتند که هم مواظبش باشد و هم برایش از قصر سلطنتی ناهار و شام بیاورد .

یك سالی‌که از این مقدمه‌گذشته بود سلطان مناکو یك روز در ضمنی که دخل وخرج مملکتش را از نظرمی‌گذرانید چشمش به یك

قلم خرج افتاد که تازگی داشت.

خرج نگاه‌داری این‌جانی‌بود. ومبلغ‌مختصری هم نبود. مصارف یك مستحفظ‌وخرج خوراك خود محبوس جمعاً به سالی ششصدفرانك سر می‌کشید. ازهمه بدتر اینکه آقا جوان وسالم هم تشریف دارند و بعید نیست که تا پنجاه سال دیگر زنده بمانند. آدم حسابش راکه بکند می‌بیند خیلی‌گرانتر ازسربریدنش تمام خواهد شد. این نشد.

پادشاه وزرایش را احضارکرد وبه آنهاگفت «باید طریقه‌ای به جهت رفع‌شراین‌حرامزاده پیداکنیدکه‌ازاین‌کم خرج‌ترباشد وارزانتر تمام بشود. ترتیبی‌که بنقد به آن عمل‌می‌شود سربه‌جهنم‌می‌زند». وزرا بازمدتی شورکردند وبحث‌کردند تاآخر یکی ازآنهاگفت «آقایان به عقیدهٔ من باید مستحفظ را برداشت». یك وزیردیگر اعتراض‌کرد «به! اگر مستحفظ نباشدکه مردکه فرارمی‌کند». اولی‌گفت «چه بهتراز این؟ بجهنم - بگذاربرود گورش را گم‌کند».

رأیشان براین قرارگرفت ونتیجه را به‌حضور شاه عرض‌کردند. او هم‌این رأی را پسندید. مستحفظ مرخص شد وهمه منتظرشدند کـه ببینندچه اتفاق می‌افتد. تنها اثری‌که داشت‌این بودکه وقت شام‌محبوس بیرون‌آمد وهمینکه دید مستحفظی درکار نیست خودش رفت در مطبخ شاهی هرچه دادندش‌گرفت و برگشت به محبس دررا بست و همانجا ماند. روز بعد هم‌همین کار راکرد. دوروز، سه روز، خیر، جوانك فرار نکرد. پس چه باید کرد؟ بالاخره بنا شد [illegible] و پوست کنده به او

بگویند که «بابا ما ترا نمی‌خواهیم درحبس نگه بداریم». آقای وزیر عدلیه امر کرد اورا به حضورش بردند وبه‌اوعتاب کرد که «مرد که چرا راهت را نمی‌کشی بروی؟ مستحفظی بالای سرت نیست ومی توانی هرجاکه‌دلت‌می‌خواهدبروی واعلیحضرت‌هم‌جلوت‌رانخواهدگرفت».

قاتل‌جواب داد «البته‌که اعلیحضرت‌جلوم رانخواهد گرفت‌اما من جائی ندارم‌که بروم. چه‌کار ازدستم‌برمی‌آید؟ این حکم قتلی که شما دربارهٔ من‌صادر کردیدسابقهٔ مرا خراب کرده‌است ودیگر احدی به من‌اعتنا نخواهدکرد. گذشته ازین عرضهٔ‌کارکردن ازمن رفته. الحق که بامن خیلی بد معامله‌کردید. انصاف نیست! اول که حکم به‌کشتن من می‌دهید وحکم را اجرا نمی‌کنید. آن دفعه را من اعتراضی‌نکردم بعدحکم حبس ابد درباره‌ام می‌دهید ویك سالی هم یك قراول به سرم می‌گذارید که خوراك‌برایم‌بیاورد آن وقت‌آن راهم برمی‌دارید که‌خودم مجبوربشوم بروم خوراکم رابیاورم. بازهم‌من‌شکایتی‌نکردم. اما دیگر اینکه بنده حالاباید راهم را بکشم و بروم خیلی زور است. هر کار دلتان می‌خواهد بکنید ــ بنده رفتنی نیستم».

وزیر عدلیه به شاه‌راپرت دادوباز شورای دولتی‌اجلاس کرد. حالادیگرچه بایدبکنند؟ فکرکردند وفکرکردند وتنها چاره‌ای که به نظرشان رسید این بودکه برایش یك مستمری سالیانه تصویب کنند و ازشرش خلاص بشوند. به حضورشاه عرض‌کردند وقرار براین شدکه سالی ششصد فرانك برای اعاشه به اوبدهند. همینکه مطلب به محبوس

ابلاغ شدگفت «بسیارخوب من حرفی ندارم به این شرط کــه شما هم متعهد بشویدکه مرتباً این پول را به من برسانید».

معامله به این ترتیب‌ختم شد. یك ثلث مستمری سال اول را به اوپیشکی دادند تا ازقلمرو حکومت پادشاه بیرون رفت. امابا ترن‌یك ربع ساعت بیشتر راه نبود مهاجرت کرد ودرست آن طرف سرحد رخت اقامت انداخت. قطعه زمینی خرید ومشغول زراعت تره‌بار شد. سرموعدکه می شد می‌رفت وپولش را وصول می‌کرد وضمناًسری هم به قمارخانه می‌زد وچند فرانکی روی میز رولت می گذاشت. گاهــی می‌برد وگاهی‌می‌باخت بعد برمی‌گشت به خانه‌اش. همین‌طوربه‌راحت وآسایش زندگی می‌کرد تا چند سال پیش‌که عمرش را به‌شما داد .

روی هم‌رفته‌بختش‌بلندبودکه جنایت‌قتل را در مملکتی مرتکب نشده بودکه برای بریدن سرمقصر یا درحبس ابد نگه‌داشتن اوازخرج کردن مضایقه‌ای ندارند.



اصل این قصه ازگی دو موپاسان نویسندهٔ فرانسوی است‌که در ۱۸۹۳ میلادی درگذشت. تولستوی نویسندهٔ روسی‌آن را اقتباس کرده وبه روسی در۱۸۹۷ منتشر کرده بود، وآن قصهٔ تولستوی به انگلیسی ترجمه شده است. بنده درموقعی‌که قصهٔ انشای تولستوی را درترجمهٔ انگلیسی خواندم وآن را با مختصر تصرفاتی به این صــورت اقتباس کردم دسترس به اصل فرانسوی نداشتم، ولی بعدها آن را در مجموعهٔ

حکایات وداستانهای‌گی دو موپاسان (چاپ‌پاریس Albin Michel ۱۹۶۰) یافتم، خواستم مستقیماً از اصل ترجمه‌اش کنم؛ دوصفحه را هم پرداختم، امادیدم که تولستوی قصه را بهترپرداخته‌است؛اصل حکایت واقعه را گرفته واز نو داستانی از ان ساخته است ، وبدین شکل به ذوق خوانندهٔ داستان خیلی بهتر می‌چسبد. برای نمونه‌آن دوصفحه‌ای راکه ازاصل موپاسان ترجمه کرده‌ام نقل می‌کنم. افتتاح داستان است آن طور که خود اونوشته:

تمام‌مردم پاریس، آنهاکه دراین فصل وارد پاریس می‌شوند آن رشتهٔ دراز شهرهای دلربائی راکه از مارسی تا جنوآ قـرار دارنـد می‌شناسند. به این شهرهای زیبا وقتی می‌رسندکه دریا کنارهای شمالی را پشت سرمی‌گذارند؛ به جانب‌آنها در اواسط فروردین ماه عـزیمت می‌کنند، درست درآن موسمی که این‌گردن بند مرکّب ازچندین شهر بناست‌که مبدل به چندین دسته‌گل حقیقی بشود، ودرزمانی‌که صحرا و دشت‌آنجاجزیك باغ فراخ‌نیست، موقعی‌که بوته‌های‌گل‌سرخ ودرختان مرکّبات درهمه‌جا گل می‌کند.

در میان همهٔ این امکنه یك موضع بخصوص هست‌کـه بیشتر محبوبست؛ ولیکن این یك را شهر نمی‌توان خواند ، بیشترازیك‌شهر است، یك مملکت‌است، هرچندکه بسیارکوچکست. این مملکت مقر گراندوك ژرولستاین است.

این دولت کوچك مناکو، واقع برفراز کوهی پوشیده از گیاه

وگل‌ودارای مبلغی خانه ومنزل سفید ویك کاخ سلطنتی، تحت فرمان سلطانی است‌مستقل‌تر از سلطان ماکوکو، فرمانرواتراز قیصر ویلهلم پروس ومجلل‌تراز لوئی‌چهاردهم پادشاه‌متوفای فرانسه.

امیر مناکو بی آنکه از ایلغار خارجی یا شورش داخلی ترس وباکی داشته باشد به صلح و آرامش و آسایش درمیان ملت کوچك و خوشحال‌خویش فرمان می‌راند و درباری با شکوه وتشریفات سلطنتی دارد که کمال احترام وتعظیم نسبت به او را مرعی می‌دارند. سرکردهٔ سپاه دارد وهشتاد سربازدارد. اسقف دارد وکشیشان زیر دست اسقف، رئیس تشریفات دارد وکلیهٔ صاحبان مراتب دولتی باعناوین والقاب مطنطن که همواره پیرامون فرمانروایان مطلق باید دیده شوند و به جلال وکمال ایشان ایمان داشته باشند.

اما این سلطان‌بهیچ وجه خونریز وکینه‌توز نیست. گاهی کسانی را تبعید می‌کند، ولیکن این تبعیدها برتدابیر وموازینی بسیار متقن مبتنی است.

مثالی بر آنچه‌گفتم می‌خواهید؟

یکی ازبازی‌کنان در روزی‌که با «بدبیاری» دچارگردیده بود لفظی توهین‌آمیز برزبان راند. به‌عرض‌امیر رسانیدند، فرمان صادرشد که از شهر بیرونش کنند.

مدت یك ماه مرد مطرود پیرامن فردوس ازدست رفته می‌گشت واز ترس تیغ ملائکهٔ مقرب (سربازان دولتی) پا به درون‌نمی‌گذاشت.

عاقبت روزی دل به‌دریا زده از سرحدگذشت و درعرض سی‌ثانیه خود را به قلب مملکت رسانید و داخل کازینو گردید. بیرون در ناگهان به یکی از نگهبانان برخورد که مانع او شد و گفت «آقا، آیاشما آن‌نیستید که او را طرد کردند؟» و او جواب داد «چرا، همانم و قصد دارم که با اولین قطار راه‌آهن از شهر خارج شوم». نگهبان به او گفت «بسیار خوب، در این صورت مانعی ندارد، داخل شوید».

از آن‌پس هرهفته‌کار اوهمین‌بوده است. هر بارهم همان نگهبان از وی همان سؤال را می کند و همان جواب را می‌شنود و به همان نحو به او جواز دخول می‌دهد.

آیا عدالت هرگز ازین ملایمتر می‌تواند بود؟



چندی پیش اطلاع حاصل کردم که همین قصه‌تحت‌عنوان«قیمت اعدام» در سلسلهٔ قصه‌های «افسانه» ازانتشارات کتاب‌فروشی خاور در سال ۱۳۰۶ منتشر شده بود و مترجم‌آن حمید امیر سلیمانی بود.

مصیبت[1]

نیکلاپوتخین (N . putokhin) از آن مصیبتی که برسرش آمده بودچنان‌نبود که‌عبرت نگرفته باشدولی‌طبیعت روسی‌اینست که‌برحسب اقتضای موقع‌رفتار کند وبا رفیق و آشنا که می‌نشیند به شرایط همدمی و همقدمی عمل کند و نگرانی اینکه به‌کجا خواهد کشید نداشته باشد وحتی در اینکه شاید کارش به‌حبس و گدائی منجرشود هم فکر نکند. در این صورت از امثال نیکلا پوتخین توقع نباید داشت که مثلاً شرط بکندیاقسم‌بخورد که دیگر لب به‌عرق‌نخواهم‌زد ومست‌نخواهم‌شد. آن مصیبت‌ازهمینجاناشی شد: بدون‌اینکه قصد داشته‌باشد، مست‌شدودرحال مستی بکلی خانه و زن و اداره و شغلش را فراموش کرد ، ودرست‌پنج شبانه روزدر جاهائی که هرگز پا نگذاشته بودچرخید وخوش‌گذراند. از این عیش و عشرت پنجروزه آنچه در خاطرش مانده بود مخلوط بی‌سروته و در هم و برهمی بود از پك و پوز مستها و زیر پیرهنیهای رنگارنگ زنها و بطریهای جوربجور و رقص و پاکوبی دیوانه‌وار .

---

۱ . اصل این حکایت ازقصه‌های «چخف» نویسندهٔ روسی است ، من آن را از روی ترجمهٔ انگلیسی نقل کردم .

مدتی فکر و حافظه‌اش را بکار انداخت و زحمت داد اما تنها چیزی که واضح به یادش آمد این بود که وقت غروب که چراغهای‌خیابانها را تازه داشتند روشن می کردند به خانهٔ یکی از رفقا رفته بود که چند دقیقه‌ای بنشیند و با او در بارهٔ موضوعی که مربوط به‌کار و شغلش‌بود صحبت کند و این رفیق یك گیلاس آبجو به او تعارف کرده بود . نیکلاپوتخین آن گیلاس را سر کشیده بود . بعد یك گیلاس دیگر وباز یك گیلاس دیگر . . . همینطور تا شش بطری را دو نفرشان خالی کرده بودند . بعد به دیدن یك نفر دیگر رفته بودند ، واین آدم قدری ماهی دودی و شراب «مادرا» برایشان آورده بود . همینکه شراب به‌ته کشیده بود فرستاده بودند کنیاك بیارند . بعد از آن هم یادش آمد که هی مشروبهای مختلف بود که خورده بود ، اما وقایعی که در آن‌مدت اتفاق افتاده بود دیگر محو و مبهم بود مثل اینکه پرده‌ای از دود و دمه دورآنها راگرفته باشد و هر چه از پشت این‌پرده بنظر می‌آید یك نوع خواب مشوش مبهمی باشد : آن زن‌سوئدی با صورت‌کبود رنگش که‌متصل فریاد می‌زد «آهای ،یك گیلاس آبجو بده» ؛ آن تالار درازو باریك با سقف‌کوتاهش که ازدودسیگار ودك وپوزاوباش‌وپیشخدمتها و فراشها مملو بود ؛ خودش را می‌دید که شستهای هر دو دستش‌رادر جیب جلدقه‌اش فرو برده و پاهایش را به‌گردش در آورده است ومثل اینست که می‌خواهد نمایش عجیبی بدهد ، اما چه نمایشی ؟ عقل جن هم [illegible] می‌دهد ؛ بعد یك اتاق کوچك به نظرش آمد که بر دیوارهای

آن عکسها وتصویرهای باسمه‌ای پیش پاافتاده‌ای زده بودند ، ولباسهای زنانه به قلابها آویخته بودند ؛ بوهای مختلف که در هوا پیچیده‌بود: بوی آبجو سیاه حمال‌خور که به زمین ریخته بود ، و بوی اودوکلنی معطر ،و بوی صابون گلیسرین ، همه راهنوز هم به‌خاطر می‌آورد .در وسط این آش در هم جوشی که از مناظر و وقایع مختلف می‌دید وقعهٔ بیدار شدن و بهوش آمدن خودش قدری واضحتر بود و یادش می‌آمد که درآن ساعت‌آن قدر سرش سنگین و حالش بد بودکه حتی‌روشنی آفتاب هم اذیتش می‌کرد . در آن ساعت متوجه شده بود که ساعت و زنجیر و عنبرچهٔ طلا وچیزهای دیگری‌که درجیب جلدقه‌اش داشت از بین رفته . باعجله بلند شده بود وکراوات یك‌آدم دیگر رابه‌یقه‌اش زده بود ، و با حالت مستی و خمار و سردرد به اداره رفته بود ، در حالی که رنگش از خجالت سرخ بود و از مستی مثل آدم تب‌دار سر پا نمی‌توانست بند بشود جلو میز رئیس اداره ایستاده بود ، و رئیسش بدون اینکه‌نگاه به‌صورتش بیندازد باکمال بی‌اعتنائی گفته بود«بیخود به خودتان زحمت عذرخواستن ورفع تقصیرکردن ندهید ، اصلا چه لزومی داشت قدم رنجه بکنید و اینجابیائید؟ تصمیم‌گرفته شده است که شما دیگردرخدمت این اداره نباشید ،آقاجان ! مابه‌این‌طورمستخدمین حاجت‌نداریم. چون سرکارمرد عاقل با هوشی هستید لابد این را خوب می‌فهمید . بلی ، آقاجان» .

لحن بی‌اعتنائی و چشمهای تیز جمع کرده که از رئیس اداره

دید ، و لطافت طبع و حسن نیتی که از همکاران خود دید که بکلی ساکت ماندند ، این دو چیز در میان آن همه مهملات مبهم بسیار بارز و بر جسته بود وهیچ رؤیا بنظر نمی‌آمد . همینکه بعد ازملاقات رئیس، راه خانهٔ خود را پیش گرفت لند لند می کرد که «خودم کردم که لعنت برخودم باد ! خودم را رسوا و بی‌آبرو کردم و شغل و مقامم را از دست دادم ، رذل ، کثیف» .

الکلهائی که در آن چندروزه صرف کرده بودمثل این‌بود که در بدنش شعله‌ور استوازدهانش گرفته تاپایش تماماًخشك‌شده بود. پاهاش‌را بزورتکان می‌داد و چنین حس می کرد که گوئی یك دسته نظامی تمام شب را در دهانش بسربرده‌اند .احساس این‌حالت تمام‌بدنش را بلکه روحش را هم افسرده و پژمرده کرده بود . غرق خجالت و خوف و تنفر شده بود .

زیر لب گفت « وقتست که یك گلوله در مغز خودم جا بدهم . ازننگ وغیظ نزدیکست‌خفه‌شوم. دیگر نمی‌توانم‌زندگی کنم».یکی‌از همکارهایش که با او همراه بودگفت «راست می‌گوئی . خیلی بدشده. اگر شغلت را از دست نداده بودی قابل تحمل بود ، اما این از همه بدتر است ، داداش . چاره‌ای نیست غیر از اینکه همین حالا خودت را بکشی» .

پوتخین‌ازشدت‌سردردمی‌نالیدوچشمش‌رابزحمت‌می‌توانست‌باز نگاه‌بدارد . شقیقه‌هایش بشدت می کوبیدمثل‌اینکه جمجمه‌اش‌نزدیکست

بتر کد. به‌رفیقش گفت«تو هر کار می‌خواهی بکن من باید به‌این عرق‌فروشی بروم بلکه از این خمار و مستی بیرون بیایم ، اگر تو هم می‌آئی بیا ».

درمیخانه بعد از آنکه دو گیلاسی سر کشیده بودند نیکلاپوتخین گفت «نمی‌فهمم چطور شد مست‌شدم . خیالش مرا بوحشت می‌اندازد. دو سال تمام یك قطره به‌لبم نرسیده بود . برای زنم قسم خورده بودم که هیچ مشروب نخورم . در کوچه و خیابان مستها را که می‌دیدم به آنها می‌خندیدم . یکدفعه تمام بباد رفت . نه شغل دارم نـه راحت ، زندگی برام جهنم شده» ــ سرش را تکان می‌داد و می‌گفت «الان که به خانه می‌روم مثل اینست که به پای دار می‌برندم . نه‌غصهٔ ساعت‌وپولم را می‌خورم نه غصهٔ شغل‌و آبرویم را. همه چیزرا می‌توانم تحمل‌کنم غیر از یك چیز : با زنم چطور روبرو بشوم ؟ به‌او چه می‌توانم بگویم ؟ پنج شبانه روز قدم به خانه نگذاشته‌ام و خودم را بـه خاك سیاه نشانده‌ام . به‌زنم چه می‌توانم بگویم ؟ یقین دارم از دیدن من حالت تنفر وانزجار به‌او دست خواهد داد. آدمهای مست را نمی‌تواند ببیند. از رذالت و کثافتکاری بیزار است وحق هم دارد: چه رذالتی از این بدتر که من کرده‌ام که نان خانه‌ام را آتش زده‌ام ونان دانی زنم و خودم را بریده‌ام؟» یك گیلاس دیگربه حلقش ریخت ویك تکه‌ماهی شور به دهانش گذاشت ومشغول فکر شد. بعد از کمی سکوت دنبال حرفهاش را گرفت که «از فردا مثل اینست که بایدبه قرض وقوله زندگی کنیم. به این مفتیها کار به چنگ آدم نمی‌آید، وگرسنگی با آن هیکل

مهیبش‌به‌سر ماخراب خواهدشد،و زنها، رفیق‌جان،همه‌چیزرا می‌توانند ندیده بگیرند غیر ازفقر و نکبت را . سرو ریخت مست ، فرقه زدن وبی‌عفتی کردن،دعوا وعربده راه‌انداختن، پیری – همهٔاینهارا می‌توانند فراموش بکنند – ولی بی چیزی در چشمشان بزرگترین عیبهاست . آدم شده که دزدی هم بکندباید شام‌ونهارش را داشته‌باشد. زنم «ماشا» چطور می‌تواند سر بی شام زمین بگذارد؟ بله داداش، من‌زنها راخوب می شناسم. پنج روز ولگردی وعیاشی مرا می‌بخشد، اما گرسنگی را – خیر».

همقطارش آهی کشید وگفت «آره،پیه‌غرولند ونصیحت وموعظهٔ طولانی را باید به تنت بمالی» .

– «نخیر. ماشاگوششبه دلیل ومعذرت بدهکار نیست. اعتنائی ندارد که من به تقصیر خودم مقرّم و پیش وجدانم معذب و روسیاهم ، اینها به درد او چه می‌خورد؟ مرد معذب باشد، ازخجالت بخواهد آب بشود، حاضرباشد که کلهٔ خودش را باگلوله داغان‌کند، اینها که چارهٔ تقصیر رانمی‌کند. گناهکاراست وگناهکاررا باید تازیانه زد. آن وقت هم‌کاشکی درست وحسابی‌ازمن مؤاخذه می‌کرد، یاکتکم می‌زد،خیر، من می‌دانم چه‌کارخواهدکرد: بی‌اعتنائی، سکوت – یك هفتهٔ تمام از من اعراض خواهدکرد ویك کلمه حرف نخواهد زد، مثل اینکه به میز وصندلی حرف بزند نیش خواهد زد واظهار ترحم ودلسوزی بارم خواهدکرد. فکراین عذاب وشکنجه را درست بکن... عفووگذشت!

نخیر، ماشا خودش بقدری مقدس ومتقی‌است که گناهکار را محالست ببخشد» .

خلاصه نیکلاپوتخین از دکان‌عرق‌فروشی که‌بیرون آمد و به‌طرف خانه‌اش رفت در راه تمام فکرش مستغرق این بود که عباراتی بهم‌ببندد وجوابی برای زنش حاضر کند. صورت زنش را درنظر می‌آورد که با رنگ‌پریده، باحالت‌غضبناك، باحدقهٔ‌پراشك، روبرویش ایستاده‌و کلمات نیشداراست که مثل‌سیل ازدهانش جاری است. ازتصور این‌حال منقلب می‌شد، رعب‌و ترس‌برقلبش‌مستولی‌می‌شد، ومثل‌شاگردمدرسه‌ای که‌تقصیر کاراست‌واز معلمش‌وحشتناك‌است‌دلش‌تومی‌ریخت‌وقدمش‌سست‌می‌شد.

عاقبت به‌در خانه‌اش رسید باخودگفت «هرچه باداباد» ـ و زنگ در راکشید. «چه‌کار می‌توانم بکنم؟ اگر دیدم نمی توانم تحملش را بکنم خودم را سربه نیست می‌کنم. هرچه‌واقع شده است از سیر تاپیاز برایش نقل خواهم‌کرد، وبعد سرم را پائین خواهم انداخت ویکسر بیرون خواهم رفت یکراست خواهم رفت تا ببینم به کجا خـواهم رسید».

وقتی‌که وارد خانه شد زنش ماشا درهشتی ایستاده بود، ساکت وآرام نگاه می‌کرد ومنتظر بودکه نیکلا چیزی بگوید اما نیکلا رنگ پریده وحالت دلواپسی زنش راکه زیر چشمی دید لب نجنبانیـد، و به‌کندن‌گالشهایش مشغول شد، وبا خود فکر می‌کردکه «بگذار اوسر صحبت را باز کند» به اتاق نشیمن رفت، واز آنجا به اتاق غذا خوری رفت، وماشا به دنبال او می‌رفت، اما همان‌طور ساکت مانده بود و به

حالت استفهام به اونگاه می‌کرد. نیکلا که خجالت وشرمندگی سراپای وجودش راگرفته بود عزم خود را جزم کردکه یك گلوله در مغز خود خالی کند و راحت شود . می‌دید که دیگر نمی‌تواند تحملش را بکند وطاقتش طاق شده است.

پنج دقیقه‌ای سرافگنده ومتفکر ازاین اتاق به آن اتاق رفت و قدرت‌تفوّه به یك‌کلمه را نداشت عاقبت در جلو میز ایستاد وبا مداد روی حاشیهٔ روزنامه این چندکلمه‌را نوشت: «دنبال ولنگاری رفته‌بودم واز اداره بیرونم کرده‌اند. طاقت بیار وجرأت داشته باش».

بشتاب از آن‌اتاق بیرون‌آمدوبه‌اتاق‌کتابخانه‌اش رفت .لحظه‌ای بعد زنش پهلویش‌نشسته بود وبه‌اودلداری‌می‌داد که: «گندم رااز آسیا که بگذرانی آرد می‌شود، وناملایمات روزگار انسان را پخته ومجرب می‌کند .مرد باش، غصه نخور، نا امید مشو، به خواست خدا از چنگ سختی وتلخی خلاص خواهیم شد ، وتو کار وشغل دیگری بدست خواهی آورد».

نیکلا گوش می‌داد ونمی‌دانست که آنچه می‌شنود دربیداریست یادرخواب ونمی دانست که جواب زنش را چه بدهد. کم‌کم اخم ابروهایش برطرف شد، تبسم درلبش پیدا شد، ودر سرچند دقیقه مثل بچهٔ بیگناه بلندبلند می‌خندید. زنش به اوغذا خورانید، وهمینکه‌خمار ومستیش برطرف شده بود در رختخواب خوابانیدش.

صبح روز بعد خندان‌وخوشحال‌بادلی‌گرم وخاطری‌مطمئن ازخانه

بیرون رفت که سراغ شغل ومقام تازه‌ای بگیرد، ودرسر هفته کار پیدا کرده بود. بدبختی ومصیبتی که به‌او روآورده بود اورا خیلی تغییرداد. حالا همینکه آدمهای مست را می‌بیند دیگر مثل سابق به آنها نمی خنـدد و آنها را سرزنش نمی‌کند، خوشش می‌آید که به مردان فقیروگدا که مست شده‌باشند کمك کند وصدقه بدهد، وهمیشه‌می‌گوید «گناه درمست شدن نیست، گناه دراینست که دست مرد مست را نگیرند و کمك‌نکنند که دوباره برخیزد. دست افتاده‌گیر اگر مردی».

وشاید هم حق با اوباشد.

*

وای به وقتی که بگندد نمك

به‌مناسبت کتاب تازهٔ نویسندهٔ با ذوق ماآقای جمالزاده یك‌نفر دوست بسیار فاضل وفرشته‌خوی ترك من در استانبول، آقای‌حیدرعلی دیریؤز یادآوری کردکه در انجیل متی (باب پنجم فقرهٔ ۱۳) در ضمن موعظهٔ‌جبل این مضمون‌بکار رفته است . چون‌من‌به‌ترجمهٔ فارسی‌انجیل دراینجا دسترس نیافتم‌ازترجمهٔ عربی آن‌نقل می‌کنم: مسیح‌به‌حواریون می‌گوید :

انتم ملح‌الارض‌ولکن‌ان‌فسدالملح فبماذا یملّح‌ولا یصلح‌بعد لشیء الا لان‌یطرح خارجا ویداس من‌الناس .

تحقیق اینکه آیا این تمثل از این قدیمتر هم استعمال شده‌است یا نه خالی از فایده نیست .

هدایای هیمکف [1]

اولین باری که من در راستهٔ ساحل دریای مغرب از لنگرگاه گوران گرفته تا دماغهٔ زوز مسافرت کردم درست شش سال پیش‌ازین بود ، واز آن وقت تا به‌حال در هوای خوش یا ناخوش کراراً اراضی آن حوالی را طی کرده‌ام ، و شاید بـه مرور زمان راه و بیراه آن را چنان یاد بگیرم که مثل مستحفظین ساحل بتوانم چشم بسته به هرسمتی بروم ، با تمام این احوال آنچه در آن سفر اول دیدم چنان در خاطرم نقش بسته است که هنوز هم وقتی که فکر آن راستهٔ ساحل را می‌کنم همان زمینی به‌یادم می‌آید که در آن ماه دسامبر در عرض آن چهارروزهٔ مه‌آلود و تاریك بی‌یار و همدم آن را پیمودم .

سیاحت ناگوار و خشنی بود. باد مخالف می‌وزید ، و قطرات سرد باران را بسختی برصورت من می‌زد . مه غلیظی در سمت‌چپ‌من سطح دریا را پوشیده بود و غلتان غلتان رو به شمال حرکت می‌کرد . غالب اوقات تنها چیزی که به چشم می‌شد دید بته‌های جگن بود

---

۱ . این حکایت‌هم‌ازجملهٔ‌داستانهای ادیب ونویسندهٔ انگلیسی کوئیلر کوچ Quiller – Couch است که من ترحمه کرده‌ام .

که در کنار جاده روئیده بود، و ذرات باران که بر آنها نشسته بودصف بته‌ها را شبیه به یك ازارهٔ خاکستری رنگ کرده بود . گاه بگاه هم امواج دریا که به‌پای آن تخته سنگهای جسیم‌می‌خورد و می‌خروشیدآب مثل دیوبه‌آسمان تنوره می‌کشید واز بالا بر سرمن می‌ریخت وسراپایم را تر می‌کرد .

در یك نقطه جاده اندك پیچی می‌خورد و سرازیر می‌شود . به اینجاکه رسیدم درمیان‌مه‌روشنائی‌چهارگوشی به‌چشمم خورد، وقدری نزدیکتر که رفتم شبح کلبه‌ای را دیدم که دور این روشنائی را گرفته بود . این کلبه در پاره زمینی میان جاده و دریا واقع شده بود و با خود فکر کردم که خدا منزل و مسکنی از این گوشهٔ ساحل غریبتر واز آب و آبادی دورتر خلق نکرده است ؛ منتهی روشنائی آتش که از پنجرهٔ چهارگوش کلبه می‌تابید مثل این بود که مرا به داخل دعوت می‌کند . با خود گفتم بدنیست که‌یك فنجان‌شیر از صاحب‌خانه‌بخواهم و ضمناً معلوم‌کنم چه‌نوع مردمی هستند که در این‌کلبه منزل‌گرفته‌اند .

در را کوبیدم ، و پیرزنی آن را باز کرد . قد بلندی داشت و پشتش قدری خم‌شده‌بود . بشره‌اش را زردی رنگ چنان گرفته‌بود که گوئی بــه دندانها و سفیدی چشمش نیز سرایت کرده است. کلاهچهٔ پاکیزه‌ای از چلوار سفید برسرداشت که نوار آن را زیر چانه‌اش بسته بود ، واز موی دو رنگش فقط باریکه‌ای از لبهٔ کلاهچه بیرون بود .

نیمتنهٔ بنفشی به‌تن‌داشت، وروی آن پالتو قهوه‌ای رنگ‌لا ئی‌داری پوشیده‌بود که تا نزدیك مچ پا یش می‌رسید، وشال گرمی هم دور شانه و گردنش پیچیده بود . جوراب پشمی بسیار ضخیمی پا کرده بود ولی کفش نداشت .

همینکه تقاضای مرا شنید گفت «یك چای درست و حسابی چه عیبش است که یك فنجان شیر می‌خواهی ؟»

من مثل اینکه از گرسنه نبودن خود قدری شرمنده شده باشم گفتم «آخر نمی‌خواهم اسباب زحمت و درد سر شما بشوم» .

پیرزن جواب داد «کمتر کسی اینجا می آید که به‌ما زحمت بدهد، پسر جان . در عوض ، تا بخواهی دریـا برایمان مهمان ناخواسته و ناخوانده می‌آورد ــ که خدا روحشان را به اعلی‌علیین ببرد . بفرما ، بیا کنار آتش بنشین . این شوهر منست که اینجا نشسته ، اما تعارف و تکلف با او فایده‌ای ندارد ، برای اینکه کر کر است و عقلش‌هم‌سرجاش نیست» . بعد رو به‌شوهرش کرد که «اسحق ، تو مرغ زبان بستهٔ بیچاره که غیر از کفن و دفن منتظر چیزی نیستی ، ایـن آدم غریبه را تماشا کن» ــ و همینکه من از پهلوش گذشتم که نزدیك آتش بروم شنیدم که آه سردی کشید .

پیر مردی که این زن به اسم اسحق خوانده بود در یك صندلی چنبره شده بود و چرت می‌زد ، و تخته پاره‌های کشتی که جلو او در اجاق می‌سوخت شعلهٔ آبی رنگی به روی او انداخته بود . چشمی باز کرد و با بی‌اعتنائی مات مات نگاهی به من کرد و دو باره به چرت

رفت . واضح بود کـه به‌آخرین درجهٔ تنزل رسیده است و در مرحلهٔ طفولیت ثانوی و بیخبری صرف سیر می‌کند ؛ تمام قوای او تحلیل‌رفته بود و آنجا منتظر فرمان مرخصی نشسته بود .

چکمه‌های من غرق گل بود ، و زمین پاك و پاکیزهٔ اتاق مطبخ را که سنگ‌فرش بود به‌وضع خرابی انداخت ، اما پیرزن با من چنان معامله می‌کرد که گوئی لباس رسمی در باری به‌تن داشته باشم : یك صندلی را باکمال دقت‌گردگیری کرد ، و در سمت دیگراجاق‌گذاشت که من بر آن بنشینم . بعد کتری را بار گذاشت ، وکلیدی راکه دریك فنجان گذاشته بود بیرون آورد ، و به‌سمت‌گنجه‌ای رفت که‌بین‌بخاری و دیوار بود . چیزی که می‌خواست ازگنجه در بیاورد در طبقهٔ‌فوقانی بود ، و برای اینکه دستش به‌آن برسد یك صندلی زیر پایش‌گذاشت. من خواستم به او کمك‌ کنم ، ولی خیر ـ خودش باید آن‌را بردارد . همینکه پائین آمدم دیدم چای‌دان سبزی در دستش است .

کاش می‌توانستم آن چائی راکه از این چائی‌دان بیرون آورد برای شما وصف‌کنم ؛به‌مجردی که‌آب جوش رویش ریخت تمام‌اتاق پر از عطری شدکه حتی‌آن‌پیر خرف را هم در صندلی بحرکت‌آورد، که نفس عمیقی‌کشید ، ومثل این‌بودکه عطر چای در مغز نیم‌مرده‌اش روح نوی دمیده باشد . پیرزن فنجانی برای‌من ریخت ومن‌قدری‌از آن را چشیدم . با خودگفتم «حتماً قاچاقی است» ؛ برای اینکه واقعاً اگر حاضر باشند ده برابر قیمت عادی هم بابت چنین چائی در لندن بدست

نخواهید آورد . از من پرسید «از این چای خوشت می‌آید؟» ــ و پیش از آنکه مجال جواب دادن کرده باشم میز کوچکی پهلوی من گذاشته بود، و تنقلات و مخلفات گوناگون از گنجه بیرون می‌آورد و روی آن می‌چید. چه چیزها که در آن گنجه نبود ! تحفه‌ها و طرایف نادر مغرب و مشرق از خاویار و مربای خرمندیل و انجیر خشك و زیتون و گیلاس پرورده در کنیاك گرفته تا نقل فندق هندی و انواع شیرینیهای روسی، هرچه تصور کنید از این گنجه بیرون آمد . و من خشکم‌زده بود و با چشمهای ور دریده به پشت صندلی تکیه کرده بودم و تماشا می‌کردم. پیر زن یك ظرف خامه و یك گرده نان خانگی هم آورد و روی میز گذاشت ، بعد گفت «این چیزها را هیمکف برای ما می‌فرستد» .

گفتم «هیمکف چه کسی است ؟».

گفت « فئودر هیمکف » وبعد از اندك تأملی توضیح داد که «هیمکف نایب ناخدا در یکی از کشتیهای روسی است» .

گفتم « دوست شما ؟ » .

سؤال مرا نشنیده گرفت و پرسید «میلت به هیچکدام از اینها می‌کشد؟ بعضی از این چیزها باب دندان ما اهل این مملکت نیست».

من نگاهی به او کردم و نگاهی به خاویار، بعد گفتم «شما چطور؟ شما از این چیزها خوشتان می‌آید؟».

گفت «نمی دانم، من هرگز لب به اینها نزده‌ام . ما اینها را نگاه می‌داریم تا اگر بیچارهٔ عابرالسبیلی اتفاقاً دری بزند و چیزی بخواهد [illegible] بگذاریم» .

گفتم «این چیزها شما می دانید که اگر به دست تجار و اعیان برسد خیال می کنند مایدهٔ بهشتی است؟».

گفت « اینطور باشد. من به هرجهت لب به اینها نزده‌ام اگرهر کدامِمان یك ذره از ینها در دهنمان بگذاریم بیخ‌حلقومِمان گیر می کند».

ده دوازده سؤال به خاطرم خطور کرد ، و خیلی چیزها بود که می‌خواستم بدانم، اما فکر کردم شرط ادب اینست که این ضیافت عجیب را بدون سؤال و جواب برگذار کنم . با وجود این بعد از لحظه‌ای همینکه نگاه به‌بالا انداختم دیدم چشم به‌من دوخته است ، لقمه را که برداشته بودم در بشقاب گذاشتم و گفتم : « نمی‌توانم از کنجکاوی خودداری کنم ، دلم می‌خواهد از بابت این فئودر هیمکف اطلاع بیشتری به‌من بدهید» .

پیرزن گفت «چیزی نیست که ابا از گفتنش داشته باشیم ، یعنی صداقتش را بگویم ، پیش از اینها دلمان نمی‌خواست قضیه را بـرای کسی نقل کنیم ، اما هرگناهی بود تا حالا اگر خدا نبخشیده باشد بعد از ین دیگر نمی‌بخشد . این شوهر من را می‌بینی آنجا نشسته ؟ این هر چه توبه و انابه که می‌توانسته است کرده» . پیرزن قدری مکث کرد، بعد این قضیه را برای من گفت :

«من یك پسر داشتم ، جوان سر به‌راهی بود ، و داخل قشون شد، و در جنگ اینکرمان در شبه جزیرهٔ کریمه به‌دست روسیها کشته شد . حالا، وقتی که این [illegible] را نگاه می‌کنی حتماً خیال می‌کنی از عهدهٔ

یك موش برنمی‌آید . اما آن وقت ، همینکه خبر برای ما آوردند ، این جوجهٔ ضعیف مشتهایش را بالا برد و فریادکشید «خدا مرا چنین‌و چنان بکند اگر با روسیها روبرو بشوم و حقشان را دستشان ندهم . آی که خدا یك‌آدم روسی برایم بفرستد ــ همه‌اش یك دانه !» آخر شما که می‌دانید آدم روسی اینجاها سربته‌ها که سبز نمی‌شود . پسرما را هم که گوشهٔ جگرمان بود کشته بودند . چکارمی‌توانستیم بکنیم غیر از ناله و نفرین ؟» .

«آقام‌که شما باشی ، شانزده سال‌آزگارگذشت . یك شب ما دو نفری درکنار همین‌آتش نشسته بودیم و به شور محشری‌که بیرون بپا بودگوش می‌دادیم : آن طوفان بزرگی بود که‌لابد می‌دانی درسال هفتاد اتفاق‌افتاد ، وهمین توی اتاق‌مطبخ هم‌که نشسته‌بودیم اگرمی‌خواستیم حرف همدیگر را بشنویم بایست داد بزنیم . سه چهار ساعت از شب گذشته بود و ما فکر می‌کردیم‌که دیگر وقت خفت وخو شده ، که‌یك دفعه صدای در بلند شد . ابن اسحق پاشد وکلون راکشید وآواز کرد که «کیه؟» ــ یك مرد جوان لندهور دروسط چارچوب در پیداش‌شد ، مثل موش‌آب کشیده ، با سر و صورت خون آلود ، و وقتی‌که حرف زد دندانهایش مثل برف سفید بود . از حرف زدنش معلوم بود که خودمانی نیست و از خارجه آمده ، مثل این هم بود که از حال رفته ، که صدایش خیلی ضعیف بود ، اما همینکه چشمش به‌آتش گرم افتاد یاك نشش باز شد ، و دندانهاش مثل یك رج مروارید برق می‌زد .

دادزد که «ای آقا، بهدادما میرسید؟ کشتی ما آن پائین بهسنگ خورده ـ پانزده تا رفیق بیچاره! میفرستید مددبیاید ؟ حتماً کمك می کنید ؟»ـ اسحق یکی دو قدمی عقب گذاشت و خیلی شمرده و کند حرف زد ، و گفت «کجائی هستی ؟» ـ وآن جوانك بعد از اینکه سؤال را ملتفت شد جواب داد «روسیام ، کشتیمان هم روسیست ، همهمان هم روسی هستیم ؛ شانزده تا رفیق بیچاره مثل برادر ، همه از آرخانگلسك» .

«این شوهرمن همینکهحرفش را شنید برگشت و رفت بهطرف بخاری ؛ اما آنملاحبدبخت هردو دستش را درازکرد ، ومندیدم دست راستش انگشت وسطی ندارد . باز الحاح کرد که «کمك می کنید ؟ بله ، بله ، البته کمك می کنید . همه باچنگال بهلب کشتی بند شدهاندـ اینجور ـ پانزده تابرادر بیچاره ، بیشترشان زن وبچه دارند».میدانید اسحق چکار کرد ؟ سرش رابههوا بلند کرد وگفت «خدایا ترا شکر»ـ بعد یك نیمسوز کلفت از این اجاق برداشت ، ودوید بهطرف آنملاح نیمهجانکه بزحمت سرپاش بند شده بود، وگفت «از من این رابراشان ببر» ـ آنوقت بانیمسوز زدبهصورتش واز درانداختشبیرون ـ دررا کلون کرد وبرگشت .

«آن شب خواب بهچشم من و شوهرم نیامد . همینطوربا رخت و لباس تمام شب ساکت نشستیم . سفیدهٔ صبح اسحق قدم زنان رفت بهطرف ساحل . هیچ چیز ندید غیر از مردهٔ دو نفر آدم که روی سنگها افتاده بود ، آنها را آورد و در پای مرز همهان چال کرد و منتظر باقیشان

شد . عصری یکی دیگر آمد ، روز بعد دو تا دیگر ، همینطور تاآخر هفته . روی هم رفته ده تا مرده پیدا شد که همه را دفن کرد . در روز چهارم هم جسد همان مردی را پیداکرده بود که انگشت وسطی دست راستش رفته بود ، از اینجا که مانده و رانده شده بود راه عوضی‌رفته بود ، سر آن پیچ افتاده بود توی سنگلاخ گردنش شکسته بود . دوتا از آنها را هم این‌کسی که ساحل را نگه‌داری می‌کند پیداکرده بود ، و بردند در قبرستان کلیسا دفن کردند . از مابقیشان اثری پیدا نشد .

«این گذشت و پنج سال تمام من و اسحق هیچ کدام یك کلمه ازین بابت به‌همدیگر حرف نزدیم . بعد یك روز وقت ظهر یك ملاح آمد و درزد ، من رفتم در را بازکردم دیدم‌آدمی است از اهل‌خارجه، با یك عالم ریش و سبیل و دو رج دندان سفید براق و درشت . باآن لهجهٔ بدش به‌انگلیسی گفت «من آمده‌ام آقای اسحق لینیان را ببینم» . من اسحق را صداکردم ، و این مرد دست انداخت گردنش و روش را بوسید وگفت «پدرجان ، مرا ببر قبرشان را به‌من نشان بده ، اسم مـن فئودرهیمکف است ، برادر من دمیتری جزء ملاحهای کشتی ویاتکابود که اینجا به‌سنگ خورد . تو کـه خاکشان کردی حتماً می‌دانی قبرش کدام یکی است . آن کسی بودکه از دست راستش یك انگشت‌افتاده بود .من نفرین کرده خودم انداختمش ــ بچه‌که‌بودیم من‌و او یك‌روز تیشهٔ پدرم را برداشته بودیم به‌بازی هیزم می‌شکستیم ، از بخت بد من زدم انگشتش را قطع کردم . به‌من گفته‌اند که اینها چطور دستشان از

همه جا کوتاه شد و هلاك شدند ، و شما چطور نعششان را آوردید در مزرعهٔ خودتان به‌خاك سپردید . من‌تاعمردارم به‌شما دعا می‌کنم . حالا بیا قبرشان را به‌من نشان بده» . اسحق بردش قبر برادرش و قبر آن ده نفردیگر را نشانش‌داد ، اما حیوانك جرأت این را نداشت‌که یك‌کلمه حرف بزند . آن مردتا غروب آفتاب با ما بود ، بعد صورت هردومان رابوسید دعای زیادی به‌جان ماکرد و رفت . خدا ما را ببخشد ــ خدا گناه ما را ببخشد !

« از آن وقت تا به‌حال دیگر از بس توسط پست برای ما ازاین سوغاتها و تحفه‌ها فرستاده ما را ذله‌کرده » .

پیرزن به‌اینجا که رسید از جا برخاست و شوهرش رادر صندلی راحتی قدری جا به‌جا کرد ، بعد گفت «آنقدر از این چیزها داریم که هر بیچارهٔ عابرالسبیلی مثل خودت از اینجا بگذرد از خدا می‌خواهیم که بیاید تا ما بتوانیم قدری از اینها را از سر خودمان بازکنیم » .

همزاد زنم

در اوایل جنگ اخیر مدت یك سال و نیم در یکی از شهرهای مغرب انگلیس اقامت داشتم. شهر کوچکی است که بیش از بیست‌وپنج هزار نفر جمعیت ندارد و تقریباً همهٔ مردم یکدیگر را می‌شناسند . در این شهر بود که با مسترفارمر آشنا شدم و کسی نبود که این مرد را نشناسد و داستان اورا نداند . سنش از چهل‌وپنج بیشتر نبود . اماچنان شکسته بود و موی سروصورتش سفید شده بود که مردی هفتادوپنجساله بنظرمی‌آمد . آنچه او را این‌طوراز پا انداخته بود سودا ومالیخولیائی بود که در همان دو سه سال اخیر به سرش زده‌بود ، و می‌شودگفت که اورا خورده بود . قصهٔ این مرد را زن‌صاحبخانهٔ من مجملاً برایم‌گفت که از وقتی که زنش مرده است‌به این حال افتاده است . و من پرسیدم چند سال است که بی‌زن شده ، گفت سه‌سال ونیم است . تعجب کردم که دراروپا هنوز هم ، چنین عشقها پیدا بشود ، که مردی درعرض‌سه سال ونیم از غصهٔ مرگ زنش بقدری رنج بکشد که به‌اندازهٔ سی‌سال در بنیه و مزاج او تأثیر داشته باشد و او را بکلی از پا بیندازد . و به این جهت بود که خیلی میل داشتم قصهٔ مستر فارمر واوضاع واحوالی را که باعث این تغییر فاحش شده است از خود او بشنوم .

دوسه ماهی بعد از آنکه با او آشنا شده بودم شبی دونفری باهم نشسته بودیم و از هردری گفتگو می‌کردیم کم‌کم رشتهٔ کلام به‌احوال شخصی کشید و مسترفارمر بناکرد به‌گفتن سرگذشت خود وشرح‌دادن خیالات‌عجیبی که راحت و آسایش اورا سلب کرده بود . من تقریرات او را عیناً برای شما نقل می‌کنم و شما را مختار می‌گذارم که‌آنها را به هرنوع می‌خواهید تعبیر وتفسیر کنید ، وهر محملی دلتان‌می‌خواهد براین قصه بگذارید .

مسترفارمر گفت : از خیال زنم در نمی‌روم . ده‌سال پیش باهم عروسی کردیم وتقریباً شش سال‌ونیم باهم زندگی کردیم . یادم‌می‌آید شب اولی‌که او را دیدم در یك‌مجلس مهمانی بود . اسمش هیلدابود، و همهٔ مهمانها با هم زن وشوهر یا نامزد بودند ، غیراز من واین‌دختر . و گویا قصد صاحبخانه همین بود کـه ما دو نفر در آن مجلس همدم و همصحبت یکدیگر باشیم‌وتنهائی‌نکشیم . درسرمیز شام پهلوی‌هم‌بودیم وبعد ازبرگذارشدن شام‌گوشه‌ای نشستیم و در مواقعی که صحبتها دسته جمعی نبود ما دو نفر هم پچ‌پچ می‌کردیم . خلاصه دل دادیم و قلوه گرفتیم وبا هم قرار ومدار گذاشتیم که هفتهٔ بعد در فلان رستوران باهم شام بخوریم وبعد هم به‌سینما برویم. تصادفاً روزبعد درکوچه دیدمش اما او باکمال بی‌اعتنائی از پهلوی من‌گذشت و من که برای ملاقات‌او ایستاده بودم ودستم را برای دست دادن دراز کرده بودم‌سرجایم‌خشکم زد واز عابرین که متوجه این‌حالت شده بودند چنان خجالت‌کشیدم که

مصمم شدم در شب معهود به وعده‌گاه نروم تا تلافی این حرکت اورا درآورده باشم . اما دلم پیش اونه چنان گیر کرده بود که بتوانم به این آسانیها دست از او بردارم . مناعت و عزت نفس را فدای عشق کردم و خودم را به‌این عذر راضی کردم که«باید ببینمش و بپرسم معنای این کار چه بود .» رفتم و دیدم که قبل از من آمده‌است ومنتظر شده .بسیار خوب با من برخورد کرد ، و مثل اینکه رفیق بسیار قدیم و شفیقی را دیده باشد اظهار خرمی و مسرت کرد . پس از احوالپرسی فی‌الفور شروع به‌گله‌گزاری کردم که فلان روز با من چرا چنین رفتاری کردی. دیدم از قضیه بکلی بی‌اطلاع است ، و پس از آنکه تفصیل را برایش نقل کردم واز ماوقع مطلع شد خندهٔ لطیفی کرد وگفت «معلوم می‌شود خواهرم را دیده‌ای » . از توضیحاتی که داد معلومم شدهیلدای من و خواهرش والری به‌یک‌شکم آمده بودند و یك مو باهم فرق نداشتند ، وبزرگ‌هم که‌شده‌بودنداز همه‌حیث شبیه به‌یکدیگر بودند،حتی صوتشان و خنده‌شان را هم از یکدیگر تمیز نمی‌شد داد . پدر و مادرش در چین سکنی دارند ولی این‌دو دختر را از دوازده سالگی به انگلیس فرستاده بودند که تربیتشان کامل شود، و حالا که هر دو بیست ودوساله شده‌اند اخلاقشان باهم جور نمی‌آید و آشناهای همدیگر را نمی‌پسندند و از هم دوری می‌کنند .

از آن به بعد مکرر اتفاق می‌افتاد که گاهی این خواهررامی‌دیدم و گاهی آن یکی را. یعنی من‌هیچوقت نمی‌دانستم کدام یکی است ،و

منتظر می‌شدم ، اگر اظهار آشنائی می‌کرد و به طرف من می‌آمد و می‌خندید می‌دانستم هیلداست ، و اگر بی‌اعتنائی می‌کرد و می‌گذشت می‌گفتم لابد والری است. یك وقت خیال کردم که خوبست کفش و لباسشانرا نشان‌کنم اما این هم‌منتج نتیجه‌ای نشد ، زیرا که پارچه‌هائی که در این شهر برای لباس زنها می‌فروختند انواع معین محدودی‌بود، و هرچند صباحی یك‌پارچه مرغوب می‌شد وبیشتر مردم ازفلان پارچه لباس می‌دوختند . وانگهی اگر دو خواهر که دو قلو بدنیا آمده بودند هردواز یك پارچه لباس می‌دوختند یا به‌یك شکل ویك‌ریخت خودشان را ورمی‌ساختند جای تعجب نبود . مکرر اتفاق افتاد که یکی‌از آنها را می‌دیدم وتا از دورپیدا می‌شد خیال می‌کردم که «ها این‌خودش‌است برای‌اینکه همین لباس بودکه هفتهٔ پیش تنش بود» بعد می‌دیدم‌که‌اشتباه کرده‌ام .

چند بار به‌دلم گذشت که همان یك دختر است وبیخود ، برای شیطنت ، چنین ادعا می‌کند و مرا دست انداخته است یا اینکه غرضی و مرضی دارد . اما چه غرضی ، چه مرضی ؟ در همان شب اول که دیدمش به‌دلم نشست و به نظرم دختر خوب و درست و سر به راهی آمد . خانواده‌ای هم‌که باعث‌آشنائی من واوشده بودند مردمان‌حسابی و محترمی بودند .

اصلا بعضی اوقات که با هیلدا نشسته بودم و صحبت می‌کردم یك دفعه به سرم می‌زدکه «از کجاکه این همان دختر اولی باشد ؟ شاید

هم آن خواهره باشد که اسم و رسم مرا یادگرفته است و با من به‌شیوهٔ خواهرش معامله می‌کند» . باز به‌خود هی می‌زدم که «این خیال‌احمقانه را دور بینداز ، اصلا دروغ است که دو خواهرند ، همان یکی‌است و هروقت‌که مصلحتش اقتضا می‌کند خودش را به‌ناشناسی می‌زند» .فکر می‌کردم که « آخر چرا ؟» ـ خلاصه گرفتار زحمت عجیبی شده بودم .

علی‌الله ، دل بدریا زدم و سوءظن راکأن‌لم‌یکن گرفتم . پیشنهاد ازدواج به‌او کردم و او هم قبول کرد . به مبارکی ومیمنت زن وشوهر شدیم . خواهرزنم نه به‌عروسی ما آمد و نه بعد از آن هیچ وقت به‌دیدن ما آمد . درآن دو هفتهٔ بعد از عروسی که در شهرهای کنار دریا به‌سر می‌بردیم و در هیچ محلی بیش از یك شب نمی‌ماندیم هرگزباخواهر زنم روبرو نشدم و حالاکه فکرش را می‌کنم می‌بینم بهترین ایام من با هیلدا همین دو هفته بود ، و آرزو می‌کنم که کاش این دو هفته دوسال و ده سال شده بود ، و متصل سفر کرده بودیم و هرگز در هیچ شهری اقامت نکرده بودیم و مجالی به این دختر نداده بودیم که ما را پیدا کند و یا بر من ظاهر شود . اما چنین چیزی نمی‌شد .

باری برگشتیم به سرخانه و زندگیمان . و فوراً دورهٔ آن ظاهر شدنهای ناگوارتجدید شد. تنها من نبودم‌که دچار این‌ظهورها می‌شدم. گاهی یکی از رفقا به من می‌گفت «زنت را در فلان جا دیدم» و بعد که از زنم می‌پرسیدم «آیا در فلان وقت فلان جا بودی ؟» می‌گفت نه.

پس می‌بینید که رفقای من هم‌گرفتار این معما شده بودند ، یعنی چون با او آشنائی داشتند اگر درکوچه یا منزل دوست و آشنا می‌دیدندش جلو می‌رفتند که با او حرف بزنند ، وغالب اوقات آنها را دمغ‌می کرد، به این معنی که معلوم می‌شد زن من نیست وخواهرش است .

کم‌کم این مسأله برای من سودا یا مالیخولیائی شده بود و تمام حواسم را گرفته بود . فکر می کردم که‌کار شوالیه سر ارنست دوکلمار که قصه‌اش را در بوسهٔ عذرا خوانده بودم خیلی سهلتر ازکار من‌بود . برای اینکه آنجا شیطانه وگلوریا با هم از حیث رنگ بشره و رنگ مو اختلاف داشتند : یکی موی بور و بدن سفید داشت و دیگری‌موی مشکی و پوست گندمگون ، ولو اینکه در واقع هر دو یك نفر بودند. امازن من و خواهرش زندگی را بر مـن دشوار کرده بودند . از یك طرف زنم را بقدری دوست می‌داشتم که یقین داشتم زندگی بی او بر من حرام خواهدشد . از طرف دیگر می‌گفتم «این چه‌زنی شدکه‌اصل وجودش معماست ؟ بلکه این معما تا آخر هم حل نشود !» گاهی به خاطرم می‌رسید که خوبست زندگی وکسب وکارم را در این شهربهم بزنم وبا زنم به شهر دیگر یا مملکت دیگری بروم‌که خواهر زنم‌آنجا نباشد . ولی این هم نمی‌شد ، کسب و کاری که جد و پدرم پیش از من داشته بودند و آن را مشهور کرده بودند و عایدی خوب و مرتبی ازان بدستم می‌آمد ، بهم زدنش دیوانگی بود . فکر می کردم شصت هفتاد سال طول کشیده است تا این دکان نامی بهم زده ومثل‌آن مرغی

شده که روزی یك تخم طلا می‌گذاشت . ازاین گذشته هرجا بروم در آن شهر و مملکت را که نمی‌توانم به‌روی خواهر زنم ببندم . شاید او هم بیاید آنجا . بعضی اوقات خیال می‌کردم که کار خانه‌داری و بچه‌دار شدن‌باعث این‌خواهدشد که زنم قدری‌تغییر‌بکندوچین‌وچروکی در صورتش پیدا شودو آن تازگی‌و شادابی جوانیش کم بشود و به این جهت باخواهرش اندك اختلافی پیداکند . اما خیر ، یك سال ، سه سال ، پنج سال گذشت و یك ذره تغییر در صورت زنم پیدا نشد و من عوض اینکه ازاین مطلب خشنودباشم افسرده خاطرمی‌شدم. دراین‌اثنا هم مکرر اتفاق می‌افتاد که در کوچه با زنم روبرو می‌شدم و می‌دیدم همان لباسی که خودم برایش خریده‌ام تنش است . یقین می‌کردم که این بار دیگر عوضی نیست ولی چنان نوکم را می‌چید که غرق عرق خجالت می‌شدم . آخرهمچو چیزی می‌شود که کسی زن خودش را که شب وروز با او نشستو برخاستو خفت و خیز می‌کند نشناسد و عوضی بگیرد .

چندین دفعه برای کشف حقیقت قضیه این کار را کردم که تا خواهرزن را در کوچه دیدم باآنکه کار فوری و فوتی داشتم به‌عجلهٔ هرچه تمامتر به خانه رفتم ببینم زنم هست یانه . اما همه دفعه یا زنم در خانه بودو لباسی‌غیرازلباس خواهرش تنش بود ویا دوسه دقیقه بعد می‌رسید و آن لباسی که در کوچه به‌تن خواهرش دیده بودم تنش نبود . امابه فرض اینکه لباس همان رنگ و همان‌شکل‌هم‌تنش بود باز

دلیل هیچ چیز نمی‌شد . هیچ وقت نمی‌توانستم این مطلب را با زنم در میان بنهم برای اینکه می‌ترسیدم خیال کند که به او سوء ظن دارم، وهیچ چیزی به این اندازه زن را از مردش متنفر نمی‌کند که بفهمد مرد به او سوء ظن دارد . درستش را بخواهید آن قدر به زنم اطمینان پیدا کرده بودم که‌یقین داشتم‌اهل هیچ شیله و پیله‌ای نیست ، و ناچار یقین کردم که خواهری در کارهست . اما نه خودم هرگزاین دوخواهر را با هم دیدم و نه به کسی برخوردم که آن دو را در آن واحد باهم دیده باشد .

بدتر از همه اینکه زنم بچه‌دارنمی‌شد . هر دومان آرزوی یك پسر ویك دختر داشتیم و من علاوه براین آرزو، فکر می کردم لااقل وقتی که زنم حامله باشد با خواهرش تفاوت فاحشی خواهد داشت، من پیش طبیب رفتم ببینم عیب ازمنست یا از او معلوم شد از من نیست. زنم را راضی کردم که پیش طبیب برود معالجه‌اش کنند . یك هفته در مریضخانه خوابید . و در آن یك هفته خواهرزن‌را حتی یك بارهم ندیدم . اما بعد ازاینکه‌زنم از مریضخانه بیرون آمد باز اقلا ماهی‌دوبار همین امر عجیب پیش می آمد .

معالجهٔ طبیب مؤثر شد ، و زنم حامله شد که کاش نشده بود. هنوز سه ماهه نشده گرفتار خون ریزش یعنی نزف‌الدم رحم شد ، و یك هفته در بستر خوابید و هر علاج کردیم فایده‌ای نکرد و زنم از دستم رفت .اجاقم کور ماند ، و کار و کسب پدری و همه‌دار و ندارم

پس ازمرگم به قوم و خویشهای دور دست خواهد رسید. امااین خیال آن قدر مرا اذیت نمی‌کند که از میان رفتن خواهر زن آزارم می‌دهد. سه سال وهفت هشت ماه می‌شود که دیگر خواهر زنم را ندیده‌ام و نمی دانم چه به سرش آمده است : آیا به چین برگشته یا به شهر و مملکت دیگری سفر کرده ، یا اوهم‌مرده، ویااصلا هرگز وجود نداشته است .

از مردن زنم البته بسیار غمگین و غصه دار شدم . اما گاهی به خودم تسلیت می‌دهم که « اقلا از گیر این زحمت فکری و عذاب روحی راحت شدی که با موجود به این عجیبی سرو کار نداری ، و اگر زنت رفت همزادش هم دست از سرت برداشت ». ولی فایدهٔ این استراحت چیست ؟ معما هنوز لاینحل مانده است و نمی‌دانم که آیا واقعاً دو خواهر بودند ، یا یکی بیشتر نبود که گاهی ویرش می‌گرفت که مرا نشناسد .

راستش را بخواهید تا وقتی‌که زنده بود این قدر اصرار نداشتم که حتماً بدانم خواهر و همزادی دارد یانه . در آن ایام همین قدر به نظرم عجیب می‌آمد که چرا این خواهرزن‌با ما مراوده نمی‌کند ، ودر کوچه که مرا می‌بیند اظهار خویشی ومحبت‌نمی‌کند . امااز وقتی که زنم مرده و دیگر خواهرش را ندیده‌ام خیال به سرم زده و فکرم قوت گرفته که نکند که این زن اصلا خواهری نداشت ، و آن وقت کسی که شش‌سال ونیم این‌ادعا رادوام بدهد لابد برای هوس و بازی صرف

نیست ، پس عیب وعلتی در کارش بوده است . حالاست که هریك از آن وقایع جزئی در نظرم بزرگ می‌شود و اهمیت پیدا می کند ، وحال آنکه در آن موقع اصلا آن اندازه هم‌اهمیت برای اینها قائل نمی‌شدم که آنهارا بخاطر بسپارم یا خیال کنم که‌یك روزدوباره به یادم‌خواهد آمد .

از مسافرینی که از چین آمده‌اند سؤال کرده‌ام ، ولی با همچو خانواده‌ای در آن مملکت آشنائی نداشته‌اند و روبرو نشده‌اند و اسم آنها را نشنیده‌اند . شاید یك‌وقت دل بدریابزنم وسر از چین دربیاورم و آنجاشهر به‌شهرسفر کنم‌وتحقیق‌وتفحص کنم‌شاید این‌سرّ را کشف کنم.

عیب کار در اینست که اگردنیای دیگری هم درکار باشدآنجا هم‌ممکنست گرفتار هردو خواهر بشوم . اما می‌گویندکه‌ارواح برهمه چیز آگاهند و از گذشته و آینده مطلعند . خدا کند که این حرف راست باشد واقلا پس از مرگ به حقیقت این امر برسم . ولی فکرش را بکن ، شاید بیست یا سی سال دیگر در این دنیاباشم و تا زنده هستم باید گرفتار این خیال و سودا باشم‌که زنم خواهری داشت یانه .همین مالیخولیا کافیست که زندگی رابرمن تلخ وناگوار بکند . و می‌ترسم که عاقبت‌حوصله‌ام سربرود و منتظر این نشوم که‌به‌اجل طبیعی بمیرم. بلکه به امید مستحضر شدن از این قضیه هم که باشد یك روز راه سفر آخرت راپیش بگیرم .

قصه گوئی مستر فارمر همین قدر بود . و بعد از آن شب هم چند بار دیگر اورا دیدم و تاوقتی که در آن شهر بودم احوال او چندان

تغییری نمی‌کرد.

علت اینکه قصهٔ اوحالا به یادم آمد و برای شما نقلش کردم این بود که یکی از رفقای من که در آن شهر سکنی داشت اخیراً به لندن آمده بود. احوال مستر فارمر را از او پرسیدم گفت «عجب. مگر خبر نداری؟ یك روز در کوچه راه می‌رفته، ناگهان به‌پیاده رو طرف دیگر خیابان متوجه شده بوده، و دستهایش را مثل اینکه چشمش به دوست و آشنائی افتاده باشد رو به جلوبلند و دراز کرده‌بوده، بعدمثل برق بنا کرده بوده به دویدن و از عرض خیابان‌گذشتن که یك اتومبیل به اوتنه زده بوده ووسط جاده‌پهنش کرده بوده‌است. اتومبیل آمبولانس آورده بوده‌اند و فوراً او را به مریضخانه رسانده بوده‌اند. حالش خیلی خراب بوده و بعد از آنکه دکتر مدتی بااو ور رفته بوده بهوش آمده بوده است. امـا هرچه از او می‌پرسیده‌اند جوابی غیر ازین نمی‌داده است که والری. والری. و می‌دانی که والری اسم خواهر زنش بود. اما اشخاص دیگری که آن روز در آن خیابان عبور می کرده‌اند و این حادثهٔاتومبیل رادیده بوده‌اند می‌گفته‌اند که در آن دقیقه در آن طرف خیابان هیچ زنی یا مردی عبور نمی‌کرد، و ما نفهمیدیم که مستر فارمر دستش را برای چه‌کسی به‌این وضع بلند کرده بود».